انتشارات نیلوفر

"دومین رمان بزرگ قرن بیستم"

گتسبی بزرگ

اسکات فیتس جرالد

ترجمهٔ کریم امامی



گتسبی بزرگ

گتسبی بزرگ

دومین رمان بزرگ قرن بیستم

ویرایش جدید

اسکات فیتس جرالد

ترجمهٔ کریم امامی

انتشارات نیلوفر

Fitzgerald, F. Scott Key. — فیتس جرالد، فرانسیس اسکات کی، ۱۸۹۶ـ۱۹۴۰.
گتسبی بزرگ / اسکات فیتس جرالد؛ ترجمهٔ کریم امامی.ـ تهران: نیلوفر، ۱۳۷۹
ISBN 964-448-145-3 — ۲۸۸ ص.
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا
Great Gatsby. — عنوان اصلی
چاپ پنجم ۱۳۸۵
۱. داستانهای آمریکایی ـ قرن ۱۹ الف. امامی، کریم، ۱۳۰۹ ـ . مترجم. ب. عنوان
۲گ ۲ ی/PS ۳۵۲۹ — ۸۱۳/۵۲ — ۹۴۴ف
کتابخانه ملی ایران — ۱۳۷۹ — ۱۰۱۹۸ـ۷۹ م

انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۴۶۱۱۱۷

اسکات فیتس جرالد
گتسبی بزرگ
ترجمهٔ کریم امامی
چاپ اول: ۱۳۴۴
چاپ چهارم: (ویرایش جدید) ۱۳۷۹
چاپ پنجم زمستان ۱۳۸۵
چاپ گلشن
شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

با همکاری انتشارات علمی و فرهنگی

بار دیگر به زلدا

آنگاه کلاه طلایی بر سر بگذار، اگر برمی‌انگیزدش؛ اگر توان بالاجستنت هست، به خاطرش نیز به جست‌وخیز درآی، تا بدانجا که فریاد برآورد: «عاشق، ای عاشق بالاجهندهٔ کلاه طلایی، مرا تو باید!»

تامس پارک دنویلیه

Thomas Parke d'Inviliers

فهرست

سخنی از مترجم

«گتسبی بزرگ» یک رمان کلاسیک و معروفِ امریکایی است، و در هفتاد و پنج سالی که از عمر آن می‌گذرد اقبال خوانندگان و ادب‌شناسان به آن پیوسته رو به افزایش بوده است. شاهد این ادعا تجدید چاپ‌های پیاپی کتاب، تدریس آن در دوره‌های دانشگاهیِ ادبیات امریکا و حضور آن در همهٔ فهرست‌هایی است که سال گذشته بعضی از مؤسسات انتشاراتی از رمان‌های بزرگ قرن بیستم تهیه کردند و حتی در یک فهرست در جایگاه دوم بود (بعد از رمان «اولیس» جیمز جویس؛ نگاه کنید به فهرست «۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم» در انتهای کتاب).

ترجمهٔ «گتسبی» نیز حالا دیگر برای خودش سن و سالی دارد. چاپ اول آن در سال ۱۳۴۴ انتشار یافت. بانی ترجمه مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین بود که پیشنهاد ترجمهٔ کتاب را به مترجم داد و کار طبع و نشر کتاب را به دست یک مؤسسهٔ انتشاراتی نوپا به نام «سیروید» سپرد. ناشر جوان نگران نامأنوس بودن عنوان کتاب و ناشناخته بودن نویسنده در ایران بود و از این رو مترجم را به تغییر عنوان کتاب از «گتسبی بزرگ» به «طلا و خاکستر» راضی کرد. دومین چاپ در سال ۱۳۴۷ انجام گرفت، در قالب یک کتاب جیبی و توسط شرکت سهامی کتاب‌های جیبی. عنوان کتاب این بار به «گتسبی بزرگ» بازگردانده شد و وجدان مترجم از ظلمی

که در چاپ اول به مؤلف شده بود آسوده گردید. سومین چاپ بار دیگر در قطع بزرگ انجام گرفت، در سال ۱۳۵۴، به دست همان ناشر و همچنان با عنوان «گتسبی بزرگ». و اینک بعد از یک ربع قرن، چهارمین چاپ!

محاق ۲۵سالهٔ اخیر به علت بی‌عنایتی خوانندگان به کتاب نبوده است. بخشی از آن مربوط به بی‌لطفی ناشران دولتی به رمان در سال‌های بعد از انقلاب می‌شود، و بخشی دیگر مربوط به کوشش نافرجام مترجم برای بازگرداندن حقوق نشر ترجمه به خود، که جای برگشودن جزئیات امر در اینجا نیست. در این سال‌ها بارها ناشران برای گرفتن اجازهٔ تجدید چاپ کتاب به مترجم مراجعه کرده‌اند و هر سال چند تنی دانشجو بوده‌اند که به امید یافتن واپسین نسخه‌ای از کتاب رنج پیمودن راه دراز کتابفروشی «زمینه» را در پس‌کوچه‌های تجریش بر خود هموار کرده‌اند.

مترجم برای معرفی شایستهٔ نویسنده و کتاب به خوانندگان فارسی‌زبان از همان چاپ نخست مؤخره‌ای به کتاب افزود و مجموعه‌ای از اطلاعات عینی و نظرات منتقدان و ادب‌شناسان را در این بخش گردآورد و در هرچاپ جدید نیز چیزهایی به مؤخره افزود. در چاپ حاضر نیز علاوه بر الحاق فهرست «۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم»، بخش کتاب‌شناسی مورد بازنگری قرار گرفته و مشخصات برخی مقالات و کتاب‌های جدیدتر دربارهٔ اسکات فیتس‌جرالد و «گتسبی بزرگ» به آن افزوده شده است.

و اما چند جمله‌ای هم از چند و چون ترجمه بگوییم. در اوایل دههٔ ۱۳۴۰، که مترجم پیشنهاد ترجمهٔ کتاب را پذیرفت جوانی بود شیرازی که در پایان تحصیلات دانشگاهی در ایران چند صباحی نیز در امریکا درس خوانده بود و بعد از بازگشت به وطن مثل هزاران جوان شهرستانی دیگر

به تهران کوچیده بود و در همان زمان در روزنامهٔ انگلیسی‌زبان «کیهان اینترنشنل» به نوشتن مطالب و مقاله‌هایی دربارهٔ هنر و فرهنگ ایران اشتغال داشت. مترجم خودش را انگلیسی‌دان می‌دانست، با ادبیات امریکایی آشنا بود و فارسی را نیز پُربد نمی‌نوشت، بنابراین از نظر خودش، و مؤسسهٔ فرانکلین، واجد شرایط لازم برای ترجمهٔ یک رمان امریکایی بود. چند ماه بعد که کار ترجمه به پایان رسید، متن ماشین‌شدهٔ مترجم عیناً به همان صورتی که به مؤسسهٔ فرانکلین تحویل داده شده بود به چاپ سپرده شد. بدون نسخه‌پردازی و ویرایش، که برخلاف رسم معمول مؤسسه بود؛ شاید به علت اعتماد تام و تمامی بود که فرانکلینیان به مترجم پیدا کرده بودند. بعد از انتشار کتاب، بعضی از خوانندگان و از جمله دوست دیرینم بهمن فرسی، که هر کجا هست خدایا به سلامت دارش، در مورد راه یافتن بعضی اصطلاحات شیرازی به ترجمه و مخصوصاً در قسمت گفتگوها زبان به شکوه گشودند و نتیجهٔ کار دو نامهٔ مفصل شد که بهمن فرسی و مترجم به هم نوشتند و به لطف شمیم بهار در ماهنامهٔ «اندیشه و هنر» (دورهٔ پنجم، شمارهٔ هشتم، اردیبهشت ۱۳۴۵) به چاپ رسید. «دفاع مترجم در آن زمان این بود که آنچه از قلمش جاری شده از صافی‌های ذهنش گذشته است که خود حاصل پرورش او در شیراز است، و به عنوان یک مترجم صادق کاری جز این نمی‌توانسته.»[۱]

در تدارک چاپ دوم مترجم کار مهمی جز رفع غلط‌های چاپی باقیمانده در متن نکرد ولی در اوایل دههٔ ۵۰ که به فکر سومین چاپ بودیم و قرار بود کتاب باردیگر در قطع بزرگ و با تمهیدات خاصی در «کتابخانهٔ ادبیات امروز» به چاپ برسد و سراسر متن دوباره حروفچینی شود، مترجم ترجمهٔ خود را دوباره مرور کرد تا اگر اصلاحاتی به نظرش

۱. نقل شده از یادداشت مترجم بر چاپ سوم (۱۳۵۴).

رسید در متن وارد کند. بیشتر از ده سال از آغاز ترجمه می‌گذشت و در این مدت «مترجم در هوای آلودهٔ تهران نفس کشیده بود و با دوستان و آشنایان و همکاران به اصطلاح تهرانیِ خود سخن گفته بود و نوعی فارسی جدید را روز و شب از رادیو و تلویزیون شنیده بود.»[۱] بنابراین صافی‌های ذهن مترجم دیگر همان صافی‌های صد در صد شیرازیِ پیشین نبود، و در جویان این بازنگری بعضی از عبارت‌های کاملاً شیرازی از متن زدوده شدند. «نگای اینجا» شد «اینجارو نیگا» و «دست دکمه» شد «دکمه سردست». و چند اشکال ترجمه هم که در متن باقی مانده بود رفع شد.

و اما کارهای مترجم برای چاپ حاضر. زمانی که سرانجام قول و قرار چاپ چهارم گذاشته شد و آقای محمد کریمی، مدیر کوشای انتشارات نیلوفر، داوطلب شد اجازهٔ انتشار کتاب را از اولیای محترم شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، که حق و حقوق ترجمه را از مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین به ارث برده‌اند، بگیرد مترجم برآن شد تا بار دیگر ترجمهٔ خود را مرور کند. یک ربع قرن از سومین چاپ کتاب می‌گذشت و اگر صافی‌های ذهن مترجم هم دیگر تغییری نکرده بود گرایش‌های زبانی و شیوهٔ خط فارسی تا حدی دگرگون شده بودند. کتاب نیز از نو حروفچینی می‌شد، و دست مترجم برای دادن هر گونه تغییری در متن باز بود.

در این میان معلوم شد که یک چاپ انتقادی از اصل رمان «گتسبی» در سال ۱۹۹۱ انجام گرفته است.[۲] مترجم تصمیم گرفت نسخه‌ای از این

---

۱. همان جا.

2. F. Scott Fitzgerald. *The Great Gatsby*. Edited by Matthew J. Bruccoli. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1991.

چاپ جدید را تهیه کند تا حالا که بار دیگر قصد بازنگری در ترجمه را کرده بود آن را با متن انتقادی نیز مقابله کند. خوشبختانه به لطف پست الکترونیک و دوستان مشفق کتاب به سرعت تهیه شد و سرانجام به تهران رسید و مترجم توانست با کنار نهادن بعضی از تعهدات خود ترجمهٔ «گتسبی» را باز به دقت بخواند، گهگاه بپیراید و هرجا که متن رمان در چاپ جدید اندکی تغییر کرده بود با کاهش یا افزایش کلمه‌ای ترجمه را با متن اصلی همتراز کند. پرفسور بروکلی، سختکوش‌ترین پژوهندهٔ آثار فیتس‌جرالد و ویراستار چاپ انتقادی، کوشیده است ، با مراجعه و مقابلهٔ دقیق دستنوشتهٔ کتاب با نمونه‌های چاپی و تصحیحات نویسنده (که همه حفظ شده‌اند) و نیز با استفاده از هر نامه و یادداشت و مدرکی که از نویسنده به دست آورده متن را از تصحیحات غالباً قیاسی ویراستاران بعدی بپیراید و به صورتی درآورد که نویسنده در اصل نوشته است، هرچند که ممکن است در بعضی موارد در نگاه اول خطا به نظر برسد. نمونه‌ای از این تصحیح نام یکی از شخصیت‌های کتاب است که تا قبل از چاپ انتقادیِ اخیر همه‌جا Wolfsheim (وولفس‌هایم در سه چاپ اول ترجمه) چاپ شده است، که نامی است در ردهٔ نام‌های یهودیان آلمانی‌تبارِ امریکا. آقای بروکلی با مراجعه به دستنوشتهٔ فیتس‌جرالد املای این نام را به Wolfshiem (وولفشیم در چاپ حاضر) تغییر داده و می‌گوید این املا هرچند به اندازهٔ Wolfsheim رایج نیست ولی غیرممکن هم نیست و چون نویسنده چنین نوشته است همین طور باید چاپ بشود. یکی دو مورد اصلاح متنی هم در این نوبت در ترجمه صورت گرفت که ذکر آن‌ها ممکن است برای علاقه‌مندان ترجمه جالب باشد:

-- عبارت private car(s) (فصل چهارم) که آن را مترجم به طور طبیعی به «ماشین شخصی» ترجمه کرده بود و بعد از چاپ سوم و دیدن

آخرین فیلمی که از روی کتاب ساخته‌اند (با شرکت رابرت ردفورد و میا فارو، به کارگردانی جک کلیتون) دریافته بود که صحبت از اتومبیل شخصی نیست بلکه مقصود «واگون دربست قطار» است.

— عبارت Simon Called Peter (فصل دوم) که نام کتابی است که امروز به کلی فراموش شده است. مترجم عنوان را به «سایمن پیتر را صدا کرد» برگردانده بود ولی ته دلش از این ترجمه ناراضی بود. ترجمهٔ عنوان کتاب‌ها و فیلم‌ها اغلب بدون اطلاع از محتوای آن‌ها و بهتر از آن خواندن تمام کتاب و دیدن فیلم خطرناک است. در این مورد نه تنها مترجم به نسخه‌ای از کتاب دسترسی نداشت بلکه مشخصات آن را هم نیافته بود. در تدارک چاپ حاضر خوشبختانه توضیحات الحاقی آقای بروکلی کارساز افتاد و معلوم شد کتاب مورد بحث رمانچهٔ مبتذلی بوده است دربارهٔ عشقبازی‌های یک کشیش نظامی و در این حال روشن شد که اشارهٔ عنوان به یکی از حواریّون حضرت مسیح است، و با این دلالت، ترجمهٔ عنوان کتاب شد «شمعون معروف به پطروس». بحری است بحر عشق که هیچش کرانه نیست، و به همین سان است بی‌کرانگی بحر ترجمه!

و حالا عرض دیگری نیست جز دعوت خوانندگان نسل جوان به خواندن کتاب و مخلفات انتهای آن. مترجم آرزو می‌کند که در این نوبت کتاب ـ این شاهکار ادبیات معاصر امریکا ـ مورد عنایت بیشتر خوانندگان قرار بگیرد و زحمات او طی چهار چاپ که برایش اجر مادی مهمی نداشته است اقلاً چند «خسته نباشید» معنی‌دار (از میان این همهٔ «خسته نباشید» بی‌معنی که روزانه نثار این و آن می‌شود) برایش به ارمغان بیاورد.

ک.ا.

الهه، ۳۱ مرداد ۱۳۷۹

۱

در سال‌هایی که جوان‌تر و به‌ناچار آسیب‌پذیرتر بودم پدرم پندی به من داد که آن را تا به امروز در ذهن خود مزه‌مزه می‌کنم. وی گفت:

«هر وقت دلت خواست عیب کسی رو بگیری، یادت باشه که تو این دنیا، همهٔ مردم مزایای تو رو نداشته‌ن.»

پدرم بیش از آن نگفت ولی من و او با وجود کم‌حرفی همیشه زبان یکدیگر را خوب می‌فهمیم، و من دریافتم که مقصودش خیلی بیشتر از آن بود. در نتیجه، من از اظهار عقیده دربارهٔ خوب و بد دیگران اغلب خودداری می‌کنم، و این عادتی است که بسیاری طبع‌های غریب را به روی من گشوده و بارها نیز مرا گرفتار پُرگویان کهنه‌کار کرده است. هنگامی‌که این خصلت در انسان متعارف ظاهر می‌شود، مغز غیرمتعارف وجود آن را بسرعت حس می‌کند و خود را به آن می‌چسباند؛ از این‌رو در دانشکده مرا به ناحق متهم به سیاست‌پیشگی می‌کردند، چون مَحرمِ آدم‌های سرکش ناشناس بودم و از سوزهای نهان‌شان خبر داشتم. بیشتر این درد دل‌ها میهمان ناخوانده بودند ــ اغلب هنگامی که از روی نشانه‌ای برایم مُسلّم می‌شد که مکنونات قلبی کسی از گوشهٔ افق لرزان لرزان در آستانهٔ طلوع است، خود را به خواب زده‌ام، اشتغال فکری شدید را بهانه قرار داده‌ام و یا به سبکسری خصمانه تظاهر کرده‌ام؛ چون افشای

مکنونات قلبی جوانان و یا حدّاقل نحوهٔ بیان آن معمولاً پُر از سرقت‌های ادبی است و جاگذاشتگی‌های آشکار دارد. خودداری از گفتن خوب و بد دیگران خود حاکی از امیدواری بی‌نهایت است. من هنوز گاه می‌ترسم اگر موضوعی را که پدرم آن روز با تفرعن در لفافه گفت و من امروز با تفرعن تکرار می‌کنم فراموش کنم (این‌که بهرهٔ اشخاص را از اصول انسانیّت در هنگام تولّد به یکسان تقسیم نمی‌کنند) به نحوی سرم بی‌کلاه بماند.

و پس از این رجزخوانی دربارهٔ مدارامنشی خود به این اعتراف می‌رسیم که این مدارا حدّی دارد. ممکن است شالودهٔ رفتار آدمی سنگ سخت باشد یا باتلاق‌تر، ولی کار که از حدّ معینی گذشت دیگر چگونگی این شالوده برای من فرقی نمی‌کند. هنگامی که پاییز گذشته از «شرق»* برگشتم دلم می‌خواست دنیا لباس نظامی بپوشد و در یک حالت خبردار اخلاقی تا ابد بماند؛ دیگر گشت‌وگذارهای پُرآشوب را به‌خاطر چند نگاه «خصوصی» به درون قلب آدمی نمی‌خواستم. تنها گتسبی، مردی که نام خود را به این کتاب داده است از عکس‌العمل سن معاف بود ـ گتسبی که مظهر همهٔ چیزهایی بود که آنها را صادقانه حقیر می‌شمارم. اگر شخصیّت عبارت از سلسلهٔ به‌هم پیوسته‌ای از حرکات موفّق باشد، پس باید گفت که گتسبی دارای شکوهی بود، که یک‌جور حساسیّت تیزشده نسبت به نویدهای زندگی داشت، گویی به یکی از آن دستگاه‌های پیچیده‌ای متّصل بود که وقوع زمین‌لرزه را از فاصلهٔ ده‌ها هزار کیلومتر ثبت می‌کنند. این حساسیّت هیچ ربطی به آن تأثیرپذیریِ سستی که نام باوقار «خوی خلّاقه» را بر آن نهاده‌اند نداشت ـ استعداد خارق‌العاده‌ای بود برای امیدواری، آمادگی رمانتیکی که نظیرش را تا به‌حال در هیچ‌کس دیگر ندیده‌ام و به احتمال زیاد در آینده هم نخواهم دید. نه، گتسبی آخر سر درست از آب درآمد؛ آنچه علاقهٔ مرا موقتاً از غم‌های زودگذر و

شادی‌های کم‌نَفَس انسان‌ها سلب کرد، خود گتسبی نبود بلکه چیزی که سایه‌وار در تعقیبش بود، آن گرد و غبار پلیدی که دنبال رؤیاهایش در هوا پیچیده بود.

* * *

خانوادهٔ من سه نسل است که در این شهر «غرب‌میانه» اشخاص سرشناسِ مرفّهی هستند. کاره‌وی‌ها[1] برای خودشان یک‌جور قبیله‌ای می‌شوند، و ما روایتی داریم که طبق آن خود را نوادهٔ دوک‌های باکلو[2] می‌دانیم، اما بنیان‌گذار شاخهٔ من در واقع برادر پدربزرگم، عموی بزرگ ماست که در سال ۱۸۵۱ به اینجا آمد، کسی را به نیابت خود به جنگ داخلی* فرستاد و این عمده‌فروشی ابزار را که امروزه پدرم ادامه می‌دهد تأسیس کرد.

من این عموی بزرگ را هرگز ندیدم، اما آن‌طور که می‌گویند به او شباهت دارم ــ مخصوصاً با توجه به نقاشی نسبتاً عبوسی که در دفتر کار پدرم آویزان است. من در سال ۱۹۱۵ یعنی درست بیست و پنج سال بعد از پدرم از دانشگاه ییل[3] در نیوهی‌ون[4] فارغ‌التحصیل شدم و اندکی بعد، در آن مهاجرت عقب‌افتادهٔ تیوتانیک[5] که به جنگ کبیر معروف شده است شرکت کردم. و چنان حظّ جانانه‌ای از «حملهٔ متقابله» بردم که با یک حال بی‌قرار به امریکا برگشتم. «غرب‌میانه» به جای آن‌که قلب گرم جهان باشد اکنون بسان لبهٔ ژندهٔ عالم بود ــ بنابراین تصمیم گرفتم به «شرق» بروم و کار خرید و فروش اوراق بهادار را بیاموزم. هر که را می‌شناختم در این کار بود، پس پیش خود گفتم که خرید و فروش اوراق بهادار لابد معاش یک نفر آدم مجرّد دیگر را هم می‌تواند تأمین کند. همهٔ عمه‌ها، خاله‌ها، دایی‌ها و عموهای من به شور نشستند، انگار که می‌خواستند دبیرستانی

---

1) the Carraways　2) Buccleuch　3) Yale　4) New Haven　5) Teutonic

انتخاب کنند، و سرانجام با قیافهٔ گرفته و مُردّد گفتند: «خی‌لی خب.»
پدرم موافقت کرد مخارج یک سال مرا بپردازد، و پس از چند تأخیر گوناگون در بهار ۱۹۲۲ و به خیال خود به‌طور دایم روانهٔ «شرق» شدم.

کار عملی، گرفتن اتاق در شهر بود، اما فصل گرما بود و من تازه منطقهٔ چمن‌های وسیع و درخت‌های مهربان را پشت سر نهاده بودم، بنابراین وقتی یکی از کارمندان جوان شرکت پیشنهاد کرد با هم خانه‌ای در یک دهکدهٔ حومه بگیریم، فکر خوبی به‌نظرم رسید. خانه را گرفتیم ــ بنگلهٔ[1] مقوایی باد و باران خورده‌ای بود با اجارهٔ هشتاد دلار در ماه ــ ولی همکار من در آخرین لحظه به دستور شرکت مأمور واشینگتن گردید و من به‌ناچار تنها به روستا رفتم. سگی داشتم ــ اقلاً در چند روز اول که هنوز فرار نکرده بود ــ و یک اتومبیل «دوج» کهنه و یک کلفت فنلاندی، که تختخوابم را مرتّب می‌کرد، برایم صبحانه حاضر می‌ساخت و کنار اجاق برقی برای خودش زیرلبی و به فنلاندی حرف‌های حکیمانه می‌زد.

یکی دو روز اول احساس غربت می‌کردم تا این‌که یک روز صبح مردی که تازه‌واردتر از من بود مرا کنار جاده متوقف ساخت و با درماندگی پرسید:

«دهکدهٔ وست اگ[2] از کدوم طرفه؟»

به او گفتم. و بعد که دنبالهٔ راه خود را گرفتم دیگر تنها نبودم. راهنما شده بودم، پیشاهنگ بودم، از ساکنان اصلی محل به‌شمار می‌آمدم. مرد راهگذر همین‌جور سهل و ساده افتخار «شهروندی» محله را به من تفویض کرده بود.

و بدین ترتیب در آن هوای آفتابی و با آن توده‌های عظیم برگ که از شاخه‌های درختان بیرون می‌ریخت (درست همان‌جور که رویش گیاهان

---

1) bungalow 2) West Egg

را در فیلم‌های تند شدهٔ سینما می‌بینیم) این اعتقاد آشنای قدیمی به من بازگشت که با رسیدن تابستان، زندگی از نو شروع می‌شود.

اولاً که خواندنی بسیار زیاد بود، ثانیاً خروار خروار سلامتی در آن هوای روحبخش وجود داشت که بایستی بیرون کشیده می‌شد. ده دوازده جلد کتاب دربارهٔ بانکداری و اعتبار و وثیقه‌های سرمایه‌گذاری خریده بودم؛ با جلدهای سرخ زرکوبشان مثل سکّه‌هایی که تازه از ضرابخانه بیرون آمده باشند، کنار هم روی قفسه صف کشیده بودند و نوید می‌دادند که اسرار درخشنده‌ای را که فقط مایداس[1]* و مرگان[2]* و مای‌سینس[3]* می‌دانستند برای من بازگو کنند. از آن گذشته، این نیّت حتمی را داشتم که کتاب‌های متعدد دیگری نیز بخوانم. در دانشکده من یک روحیهٔ نسبتاً ادبی داشتم ــ و یک سال، یک سلسله سرمقاله‌های مُطَنطَن و در عین‌حال بدیهی برای روزنامهٔ دانشگاه، «یل‌نیوز»، نگاشته بودم ــ و اکنون بار دیگر می‌خواستم همهٔ این‌جور چیزها را به زندگی خود برگردانم و دوباره بشوم آن محدودترین متخصص‌ها، یعنی «آدم همه‌فن‌حریف». و این عبارت آنقدرها هم «شعر» نیست ــ چون از هر چه گذشته، عرصهٔ زندگی را از یک تک‌دریچه بهتر می‌توان تماشا کرد.

فقط برحسب تصادف بود که من خانه‌ای در یکی از عجیب‌ترین جوامع امریکای شمالی اجاره کرده بودم. این خانه در آن جزیرهٔ باریک‌اندام پُرغوغایی قرار داشت، که در مشرق نیویورک قد راست کرده است ــ و در آن، از جملهٔ غرایب طبیعی دیگر دو قطعه خشکی غیرعادی وجود دارد. در فاصلهٔ سی کیلومتری شهر، یک جفت تخم‌مرغ عظیم که از لحاظ شکل کوچک‌ترین اختلافی ندارند و فقط چیز خلیج‌مانندی آنها را از هم جدا می‌کند در اهلی‌ترین پهنهٔ آب شور در نیمکرهٔ غربی، یعنی در

1) Midas 2) Morgan 3) Maecenas

طویلهٔ تر و بزرگ تنگهٔ لانگ آیلند[1] پیش می‌روند. این دو بیضی کامل نیستند، بلکه مثل تخم‌مرغ داستان کریستف کلمب هر دو از آن طرفی که به خشکی چسبیده‌اند له و پهن شده‌اند، اما شباهت ظاهری آنها برای مرغان دریایی که بر فراز آنها پرواز می‌کنند قاعدتاً باید مایهٔ سردرگمیِ دایم باشد. برای بی‌بالان، پدیدهٔ بسیار جالب‌تر، عدم شباهت آنها از هر لحاظ به‌جز شکل و اندازه است.

من در وست‌اگ، آن یکی که... خب دیگر، کمتر مُد روز بود زندگی می‌کردم، اگرچه باید گفت که این توصیف برای نشان دادن تضاد غریب و بیشتر از اندک وهم‌انگیزی که بین آن دو وجود داشت ظاهربینانه‌ترین برچسب ممکن است. خانهٔ من درست در نوک تخم‌مرغ، در فاصلهٔ پنجاه متری تنگه، بین دو خانهٔ عظیم که اجارهٔ فصلی هر کدام دوازده تا پانزده هزار دلار بود، به‌زحمت جا گرفته بود. خانهٔ طرف راست به هر حساب و معیار چیز غول‌پیکری بود ــ تقلید مستندی از کاخ شهرداری به شکلی که در شهرهای نورماندی فرانسه می‌سازند، با برجی در یک طرف آن که پردهٔ نازکی از پیچک دست‌نخورده چون ته‌ریشی بر رنگ و رویِ پُرجلای آن نشسته بود، با استخری از سنگ مرمر و بیش از چهل جریب باغ و چمن. دولت‌سرای گتسبی[2] بود یا این‌که بهتر است بگویم دولت‌سرایی بود که آقایی به آن نام در آن زندگی می‌کرد، چون آقای گتسبی را شخصاً نمی‌شناختم. خانهٔ خود من منظرهٔ ناهنجاری داشت ولی خودش و ناهنجاریش کوچک بود و فراموشش کرده بودند، بنابراین چشم‌انداز دریا را داشتم و نیمه‌چشم‌انداز چمن همسایه را و قُرب جوارِ تسلّی‌بخش میلیونرها را ــ و این همه فقط در برابر هشتاد دلار در ماه.

---

1) Long Island Sound 2) Gatsby

آن طرف نیمچه خلیج، کاخ‌های سفید ایست‌اگ[1]، تخم‌مرغ مُد روز، در ساحل می‌درخشیدند، و ماجرای تابستان در حقیقت عصر روزی شروع می‌شود که من اتومبیل خود را به‌طرف ایست‌اگ راندم تا شام را میهمان خانم و آقای تام بیوکنن[2] باشم. دی‌زی[3] بیوکنن یک‌جور دخترعموی دور من می‌شد و تام را هم از دانشگاه می‌شناختم. و درست بعد از جنگ، دو روز در شیکاگو در مصاحبت ایشان گذرانده بودم.

شوهر دی‌زی، از جمله توفیق‌های بدنی مختلفی که به دست آورده بود، یکی از قوی‌ترین فوتبالیست‌هایی بود که تاریخ ورزشی دانشگاه ییل به‌خاطر داشت، و برای خودش یک‌جور قهرمان ملی بود، یکی از آن آدم‌هایی که در بیست و یک سالگی به چنان اوج شدید ولی محدودی از کمال می‌رسند که بعد از آن همه‌چیز برایشان طعم فرود و افول را دارد. خانوادهٔ او به‌نحو عظیمی ثروتمند بود (در دانشگاه ولخرجی‌های تام اغلب جای سرزنش داشت) و حالا که شیکاگو را ترک کرده و به «شرق» آمده بودند، این کوچ را با چنان تشریفاتی انجام داده بودند که آدم مبهوت می‌ماند؛ مثلاً تام از لیک فارست[4] یک دسته اسب چوگان‌بازی همراه خودش آورده بود. مشکل می‌شد باور کرد که فردی از نسل خود من از عهدهٔ چنین هزینه‌ای برآید.

علت آمدنشان را به «شرق» نمی‌دانستم، قبلاً یک سالی را، بدون هیچ‌گونه دلیل خاص، در فرانسه گذرانده بودند، و پس از آن با یک‌نوع بی‌قراری، چندی اینجا و چندی آنجا، هر کجا که مردم چوگان‌بازی می‌کنند و در هم‌پولی یکدیگر شاد اند، در جریان آب شناور شده بودند. دی‌زی توی تلفن به من گفت این‌بار به‌طور دایم مستقر شده‌اند ولی حرفش را باور نکردم ــ از دل دی‌زی خبر نداشتم ولی حس می‌کردم تام

---

1) East Egg 2) Tom Buchanan 3) Daisy 4) Lake Forest

به سیر بی‌قرار خود تا ابد ادامه خواهد داد و همیشه با یک‌نوع حسرت در جستجوی جوش‌وخروشِ پُراضطراب و بازنیافتنی مسابقه‌ای از مسابقه‌های گذشته خواهد بود.

و بدین‌سان بعدازظهر یک روز گرمِ پُرنسیم با اتومبیلِ خود راه ایست‌اگ را پیش گرفتم تا به دیدار دو دوست قدیمی بروم، دوستانی که تقریباً نمی‌شناختم. خانهٔ آنها پُرطول و تفصیل‌تر از آن بود که انتظار داشتم ـ یک‌جور بنای بزرگ سرخ و سفیدِ فرح‌انگیز که به سبک «مستعمراتی جرجیا»* ساخته شده بود و به خلیج مُشرف بود.

چمن از ساحل شنی شروع می‌شد و ششصد متری تا جلوی خانه می‌دوید و در راه خود از روی ساعت‌های آفتابی و خرندهای آجری و باغچه‌های آتشین می‌پرید تا آن‌که سرانجام به عمارت می‌رسید و از دو طرف آن به‌صورت تاک‌های روشن بالا می‌رفت، انگار که از شدت سرعتی بود که هنگام دویدن گرفته بود. نمای جلو ساختمان با یک ردیف دریچهٔ بزرگ قطع می‌شد، که اکنون از طلای بازتافتهٔ خورشید تابناک بودند و در این بعدازظهر گرم و پُرنسیم هر دو لنگه‌های آنها باز بود، و تام بیوکنن در لباس سواری و پاهای دور از هم در ایوان جلو خانه ایستاده بود.

تام نسبت به سال‌های دانشگاه تغییر کرده بود. اکنون مرد تنومند سی‌ساله‌ای بود با موهای کاهی و لب‌های نسبتاً بهم کشیدهٔ باریک و حرکات تبخترآمیز. دو چشم درخشندهٔ مغرور بر دیگر اجزای چهرهٔ او سُلطه یافته بودند و به او ظاهر آدمی را می‌دادند که پیوسته به یک حالت تعرّض‌آمیز رو به جلو خم شده باشد. حتی جلوهٔ زنانهٔ لباس سواری او قادر نبود نیروی عظیم بدنش را پنهان کند ـ چنان چکمه‌های برّاقش را پُر کرده بود که بندهای گره‌خوردهٔ آن انگار زیر فشار فریاد می‌کشیدند، و زمانی‌که شانه‌های خود را زیر کت نازکش تکان می‌داد، آدم می‌توانست

جابه‌جا شدن یک تودهٔ بزرگ ماهیچه را ببیند. بدنی بود که قدرت اهرمی فوق‌العاده داشت ــ بدنِ پُرقساوتی بود.

صدای تام هنگام سخن گفتن یک‌جور تِنور خشن و دورگه بود که اثر ذهنیِ بدقلقی را که از دیدن او به آدم القا می‌شد تقویت می‌کرد. در این صدا حتی برای کسانی که مورد محبت او بودند، مقداری تحقیر پدرانه به گوش می‌خورد ــ و در دانشگاه چه بسیار کسانی بودند که از تام کینه به دل گرفته بودند. مثل این بود که به آدم می‌گفت: «نه که خیال کنی نظر من در مورد این چیزا قاطعه، فقط واسه این‌که من از تو گردن‌کلفت‌تر و مَردترم.» ما هر دو در جمع دانشجویان ارشد بودیم و اگرچه هیچ‌وقت خودمانی و نزدیک نبودیم ولی همیشه حس می‌کردم تام مرا می‌پسندد و با یک‌نوع حسرت خشن و مغرورِ مخصوص خودش میل دارد که من هم از او خوشم بیاید.

چند دقیقه‌ای در آن ایوان آفتابی حرف زدیم. در حالی‌که چشمان بی‌قرارش به این‌سو و آن‌سو می‌دوید گفت: «خونهٔ قشنگی دارم.» و بعد با یک دست مرا چرخاند و با دست پهن و بزرگِ دیگرش قوسی رو به چشم‌انداز مقابل در هوا ترسیم کرد، قوسی که از جملهٔ یک باغچهٔ گود ایتالیایی، یک گلستان انبوه و معطر رُز و یک قایق موتوری پوزه‌کوتاه را که کنار ساحل با حرکت امواج می‌رقصید دربرگرفت. «قبلاً مال دمین[1] میلیونر صنعت نفت بوده.»

و بعد دوباره مرا، مؤدبانه و بی‌مقدمه، به‌طرف دیگر چرخاند. «حالا می‌ریم تو.» از راهرویی با سقف بلند گذشتیم و داخل فضای روشنِ صورتی‌رنگی شدیم که از دو انتها فقط با شیشهٔ نازک دریچه‌های بزرگ سرتاسری در محوطهٔ عمارت محدود می‌شد. دریچه‌ها نیمه‌باز بودند و

---

1) Demaine

در مقابل سبز نورستهٔ چمن بیرون که انگار تا مسافتی توی خود خانه رویده و پیش آمده بود، سفیدی تابناکی داشتند. نسیمی از توی اتاق می‌گذشت و پرده‌ها را از یک سو به‌طرف داخل و از سوی دیگر به‌طرف خارج مثل پرچم‌های کمرنگ به‌اهتزاز درمی‌آورد، آنگاه آنها را به‌سوی سقف که با تزییناتش یک کیک پُرنقش و نگارِ عروسی بود لوله می‌کرد؛ بعد خود روی فرش شراب‌رنگ موج می‌انگیخت و چون بادی که بر سطح دریا می‌وزد بر آن سایه می‌افکند.

تنها چیزی که واقعاً در آن اتاق بی‌حرکت بود تخت بسیار بزرگی بود که دو زن جوان خود را روی آن چون روی بالن زنجیرشده‌ای شناور کرده بودند. هر دو لباس سفید به تن داشتند و لباس‌هایشان چنان بادباد می‌خورد که انگار در همان لحظه پس از پروازی در اطراف خانه دوباره با وزش باد به درون اتاق برگشته باشند.

من در این وقت ظاهراً چند لحظه بی‌حرکت ایستاده و به صدای به‌هم خوردن حلقهٔ پرده‌ها و نالهٔ قاب عکسی که از دیوار آویزان بود گوش داده بودم، چون وقتی به خود آمدم که تام بیوکنن دریچه‌های عقب را با صدای بلندی بست و نسیمی که در اتاق گرفتار شده بود جان داد، و پرده‌ها و فرش‌ها و دو زن جوان آهسته به زمین برگشتند.

زن جوان‌تر برای من غریبه بود. طرف خودش روی تخت، تمام‌قد دراز کشیده بود؛ کاملاً بی‌حرکت بود، چانه‌اش را اندکی بالا گرفته بود، انگار چیزی روی آن نهاده بود که هر لحظه ممکن بود تعادلش را از دست بدهد و سرنگون شود، اگر مرا از گوشهٔ چشم خود می‌دید، نشانه‌ای از آن در او ظاهر نشد و در حقیقت این من بودم که از تعجب تقریباً داشتم زیرلبی معذرت می‌خواستم که با حضور خود مزاحم شده‌ام.

زن جوان دیگر، دی‌زی، سعی کرد برخیزد و با یک حالت

وظیفه‌شناسی اندکی به‌طرف جلو خم شد ــ بعد خندید، خنده‌ای بی‌معنی، کوچک و دل‌انگیز. من هم خندیدم و پا به درون اتاق نهادم.

«من از شدت خوشی ل ـ لمس شده‌م.»

و دوباره خندید، انگار که حرف خیلی خوشمزه و نغزی زده باشد، و لحظه‌ای دست مرا در دست گرفت و به چهرهٔ من نگریست، با نویدی که می‌گفت اشتیاقش به دیدار من بیش از شوق دیدن هر کس دیگری در این دنیا است. این یکی از رموز کارش بود.

دی‌زی به زمزمه گفت نام خانوادگی دختری که دارد تعادل آن جسم نامرئی را نگاه می‌دارد بیکر[1] است. (بعضی‌ها می‌گفتند زمزمه‌کردن دی‌زی به‌خاطر آن است که اشخاص را مجبور کند سرشان را به‌طرف او جلو بیاورند؛ خرده‌گیری بی‌ربطی بود که در عین‌حال از لطف آن کار چیزی نمی‌کاست).

در هر حال، لب‌های میس بیکر تکانی خورد، سرش را به‌طور تقریباً نامحسوسی به‌طرف من خم کرد و بعد دوباره به‌سرعت عقب برد ــ معلوم بود جسمی که تعادلش را نگاه می‌داشت به یک‌سو کج شده و او را ترسانده بود. باز کلمات یک معذرت تا نوک زبانم آمد. تقریباً هر نوع نمایش عالی از اتکاءِ به‌نفس مرا بی‌اختیار به تحسین وامی‌دارد.

دوباره متوجه دخترعموی خود شدم که با صدای بم و هیجان‌انگیزش مرا به سؤال گرفت. صدایش از آن نوع صداهایی است که گوش همهٔ زیر و بم‌های آن را دنبال می‌کند، انگار که هر جمله ترکیب تازه‌ای است از نُت‌هایی که هیچ‌گاه دوباره نواخته نخواهند شد. چهره‌اش چهره‌ای غمگین و زیبا بود با اجزاء روشن، مثل چشمان روشن و دهانی پُراحساس و روشن، اما شوری در صدای او بود که آن را مردانی که روزی خاطرخواه

---

1) Baker

او بودند مشکل می‌توانستند فراموش کنند: یک‌جور کشش و جبرِ آوازخوان، یک «گوش کنِ» دَرگوشی، وعده‌ای که صاحب صدا چند لحظه پیش‌تر کارهای خوش و شورانگیزی انجام داده است و این‌که کارهای خوش و شورانگیز دیگری برای ساعت بعد در راه است.

به دی‌زی گفتم سرِ راهم به «شرق» یک روز در شیکاگو مانده‌ام و این‌که چطور ده دوازده نفر از طریق من به او سلام رسانده‌اند. با وجد پرسید:

«دلشون واسه من تنگ می‌شه؟»

«همهٔ شهر عزا گرفته‌ن. همهٔ ماشینا چرخ چپ عقبشونو رنگ سیاه زده‌ن، و در تمام مدت شب صدای ناله‌ای یک‌نفس از ساحل دریاچه شنیده می‌شه.»

«چقدر عالی! تام، برگردیم. همین فردا.» و بعد بدون ارتباطی با جملهٔ قبلی خود افزود: «باید حتماً بچه رو ببینی.»

«دلم می‌خواد.»

«حالا خوابه. دو سالشه، هیچ‌وقت تا حالا ندیدیش؟»

«نه.»

«پس باید حتماً ببینیش. می‌دونی...»

تام بیوکنن که در این مدت با بی‌قراری دور اتاق می‌چرخید، ایستاد و دستش را روی شانهٔ من نهاد.

«نیک[1]، تو چیکار می‌کنی؟»

«کارِ سهام می‌کنم.»

«پیش کی؟»

به او گفتم. با قاطعیت گفت:

---

1) Nick

«هیچ‌وقت اسمشون رو نشنیده‌م.»

این جواب مرا آزرد. به‌تندی گفتم:

«می‌شنوی، یعنی که اگر تو شرق بمونی می‌شنوی.»

«البته که تو شرق می‌مونم، خیالت راحت باشه.» نگاهی کوتاه به دی‌زی انداخت، بعد دوباره متوجه من شد، گویی انتظار داشت قضیه دنباله پیدا کند.

«اگر بخوام جای دیگه‌ای زندگی کنم پاک احمقم.»

در این لحظه میس بیکر گفت: «قطعاً!» و چنان ناگهانی که من یکّه خوردم ــ نخستین کلمه‌ای بود که از هنگام ورود من به اتاق بر زبان آورده بود. معلوم بود که از ناگهانی بودن «قطعاً»، خودش هم به‌اندازهٔ من غافلگیر شده است، چون دهن‌درّه‌ای کرد، بعد با یک رشته حرکات سریع و چابک برخاست و کف اتاق ایستاد. به شکایت گفت: «تنم خشک شده. تا اونجایی که یادم میآد رو اون تخت خوابیده بودم.» دی‌زی جواب داد: «منو نگاه نکن. همهٔ بعدازظهر سعی کرده‌م راهت بندازم بری نیویورک.»

«نه، مرسی.» میس بیکر در مقابل چهار کوکتلی که در آن لحظه از آبدارخانه رسیده بود گفت: «من به‌طور خیلی جدی مشغول تمرین هستم.»

میزبان به ناباوری در او نگریست.

«راستی!» و خودش کوکتل را چنان فروداد که انگار قطره‌ای در ته جامی بود. «اینکه اصلاً تو چطور از عهدهٔ کاری برمیآی، خودش مسئله‌ای‌یه که عقل من بهش قد نمی‌ده.»

به میس بیکر نگریستم و در دل از خود پرسیدم این کدام کار است که از عهده برمی‌آید. خوشم می‌آمد او را نگاه کنم. دختر باریک‌اندامی بود با پستان‌های کوچک و قامت خدنگ که صاف و راستی‌اش را مثل

دانشجویان افسری با عقب بردن شانه‌ها چشمگیرتر می‌ساخت. چشمان زاغ و آفتاب‌زده‌اش مرا با ادب و کنجکاوی متقابل از درون صورتی پریده‌رنگ، فریبا و ناراضی می‌نگریستند.

در این وقت به فکرم رسید که خودش یا عکسش را قبلاً جایی دیده‌ام. با تحقیر رو به من گفت: «شما وست‌اگ می‌مونین؟ من یه کسی رو اونجا می‌شناسم.»

«من احدی رو نمی‌شنا...»

«گتسبی رو باید دیگه بشناسین.»

دی‌زی پرسید:

«گتسبی؟ کدوم گتسبی؟»

پیش از آنکه بتوانم جواب بدهم که این آدم همسایهٔ من است، خبر رسید که شام حاضر است؛ و تام بیوکنن دست خود را با ماهیچه‌های گره‌خوردهٔ آن آمرانه زیر آرنج من جا داد و مرا با چنان نیرویی از اتاق بیرون برد که انگار مهرهٔ شطرنجی را به خانهٔ دیگری می‌راند.

خانم‌ها در حالی‌که دست‌ها را بر کمر نهاده بودند، پیش از ما خرامان خرامان داخل ایوان صورتی‌رنگی شدند که رو به غروب آفتاب باز بود و آنجا روی میز چهار شمع روشن در وزش تخفیف‌یافتهٔ باد پت‌پت می‌کردند.

«چرا شمع؟» دی‌زی به اعتراض اخم کرد و شمع‌ها را بین دو انگشت خاموش ساخت. «دو هفتهٔ دیگه بلندترین روز ساله.» و با یک حال انبساط به ما نگریست. «شماها شده که از مدت‌ها پیش منتظر بلندترین روز سال بمونین و بعد وقتی که رسید متوجهش نشین؟ من همیشه منتظر بلندترین روز سال می‌مونم و بعد متوجه رسیدنش نمی‌شم.»

میس بیکر با دهن‌درّه گفت: «باید یه نقشه‌ای بریزیم که چه کار کنیم.» و

چنان پشت میز نشست که انگار روی تختخواب دراز می‌کشد.

دی‌زی گفت: «خیلی خب. نقشهٔ چه کاری؟» و با درماندگی به من نگریست. «مردم چه نقشه‌هایی می‌ریزن؟»

قبل از آن‌که فرصت پاسخ دادن داشته باشم، چشمانش به یک حالت بهت به انگشت کوچکش خیره ماندند. به شکایت گفت: «ببینید! صدمه خورده.» همه نگاه کردیم ــ مفصل وسط انگشت کبود و سیاه شده بود.

دی‌زی با لحن متهم‌کننده‌ای گفت: «تام این کار توئه. می‌دونم عمدی نکردی اما در هر حال کار توئه. این نصیب من از ازدواج با یه نرّه‌غوله، با نوع عظیم، جسیم و گُنده‌ای از حیوانی به اسم...»

تام با اوقات تلخی به اعتراض گفت: «من هیچ ازین کلمهٔ گُنده خوشم نمیاد، حتی به شوخی.»

و دی‌زی دوباره با اصرار گفت: «گُنده.»

بعضی وقت‌ها، دی‌زی و میس بیکر با هم حرف می‌زدند، آرام و بی‌تظاهر و بدون پیوند منطقی، که شوخ و شاد بود ولی هیچ‌گاه کاملاً غلغلهٔ زنانه نمی‌شد، و به خنکی لباس سفیدشان بود و به خنکی چشم‌هایشان که در غیابِ هوس بی‌طرف و بی‌تفاوت بودند. خودشان آنجا بودند، و حضور من و تام را هم می‌پذیرفتند و تنها از روی ادب و به‌نحوی خوشایند سعی می‌کردند ما را سرگرم کنند و یا آن‌که اجازه می‌دادند مشغولشان بداریم. می‌دانستند چند لحظه بعد، صرف شام به‌سر می‌رسد و اندکی پس از آن هم سرِشب را به‌سادگی می‌پیچند و کنار می‌گذارند. و این برخلاف رویهٔ مردم «غرب» بود که سرشب را به‌شتاب مرحله به مرحله تا انتها می‌پیمودند و آن را یا پیوسته با یک سلسله انتظارهای برنیامده و یا با وحشتی کاملاً عصبی از فرارسیدن لحظهٔ آخر می‌گذراندند.

به دومین جام کلارت[1]* چشمگیر و گرچه آمیخته به طعم چوب‌پنبهٔ خود رسیده بودم که به اعتراف گفتم: «دی‌زی، پیش تو، من خودمو بی‌تمدن حس می‌کنم. نمی‌شه مثلاً دربارهٔ کشاورزی صحبت کنی؟»

من قصد خاصی از این حرف نداشتم ولی دنبالهٔ غیرمنتظره‌ای پیدا کرد. تام ناگهان منفجر شد که: «تمدن داره از هم می‌پاشه ـ من نسبت به این‌جور چیزا خیلی بدبین شده‌ام. کتاب "ظهور امپراتوری‌های رنگین"[2] نوشتهٔ این یارو گادارد[3] رو خوندی؟»

من که از لحن تام بیشتر یکّه خورده بودم گفتم: «نه، مگه چطو؟»

«هیچی دیگه، کتاب خیلی خوبی‌یه که همه باید بخوننش. موضوعش اینه که اگه مواظب نباشیم نژاد سفید لگدمال، آره، پاک لگدمال می‌شه. همهٔ مطالبش علمی‌یه. یارو حرفش رو ثابت کرده.»

دی‌زی که یک غمِ آنی چهره‌اش را گرفته بود گفت:

«تام داره خیلی پُرعمق می‌شه. کتابای عمیقی می‌خونه که پر از لغتای گنده‌س. چی بود این لغتی که چند...»

«آره، این کتابا همه‌ش علمی‌یه.» تام بی‌صبرانه نگاهی به دی‌زی انداخت و با اصرار اضافه کرد: «این یارو همه جای قضیه رو حساب کرده، حالا دیگه این به عهدهٔ ما هس که نژاد برتر هستیم که مواظب باشیم این نژادهای دیگه اختیار کار رو از دست ما نگیرن.»

دی‌زی چشمکی به سبعیت حوالهٔ خورشید سوزان کرد و به نجوا گفت: «باید بکوبیمشون.»

میس بیکر گفت: «شما باید تو کالیفرنیا زندگی کنین...» ولی تام چنان در صندلی خود جابه‌جا شد که سروصدای کار حرف میس بیکر را قطع کرد.

---

1) Claret 2) *The Rise of Coloured Empires* 3) Goddard

«موضوع اینه که ما سفید نوردیک[1] هستیم. من هستم، تو هستی و تو و...» و پس از یک لمحه تردید دی‌زی را هم با اشارهٔ سر مشمول ساخت. دی‌زی دوباره به من چشمک زد. «... و ما همهٔ چیزایی رو که جزءِ تمدنه مثل علم و هنر و غیره به‌وجود آورده‌یم. می‌فهمی؟»

کوشش او برای تمرکز حالت رقت‌انگیزی داشت، گویی خودپسندی او که شدیدتر از پیش شده بود ــ برایش دیگر کافی نبود. وقتی تقریباً در همین لحظه تلفن زنگ زد و پیشخدمت از ایوان به داخل عمارت رفت، دی‌زی با استفاده از سکوت آنی به‌طرف من خم شد و با شوق به تجوا گفت:

«یک راز خانوادگی رو می‌خوام برات بگم. راجع به دماغ پیشخدمته. می‌خوای قضیهٔ دماغ پیشخدمتو برات تعریف کنم؟»

«اصلاً من فقط برای همین کار امشب اینجا اومده‌م.»

«آره، این یارو همیشه پیشخدمت نبوده؛ سابقاً تو نیویورک کارش پاک‌کردن و صیقل دادن نقره بوده، خونهٔ آدمایی که یک سرویس قاشق و چنگال نقره برای دویست نفر داشته‌ن. کارش از صبح تا شب این بود که این قاشق چنگال‌ها رو صیقل بده، اونقد که بالاخره به نوک دماغش اثر می‌کنه...»

و میس بیکر به پیشنهاد گفت: «وضع روزبه‌روز بدتر می‌شد.»

«آره، وضع روزبه‌روز بدتر می‌شد تا این‌که آخرسر مجبور شد از کارش استعفا بده.»

یک لحظه واپسین پرتو خورشید با مهربانیِ شاعرانه‌ای چهرهٔ تابناک دی‌زی را روشن کرد. در آن حال که به سخنان او گوش می‌دادم صدایش مرا بی‌اختیار جلو می‌کشید ــ آن‌گاه روشنی فرونشست، و ذره‌های نور

---

1) Nordic

چون کودکانی که شامگاهان خیابان دلپذیر را ترک کنند چهره‌اش را با تأسف بدرود گفتند.

پیشخدمت برگشت و در گوش تام چیزی زمزمه کرد که از شنیدن آن تام ابرو درهم فشرد، صندلی خود را عقب زد و بی‌آن‌که سخنی بگوید به داخل عمارت رفت. دی‌زی که غیبت تام گویی ضربان وجودش را سریع‌تر ساخته بود دوباره به جلو خم شد و با صدایی که تابناک و نغمه‌سرا بود گفت:

«نیک، از این‌که تو رو سر سفرهٔ خودم می‌بینم خیلی خوشحالم. تو منو به یاد یک دونه گل سرخ می‌اندازی. آره، بی‌کم و کاست یک گل سرخ.» و برای گرفتن تأیید رو به میس بیکر کرد و گفت: «مگه نه؟»

این تشبیه البته درست نبود. من حتی شباهت ضعیفی هم به گل سرخ ندارم. دی‌زی بداهه‌گویی می‌کرد، اما حرارت شورانگیزی از وجود او بیرون می‌تراوید، انگار قلبش می‌خواست در لفاف یکی از همان کلمه‌های پُرهیجانِ نفس‌بریده بیرون بجهد و پیش آدم بیاید. بعد دی‌زی ناگهان دستمال سفره‌اش را روی میز انداخت، معذرت خواست و داخل ساختمان شد.

من و میس بیکر نگاه کوتاهی که خودآگاهانه فاقد معنی بود به هم انداختیم. من دهانم را باز کرده بودم چیزی بگویم که میس بیکر به چابکی راست نشست و به صدای هشداردهنده‌ای گفت «ش!». زمزمهٔ خفیف ولی پُرتب‌وتابی از اتاق عقب شنیده می‌شد، و میس بیکر بی‌هیچ‌گونه خجالت به جلو خم شده گوش‌ها را تیز کرده بود. زمزمه لحظه‌ای در مرز مفهوم و نامفهوم لرزید، فرونشست، به هیجان اوج گرفت و سپس بکلّی خاموش شد.

گفتم: «این آقای گتسبی که شما صحبتش رو کردین با من همسایه‌س...»

«ساکت! می‌خوام بشنوم چی می‌شه.»

معصومانه پرسیدم: «مگه داره چیزی می‌شه؟»

میس بیکر که صادقانه از سؤال من تعجب کرده بود، گفت: «می‌خواین بگین خبر ندارین؟ من فکر می‌کردم همه خبر دارن.»

«من ندارم.»

میس بیکر با تردید گفت: «آخه... تام تو نیویورک یه رفیقه داره.» و من با تفهمی تکرار کردم: «رفیقه داره؟»

میس بیکر سرش را جنبانید.

«اقلاً خوبه انقدر انسانیّت داشته باشه که سرِ شام دیگه تلفن نزنه.»

هنوز معنی این جملهٔ میس بیکر را درست درک نکرده بودم که به همراهی خش‌خشِ لباس زنانه و جیرجیرِ چکمه‌های چرمی، تام و دی‌زی دوباره سر میز بودند. و دی‌زی با شادمانی شدید فریاد کشید: «کار دیگه‌ای نمی‌شد کرد.»

نشست، نگاهی جوینده به میس بیکر و بعد هم به من انداخت و ادامه داد:

«یک دقیقه بیرون نگاهی کردم. خیلی شاعرانه‌س. یک پرنده‌ای رو چمن نشسته که فکر می‌کنم بلبلی‌یه که با یکی از کشتی‌های کونارد[1] یا وایت‌ستار[2] از اروپا اومده. داره یک‌نفس چهچه می‌زنه.» صدای دی‌زی آواز می‌خواند: «خیلی شاعرانه هس، مگر نه تام؟»

تام گفت: «خیلی شاعرانه.» بعد با درماندگی به من رو کرد: «اگه بعد از شام هنوز هوا روشن بود، می‌برمت به تماشای اصطبل.»

داخل عمارت تلفن ناگهان زنگ زد و در آن حال که دی‌زی به‌نحو قاطعی سرش را به‌طرف تام تکان می‌داد موضوع اصطبل و در حقیقت

---

1) Cunard 2) White Star

همهٔ موضوع‌های دیگر ناپدید شدند. از جملهٔ قطعات شکستهٔ آخرین پنج دقیقهٔ سر میز، روشن کردن دوباره ــ و بی‌معنی ــ شمع‌ها را به یاد می‌آورم و این‌که خود می‌خواستم صاف توی چشم همه نگاه کنم و در عین‌حال نمی‌خواستم نگاه دیگران در چشمانم بیفتد. نمی‌توانستم حدس بزنم دی‌زی و تام به چه فکر می‌کنند، ولی شک دارم از این‌که حتی میس بیکر ــکه ظاهراً یک‌جور دیرباوریِ جسورانه پیدا کرده بود ــ می‌توانست جیغ‌جیغِ فلزی و مُصرّانهٔ مهمان پنجم را به فراموشی بسپارد. آن وضع برای بعضی خوی و خصلت‌ها ممکن بود وسوسه‌انگیز باشد ولی غریزهٔ خود من حکم می‌کرد بی‌درنگ به پلیس تلفن کنم.

لازم به تذکر نیست که دیگر صحبتی از اسب‌ها نشد. تام و میس بیکر، به فاصلهٔ یکی دو متر فضای نیمه‌تاریک، قدم‌زنان به‌طرف کتابخانه رفتند؛ گویی برای پاسداری بر بالین جسد کاملاً ملموسی می‌رفتند؛ و در همان‌حال، من که می‌کوشیدم خود را به‌نحو مطبوعی علاقه‌مند و اندکی کر نشان بدهم به دنبال دی‌زی از یک سلسله ایوان‌های تودرتو گذشتم تا به ایوان جلو ساختمان رسیدیم. در ظلمت ژرف آن کنار هم روی نیمکت خیزرانی نشستیم.

دی‌زی چهره‌اش را بین دو دست فشرد، انگار که می‌خواست شکل زیبای آن را لمس کند، و چشمانش تدریجاً به شامگاه مخملین خیره ماندند. دیدم احساساتی توفانی بر او چیره گشته است، از این‌رو چند سؤالِ به خیال خود مُسکّن دربارهٔ دخترش کردم.

ناگهان گفت: «ببین نیک، ما دو تا همدیگه رو خوب نمی‌شناسیم، حتی اگر قوم و خویش باشیم؛ تو به عروسی من نیومدی.»

«هنوز از جنگ برنگشته بودم.»

دی‌زی با تردید گفت: «راسته. در هر حال نیک، من سال‌های خیلی

بدی رو گذروندەم و تقریباً اعتقادم از همه چیز سلب شده.»

واضح بود که برای این طرز تفکر دلیلی داشت. منتظر ماندم ولی دیگر چیزی نگفت و پس از لحظه‌ای من با لحن نسبتاً متزلزلی به موضوع دخترش برگشتم.

«لابد حالا دیگه حرف می‌زنه، خوراک می‌خوره و همهٔ این‌جور چیزا.»

«اُه، آره.» دی‌زی با چشمان مات به من نگریست: «گوش کن نیک؛ صبر کن چیزی رو که وقتی به دنیا اومده بود گفتم برات تعریف کنم. می‌خوای بشنوی؟»

«خیلی زیاد.»

«بهت نشون می‌ده که احساس من نسبت به چیزای این دنیا چطور عوض شده. آره، یک ساعت از عمرش می‌گذشت، تام هم خدا عالمه کجا بود. به‌هوش که اومدم خودم رو کاملاً بی‌کس حس می‌کردم. بلافاصله از پرستار پرسیدم که پسره یا دختره. وقتی بهم گفت دختره سرم رو برگردوندم و زدم زیر گریه. گفتم خیلی خب، خوشحالم که دختره. امیدوارم که خُل باشه ــ واسهٔ این‌که بهترین چیزی که یک دختر تو این دنیا می‌تونه باشه، همینه، یک خُلِ خوشگل.»

و بعد با اعتقاد ادامه داد: «آخه می‌دونی، به‌نظر من همه چیز بد و مزخرفه. همه همین عقیده رو دارن ــ حتی اونایی که بیشتر از بقیه بلدن. و من خودم می‌دونم. آخه من همه جا بودەم، همه چیز دیدەم، همه کار کردەم.» چشمانش را با یک حال غرور بی‌پروا، تقریباً مثل تام، به این‌طرف و آن‌طرف گرداند و با تحقیر و تمسخری پُرشور خندید.

«من فهمیده هستم، خدا که چقدر فهمیده هستم!»

لحظه‌ای که صدایش برید و اثر مغناطیسی آن روی حواس و اعتقاد من قطع شد، عدم صداقتی را که از اساس در گفته‌های او بود حس کردم. این

کشف مرا ناراحت کرد، انگار همهٔ آن سرشب یک جور کلکی بود تا از نهاد من احساسی موافق بیرون کشیده شود. صبر کردم، و درست مطابق انتظار، یک لحظه بعد دی‌زی در حالی‌که نیشخندی چهرهٔ زیبایش را گرفته بود به من نگریست، انگار عضویت خود را در انجمن سری نسبتاً ممتازی که او و تام به آن تعلق داشتند آشکار ساخته بود.

* * *

توی ساختمان، اتاق قرمز غرق در نور بود. تام و میس بیکر در دو انتهای تخت بزرگ نشسته بودند و میس بیکر به صدای بلند داستانی از مجلهٔ ساتردی ایونینگ پست[1] برای تام می‌خواند ــ کلمه‌ها، زمزمه‌وار و بی‌آهنگ، پشت‌سرهم به لحن آرامش‌بخشی بیرون می‌ریختند. نور چراغ که روی چکمه‌های تام می‌درخشید و روی زلف زرد پاییزیِ میس بیکر مات بود، هنگامی‌که مجله به حرکت ماهیچه‌های کشیدهٔ دست‌های میس بیکر ورق می‌خورد، در امتداد صفحه می‌لغزید.

وقتی داخل شدیم، میس بیکر ما را یک لحظه با اشارهٔ دست بالاآورده‌اش خاموش نگاه داشت. «بقیهٔ داستان را در شمارهٔ آیندهٔ ما بخوانید.» و با این جمله مجله را روی میز انداخت. تنش با یک پرش بی‌قرار زانو به حرکت درآمد و برخاست.

«ساعت دهه.» و ظاهراً برای میس بیکر صفحهٔ ساعتی که وقت را نشان می‌داد در سقف قرار داشت. «واسهٔ این دختر خوب، وقت خوابیدنه.»

و دی‌زی به توضیح گفت: «جوردن[2] فردا در وست‌چستر[3] مسابقه داره.»

«آها، پس شما جوردن بیکر هستین.» و حالا فهمیدم چرا صورتش

---

1) *Saturday Evening Post* 2) Jordan 3) Westchester

اینقدر آشنا بود ـ آن سیمای دلپذیر با آن نگاه تحقیرآمیز از درون چه بسیار عکس‌های چاپ شده از وقایع ورزشی اش‌ویل[1] و هات سپرینگز[2] و پام‌بیچ[3] که به من نگریسته بود. مطلبی هم دربارهٔ او، چیز انتقادی ناخوشایندی، شنیده بودم که هر چه بود مدت‌ها پیش فراموش کرده بودم.

میس بیکر آهسته گفت: «شب خوش. لطفاً منو ساعت هشت صبح بیدار کنین.»

«اگر بلند بشی.»

«بلند می‌شم. شب به‌خیر آقای کاره‌وی. قریباً ببینیمتون.»

و دی‌زی در تأیید گفت: «البته که می‌بینیش. و در حقیقت فکر می‌کنم ترتیب یک عروسی رو من بدم. نیک، تو زیاد بیا اینجا. اونوقت من شما دوتا رو ـ هه ـ ای همچی، میندازمتون پیش هم. مثلاً برحسب تصادف تو کمد لباس‌های شسته حبستون می‌کنم. یا سوار قایقتون می‌کنم می‌فرستمتون دریا، و از این قبیل کارا...»

میس بیکر از بالای پله‌ها گفت: «شب به‌خیر. من حتی یک کلمه هم نشنیدم.»

بعد از لحظه‌ای تام گفت: «دختر خوبیه. نباید بگذارنش این‌قدر این‌ور اون‌ور بره.»

دی‌زی به سردی پرسید: «کی نباید بگذارتش؟»

«خانواده‌ش.»

«خانواده‌ش عبارت از یک دونه عمه هس که هزار سالشه. ازین گذشته، نیک قراره ازش مواظبت کنه. مگر نه نیک؟ این تابستون جوردن قراره تعطیل‌های آخر هفتهٔ زیادی رو پیش ما بگذرونه. به‌نظر من تأثیر

---

1) Ashville 2) Hot Springs 3) Palm Beach

محیط خانوادگی براش مفیده.»

تام و دی‌زی یک لحظه خاموش به هم نگریستند.

من تند پرسیدم: «اهل نیویورکه؟»

«نه، لویی‌ویل[1]. دوران دوشیزگی سپیدمون رو ما دوتا اونجا با هم گذراندیم. دوشیزگی سپید زیبامون...»

تام ناگهان پرسید: «تو ایوون که نشسته بودین، خوب برای نیک درد دل کردی؟»

و دی‌زی در جواب به من نگریست و گفت: «ببینم کردم یا نه؟ درست یادم نمی‌یاد ولی فکر می‌کنم دربارهٔ نژاد نوردیک حرف زدیم. آره مطمئنم که همین کار رو کردیم. همچی خودش یواشکی قاطی صحبت ما شد و تا به خود اومدیم...»

و تام به من اندرز داد که: «نیک، هر چه می‌شنوی باور نکن.»

من گفتم ــ و نه‌چندان جدّی ــ که اصلاً چیزی نشنیده‌ام، و چند دقیقه بعد برخاستم که خداحافظی کنم. همراه من تا بیرون در آمدند و کنار هم در یک مربع پُرنشاط روشنی ایستادند. در لحظه‌ای که من موتور اتومبیل را روشن کردم، دی‌زی بر حرکت من پیشدستی گرفت و گفت: «صبر کن. فراموش کردم یک چیزی از تو بپرسم، و مهمه. ما شنیدیم که تو با یک دختری تو "غرب" نامزد شده بودی.»

و تام به مهربانی تصدیق کرد که: «آره، ما شنیدیم تو نامزد شده بودی.»

«افترا هس. پولش رو ندارم.»

دی‌زی به اصرار گفت: «ما شنیدیم.» و بار دیگر مثل گل از هم باز شد و مرا با این شکفتگی دوباره متعجب ساخت. «ما اینو از سه نفر شنیدیم، بنابراین باید حقیقت داشته باشه.»

---

1) Louisville

البته می‌دانستم به چه قضیه‌ای اشاره می‌کنند، ولی من حتی به‌صورت مبهم هم نامزد نشده بودم. خود این‌که زبان مردم آگهی ازدواج* قریب‌الوقوع مرا منتشر ساخته بود، یکی از علل آمدن من به «شرق» بود. آدم به‌خاطر شایعات معاشرت خود را با یک دوست قدیمی نمی‌بُرد، ولی از طرف دیگر به هیچ‌وجه قصد نداشتم به زور شایعات به‌طرف ازدواج رانده شوم.

توجه دی‌زی و تام به این موضوع تا حدی در من تأثیر گذاشت و آنها را از اوج دوردست توانگری اندکی به من نزدیک‌تر ساخت ــ با وجود این هنگامی که خانهٔ ایشان را پشت سر گذاشتم، افکارم مغشوش بود و کمی احساس انزجار می‌کردم. به‌نظر من طبیعی‌ترین کار برای دی‌زی آن بود که بچه‌اش را بغل کند و از خانهٔ تام بیرون بدود، ولی ظاهراً چنین قصدی در سر نداشت. و اما در مورد تام، این‌که «رفیقه‌ای در نیویورک داشت» در واقع تعجبش کمتر از این بود که از خواندن کتابی گرفتار بدبینی شده بود. چیزی او را وادار می‌کرد به لبهٔ افکار شب‌مانده ناخنک بزند، انگار که خودستایی تنومند جسمی او دیگر به قلب امتیازخواهش غذا نمی‌رسانید.

هنوز بهار نگذشته در قلب تابستان بودیم و آثارش بر پشت‌بام خانه‌های کنار جاده و گاراژهایی که پمپ‌های بنزین نو و سرخ‌رنگشان در برکه‌های نور راست نشسته بودند به چشم می‌خورد. به دولت‌سرای خود در وست‌اگ که رسیدم، اتومبیل را زیر سایه‌بانش زدم و خود روی غلطکی که یک گوشهٔ چمن در حیاط افتاده بود مدتی نشستم. باد فرونشسته بود و شبی پُرآوا و روشن بر جای نهاده بود که در آن پَرپَرِ بال پرندگان از درختان به گوش می‌رسید و صدای مداومِ اُرگ‌مانندی که از نفیری بود که دَم‌های خاک با تمام نیروی خود در تن قورباغه‌ها می‌دمیدند. سیاه‌سایهٔ گربه‌ای در

نور مهتاب لرزید و چون سر برگرداندم آن را تماشا کنم، دیدم تنها نیستم ـ پانزده متر دورتر از من سیاهی آدمی از سایهٔ قصر همسایه خارج شده بود و دست در جیب ایستاده به فلفل سیمین ستارگان می‌نگریست. در حرکات پُرتفنّن او و در قرار گرفتن قرص و محکم پاهای او بر چمن حالتی بود که می‌گفت این آدم خود آقای گتسبی است که بیرون آمده است ببیند سهم او از آسمان محلی خودمان چقدر است.

تصمیم گرفتم صدایش کنم. میس بیکر نامش را سر میز شام برده بود و این خود برای معرفی کافی بود ولی او را صدا نکردم، چون ناگهان حرکتی کرد که نشان می‌داد از تنها بودنش کاملاً راضی است ـ دست‌هایش را به‌نحو غریبی به‌طرف پهنهٔ تاریک آب دراز کرد، و هر چند که از او دور بودم می‌توانم قسم بخورم که می‌لرزید. بی‌اختیار به‌طرف دریا نگریستم ولی جز یک تک‌چراغ سبز ریز و دور که ممکن بود چراغ انتهای لنگرگاهی باشد چیزی ندیدم. وقتی دوباره به‌طرف گتسبی برگشتم ناپدید شده بود و من باز در ظلمت بی‌قرار شب تنها بودم.

۲

تقریباً نیمهٔ راه وست‌اگ به نیویورک، جادهٔ اتومبیل‌رو شتابان به خط آهن می‌پیوندد و نیم‌کیلومتری کنار آن پیش می‌رود تا از منطقهٔ دهشتناکی احتراز جوید. این منطقه دره‌ای از خاکستر است، کشتزار شگفتی که در آن خاکستر بسان گندم ردیف ردیف و پشته پشته می‌روید، به شکل باغ‌های غریب و خانه و دودکش و دود درمی‌آید و سرانجام با کوششی مافوق تصور، به‌صورت آدم‌هایی که جنبش مبهمی دارند، و در آن هوای پُرغبار تدریجاً به خاک می‌ریزند. گاهی خط زنجیری از اتومبیل‌های خاکستری در امتداد یک راه نامرئی در آن پیش می‌خزد و سپس با ناله‌ای رعب‌انگیز از حرکت بازمی‌ماند. بلافاصله مردان خاکستری، بیل سربی به‌دست، پیش می‌دوند و چنان ابر نفوذناپذیری بر هوا می‌کنند که کارهای نامعلومشان از دیده پنهان می‌ماند.

اما بر فراز این خاکسترزار و توده‌های کدر غباری که پیوسته روی آن شناور است، انسان پس از لحظه‌ای چشمان دکتر تی.جی. اکل‌برگ [1] را می‌بیند. چشمان دکتر تی.جی. اکل‌برگ آبی و عظیم هستند ــ قطر مردمک* آنها یک متر است. در چهره‌ای جای ندارند، بلکه در قاب زردرنگ عینکِ غول‌آسایی که بر بینی مفقودی تکیه دارد. ظاهراً

---

1) T. J. Eckleburg

چشم‌پزشکی شوخ‌طبع روزی چشم‌ها را آنجا نصب کرد تا دخل طبابتش را در فلان برزن کوینز[1] سرشارتر سازد و خود یا بعد گرفتار کوری ابدی گردید و یا آن‌که بار سفر بست و آنها را به فراموشی سپرد. اما چشمانش که از گذشت روزهای بدون رنگ بسیار، زیر آفتاب و باران، اندکی تار شده‌اند، همچنان بر پهنهٔ پُرابهت درهٔ خاکستر خیره مانده‌اند.

این دره از یک طرف به رودخانهٔ کوچک کثیفی محدود می‌شود که هرگاه پل متحرّک آن را بالا برده باشند تا دوبه‌ها بگذرند، مسافران قطارهایی که معطل می‌مانند گاه تا نیم‌ساعت مجبور به تماشای این منظرهٔ شوم می‌شوند. و همیشه توقفی اقلاً به مدت یک دقیقه وجود دارد؛ به‌علت همین توقف بود که من برای اولین‌بار با رفیقهٔ تام بیوکنن آشنا شدم.

این‌که تام رفیقه‌ای داشت نکته‌ای بود که آشنایان او با اصرار تکرار می‌کردند، و از این‌که تام با رفیقه‌اش در رستوران‌های شلوغ ظاهر می‌شد و پس از آن‌که او را سر میز می‌گذاشت خود گردش‌کنان سر میزهای دیگر می‌رفت و با هر که می‌شناخت خوش‌وبش می‌کرد دلخور بودند. اگرچه من از روی کنجکاوی بدم نمی‌آمد این زن را ببینم ولی هیچ تمایلی برای آشنایی با او نداشتم، اما این آشنایی دست داد. یک روز بعدازظهر که همراه تام با قطار به نیویورک می‌رفتم، وقتی کنار خاکسترزار توقف کردیم تام برخاست و در حالی‌که آرنجم را در دست می‌فشرد، عملاً مرا به‌زور از قطار پیاده کرد. گفت:

«ما اینجا پیاده می‌شیم. می‌خوام با دلبرم آشنا بشی.»

فکر می‌کنم سر ناهار مشروب مفصلی خورده بود، چون عزم جزم او برای استفاده از مصاحبت من در مرز زور و کتک بود. فرض خودپسندانه

---

1) Queens

بر این بود که من برای گذراندن بعدازظهر یکشنبه هیچ کار بهتری سراغ ندارم.

به دنبال تام از روی نردهٔ کوتاه و سفید شدهٔ راه‌آهن گذشتم و در جهت عکس صدمتری در امتداد جاده زیر نگاه مُصرّانهٔ دکتر اکل‌برگ راه پیمودیم. تنها ساختمانی که دیده می‌شد بنای مُکعّبی بود از آجر زردرنگ که درست کنار برهوت خاکستر بر زمین نشسته بود. یک‌جور خیابان‌مانندی جلو آن بود ولی از سه طرف دیگر در مجاورت هیچ مطلق قرار داشت. یکی از سه مغازهٔ ساختمان را به اجاره می‌دادند؛ دومی رستوران بیست و چهار ساعته‌ای بود که خطی از خاکستر تا در آن پیش می‌آمد؛ و سومی گاراژی بود ــ تعمیرات جرج بی. ویلسن[1]. خرید و فروش اتومبیل ــ که به دنبال تام داخل آن شدم.

درون گاراژ بی‌رونق و لُخت بود؛ تنها اتومبیلی که در آن دیده می‌شد لاشهٔ خاک‌گرفتهٔ فوردی بود که در گوشهٔ تاریکی افتاده بود. در این فکر بودم که این تعمیرگاه اسقاط بایستی حتماً سرپوش گمراه‌کننده‌ای برای آپارتمان‌های مجلل عشق‌خیزی باشد که در طبقهٔ بالا پنهان شده‌اند، که در همین‌وقت صاحب آن در حالی‌که دستش را با کهنه پاک می‌کرد در آستانهٔ اتاق دفتر ظاهر شد. مردی بود موبور، بی‌حال، کم‌خون و اندکی خوش‌قیافه. وقتی ما را دید فروغ مرطوبی از امید در چشمان آبی روشنش پرید.

تام گفت: «سلام، ویلسن.» و دستش را شادان بر شانهٔ او کوبید. «خب بابا، کار و بار چطوره؟»

«نمی‌تونم بگم بده.» لحن ویلسن آدم را قانع نمی‌کرد. «پس اون ماشینو کی به من می‌فروشین؟»

---

1) George B. Wilson

«هفتهٔ دیگه. همین حالا میکانیک داره روش کار می‌کنه.»

«معلوم می‌شه خیلی کُند کار می‌کنه، نه؟»

و تام به‌سردی جواب داد که «نه، کُند کار نمی‌کنه. و اصلاً اگه تو این‌جوری فکر می‌کنی، شاید بهتر باشه ببرم یه جای دیگه بفروشمش.»

ویلسن به‌سرعت در توضیح حرف قبلی خود گفت: «مقصودم این نبود، مقصودم این بود که...»

و صدایش برید؛ تام با بی‌صبری دور و بر گاراژ را برانداز کرد. سپس صدای پایی که از پله‌ها پایین می‌آمد به گوش رسید و لحظه‌ای بعد، در آستانهٔ اتاق دفتر، اندام نسبتاً تنومند زنی جلو روشنایی را سد کرد. سی و چند ساله می‌نمود و اندکی فربه ولی گوشت اضافی خود را هوس‌خیزانه، آن‌جور که فقط بعضی زن‌ها می‌توانند، تقسیم کرده بود. صورتش بر فراز لباسی از کرپ‌دوشینِ سورمه‌ایِ خالدار اثری یا بارقه‌ای از جمال نداشت ولی شور زندگی چنان در وجود او می‌جوشید که برای آدم تازه‌وارد بی‌درنگ محسوس بود؛ انگار عصب‌های تنش مدام در آتش می‌سوختند. به تأنّی لبخندی زد و چنان بی‌اعتنا از کنار شوهرش گذشت که انگار از وسط شبحی می‌گذرد. در حالی‌که صاف در چشمان تام می‌نگریست به او دست داد، بعد لب‌هایش را تر کرد و بی‌آن‌که سرش را برگرداند آهسته با صدایی دورگه به شوهرش گفت:

«چرا نمی‌ری یکی دو تا صندلی بیاری تا آدم بتونه بشینه.»

ویلسن به‌شتاب حرف زنش را با «البته، البته» تصدیق کرد و به‌طرف دفتر کوچک رفت و بلافاصله با رنگ سیمانی دیوارها درهم آمیخت. گرد خاکستری‌رنگی لباس تیرهٔ او و موهای بورش را، در حقیقت هر چه را که در آن حوالی بود می‌پوشاند ــ به‌جز زنش که اکنون به تام نزدیک‌تر ایستاد. تام با اشتیاق گفت:

«می‌خوام ببینمت. سوار قطار بعدی بشو.»

«خیلی خب.»

«بغل دکهٔ مجله‌فروشی تو طبقهٔ پایین ایستگاه منتظرت می‌مونم.»

زن سرش را به موافقت حرکت داد و از تام دور شد و در همین‌حال جرج ویلسن با دو صندلی از اتاق دفتر سر رسید.

کنار جاده، مسافتی دور از گاراژ و چشم ویلسن منتظر زن ایستادیم. چند روز قبل از چهارم ژوئیه* بود و یک پسربچهٔ ایتالیایی لاغر و خاکستری‌مو داشت یک ردیف ترقه روی خط آهن می‌چید.

تام نگاه اخم‌آلودی با دکتر اکل‌برگ مبادله کرد و گفت:

«عجب جای گندیه.»

«آره.»

«براش خوبه دور از اینجا یه هوایی بخوره.»

«شوهرش اعتراضی نداره؟»

«کی، ویلسن؟ فکر می‌کنه می‌ره نیویورک پیش خواهرش. انقد خره که خودش نمی‌دونه زنده هس یا مرده.»

و بدین ترتیب من و تام بیوکنن و دلبرش با هم به نیویورک رفتیم و در حقیقت نه کاملاً با هم، چون خانم ویلسن از روی احتیاط در یک واگون دیگر سوار شد. این حدّاکثر احترامی بود که تام حاضر بود برای احساسات آن عده از اهالی ایست‌اگ که ممکن بود مسافر قطار باشند قایل شود.

خانم ویلسن تغییر لباس داده و جامه‌ای از ململ قهوه‌ایِ نقشدار پوشیده بود، که وقتی در نیویورک تام به او کمک کرد از قطار پیاده شود کش آمد و به کمر نسبتاً پهنش چسبید. از دکهٔ مجله‌فروشی یک شماره تاون تتل[1] خرید و یک مجلهٔ سینمایی و از فروشگاه ایستگاه یک قوطی کرمِ

1) *Town Tattle*

سرد و یک شیشهٔ کوچک عطر. در طبقهٔ بالای ایستگاه در دالان پروقار و پرطنینِ اتومبیل‌گرد* صبر کرد چهار تاکسی بروند تا آن‌که بالاخره پنجمی را که تاکسی نویی به رنگ یاس آبی با تودوزی خاکستری بود انتخاب کرد و در همین اتومبیل بود که از بنای عظیم ایستگاه به روشنی تابندهٔ آفتاب لغزیدیم. اما در همین لحظه خانم ویلسن به‌شتاب چشم از دریچه برداشت و با انگشت به شیشهٔ پشت سر راننده کوبید. خیلی جدی گفت:

«یکی از اون سگا می‌خوام. می‌خوام یکی برای آپارتمان بگیرم. خوبه که آدم یه دونه سگ داشته باشه.»

با دنده عقب نزدیک پیرمرد سپیدمویی رفتیم که شباهت مسخره‌ای به جان دی. راکفلر[1] داشت. در سبدی که از گردنش آویزان بود ده دوازده تا سگ‌تولهٔ خیلی نوزاد از نژاد نامعلومی کنار هم می‌لرزیدند. مرد کنار دریچهٔ اتومبیل آمد و خانم ویلسن از روی اشتیاق پرسید: «از چه نژادی هستن؟»

«از همه نژادی. خانوم شما چه جورش رو می‌خواستین؟»

«من ازون سگای پلیس می‌خوام، لابد شما ازون جورش ندارین؟»

مرد با تردید توی سبد نگریست و بعد دست انداخت، پشت گردن توله‌ای را گرفت و آن را دست‌وپازنان بیرون کشید.

تام گفت: «ولی این‌که سگ پلیس نیستش.»

مرد با صدایی که دریغ و تأسف از کشف تام در آن محسوس بود جواب داد: «البته عیناً یه سگ پلیس نیس. بیشتر از نژاد اره‌دیله[2]*» و دستش را بر پشت قهوه‌ای و قاب‌دستمالی توله کشید. «این پوست رو نیگا کنید، عجب پوستیه. این سگی‌یه که هیچ‌وقت زحمت سرما خوردن به شما نمی‌ده.»

---

1) John D. Rockefeller 2) Airedale

خانم ویلسن ذوق‌زده گفت: «به‌نظر من تولهٔ بامزه‌یی‌یه. چنده؟»
«این سگ؟» و مرد نگاه تحسین‌آمیزی به آن انداخت. «این سگ برای شما می‌شه ده دلار.»
تولهٔ اره‌دیل (اگرچه دست و پای حیوان به‌نحو حیرت‌آوری سفید بود، اما یک اره‌دیل واقعی بدون شک یک جای قضیه سهمی داشت) دست به‌دست گشت و در دامن خانم ویلسن آشیانه گرفت و در آنجا دست بانو شادمانه پوست ضد سرما را نوازش کرد.
خانم ویلسن با خجالت پرسید: «نره یا ماده؟»
«این سگ؟ این سگ نره.»
تام با قاطعیت گفت: «نه، ماده هستش. این پولت. برو ده تا سگ دیگه باهاش بخر.»
تاکسی توی خیابان پنجم پیچید، که در آن بعدازظهر یکشنبه چنان گرم و نرم و بلکه روستایی به‌نظر می‌رسید که حتی اگر یک گلهٔ گوسفند سفید ناگهان از خم خیابان به آن سرازیر می‌شد اصلاً تعجب نمی‌کردم.
گفتم: «نگه دار. من همین‌جا باید از شما خداحافظی کنم.»
و تام با سرعت داخل قضیه شد که «ابداً. اگه همراه ما نیای بریم آپارتمان، مرتل[1] ازت می‌رنجه، مگه نه مرتل؟»
و خانم ویلسن اصرار کرد که «بیا دیگه. تلفن می‌زنم به خواهرم کاترین.[2] به‌قول کسانی که خیلی چیز سرشون می‌شه خیلی خوشگله.»
«دلم می‌خواد، ولیکن...»
رفتیم، تاکسی دوباره به خیابان پارک در جهت خیابان‌های صدم غربی پیچید. در خیابان ۱۵۸، کنار یک برش از کیک سفید بلندی که مجتمعی از آپارتمان‌های مسکونی بود توقف کردیم. خانم ویلسن نگاه شاهانهٔ آدمی

---

1) Myrtle 2) Catherine

را که از سفر برمی‌گردد به در و دیوار خیابان انداخت، سگش و دیگر خریدهایش را برداشت و با تبختر وارد بنا گردید. توی آسانسور وقتی بالا می‌رفتیم گفت: «می‌خوام از مکی‌ها[1]* دعوت کنم بیان بالا، و البته به خواهرم هم باید تلفن بزنم بیاد.»

آپارتمان در طبقهٔ آخر بود ــ شامل یک اتاق نشیمن کوچک، یک ناهارخوری کوچک، یک اتاق خواب کوچک و حمام. اتاق نشیمن تا آستانهٔ در پُر از مبل پوشیده از پارچهٔ قالی‌مانندی بود که برای اتاق بزرگ و بی‌تناسب بود، به‌طوری که رفت‌وآمد در آن اتاق مساوی بود با سکندری‌خوردن‌های پی‌درپی کنار صحنه‌های تاب‌خوردن خانم‌های درباری فرانسه در باغ ورسای[2]. تنها تصویر اتاق عکسی بود که بیش از اندازه بزرگ شده بود، و به‌ظاهر مرغی بود که بر فراز تخته‌سنگ محوی نشسته بود، ولی از دور مرغ به‌صورت سربندی درمی‌آمد و از زیر آن قیافهٔ پروقار بانوی مسنی به روی اتاق لبخند می‌زد. چند شمارهٔ قدیمی تاون تتل و یک نسخه از کتابی به نام "شمعون معروف به پطرُس"* و چند مجلهٔ شایعات و غیبت دربارهٔ زندگی هنرپیشگان تئاترهای برادوی* روی میز افتاده بود. خانم ویلسن قبل از هر چیز به فکر سگ افتاد. پسربچهٔ مأمور آسانسور را به‌زور دنبال یک جعبهٔ کاه و مقداری شیر فرستادند و او به‌ابتکار خودش یک قوطی از بیسکویت‌های بزرگ و سخت مخصوص سگ‌ها را نیز اضافه بر آن دو تهیه کرد ــ و یکی از همین بیسکویت‌ها تمام بعدازظهر به‌نحو رقّت‌باری توی نلبکیِ* پُر از شیر، وارفته و دست‌نخورده، باقی ماند. در این میان تام یک بطر ویسکی از توی دولابچهٔ قفل‌وبست‌داری بیرون آورد.

من در عمرم فقط دو بار مست کرده‌ام و بار دوم همان روز بود؛ بنابراین

---

1) the McKees 2) Versailles

هرچه روی داد ــ با وجود آن‌که آپارتمان تا مدتی بعد از ساعت هشت بعدازظهر هم پُر از آفتاب نشاط‌انگیز بود ــ برای من در هاله‌ای از غبار و تاریکی فرورفته است. خانم ویلسن همان‌جور که روی زانوی تام نشسته بود به چند نفر تلفن زد؛ بعد سیگار تمام شد و من رفتم از فروشگاه سر خیابان سیگار بخرم. وقتی برگشتم آن دو ناپدید شده بودند و من هم آرام در گوشهٔ اتاق نشیمن نشستم و یک فصل از ماجرای شمعون معروف به پطرُس را خواندم ــ یا چیز مزخرفی بود یا آن‌که ویسکی کلمه‌ها و جمله‌ها را کج‌ومُعوج می‌ساخت، چون چیزی از آن نفهمیدم.

درست وقتی تام و مرتل (بعد از ویسکی اول، من و خانم ویلسن همدیگر را به اسم کوچک صدا می‌کردیم) دوباره پیدایشان شد، مهمانان نیز یکی‌یکی سر رسیدند.

کاترین، خواهر خانم ویلسن، زنی باریک‌اندام، دنیایی و سی‌ساله بود. موهای سرش را کوتاه قیچی کرده بود به‌طوری که تودهٔ یکدست چسبناکی دور سرش تشکیل می‌داد؛ پوست صورتش به کمک پودر به رنگ سفید شیری درآمده بود. ابروهایش را برداشته بود و با قلم، کج‌تر از پیش، دوباره کشیده بود ولی کوشش طبیعت برای ترسیم خط‌کشی سابق باعث شده بود که چهره‌اش حالت محوی پیدا کند. هنگامی‌که راه می‌رفت، دستبندهای سرامیک متعددی که به ساعدهای خود بسته بود به‌هم می‌خوردند و یک بند صدایی شبیه به ترق‌ترق از آنها برمی‌خاست. چنان به‌سرعت، مثل صاحبخانه‌ای تو آمد و چنان با احساس مالکیت به مبل و صندلی‌ها نگریست که در دل گفتم لابد در این خانه زندگی می‌کند. ولی وقتی از او پرسیدم فوراً بی‌ملاحظه خندید، پرسش مرا به صدای بلندی تکرار کرد و گفت با زن دیگری که از دوستان اوست در هتلی زندگی می‌کنند.

آقای مکی مرد رنگ‌پریدهٔ ظریف و زنانه‌ای بود که ساکن آپارتمان طبقهٔ پایین بود. ریشش را تازه تراشیده بود چون خال سفیدی از کف صابون هنوز روی یک گونه‌اش دیده می‌شد. در کمال احترام با حاضران سلام و احوالپرسی کرد. به من گفت «فعالیت هنری» دارد و بعداً فهمیدم کارش عکاسی است و عکس محو مادر خانم ویلسن را هم که مثل یک روح نیمه‌مرئی بالای دیوار معلّق بود او بزرگ کرده است. همسرش جیغ‌جیغو، بی‌حال، خوش‌قیافه اما وحشتناک بود. با مباهات به من گفت که از وقتی ازدواج کرده است شوهرش یکصد و بیست و هفت بار عکسش را انداخته است.

خانم ویلسن قدری زودتر لباسش را عوض کرده بود و حالا لباس مجللی مخصوص بعدازظهر از شیفونِ کرم به تن داشت که با هر حرکت او در اتاق خش‌خش می‌کرد. از تأثیر این لباس شخصیت خانم ویلسن هم تغییر کرده بود. شور شدید زندگی که توی گاراژ در او آنقدر نمایان بود حالا به تفرعن چشمگیری مبدّل شده بود. خنده‌اش، حرکاتش و اظهاراتش لحظه به لحظه، به‌شدت بیشتری تصنّعی می‌شد و هرچه او منبسط‌تر می‌گشت اتاق کوچک‌تر می‌شد تا آن‌که سرانجام فقط خود او بود که گرد محور غژغژکنندهٔ پُرسروصدایی در هوای دودآلود می‌چرخید.

«عزیزم بیشتر این مردا هر دفعه گولت می‌زنن.» اندرز خانم ویلسن به خواهرش به‌صورت فریاد تیز و نیم‌جویده‌ای بیان می‌شد. «اینا فقط به فکر پول هستن و بس. هفتهٔ پیش به یه زنی گفته بودم بیاد اینجا یه نگاهی به پاهام بکنه. وقتی صورت‌حسابش را گذاشت جلووم آدم خیال می‌کرد آپاندیس منو عمل کرده.»

خانم مکی پرسید: «اسم این زن چیه؟»

«خانم ابرهارت[1]. کارش اینه که به خونه‌های مردم می‌ره پاهاشون رو معاینه می‌کنه.»

خانم مکی گفت: «از لباس شما خوشم میاد. به‌نظر من محشره.»

خانم ویلسن این تعریف را با بالا بردن ابروها به‌صورت تبخترآمیزی رد کرد. «این لباس کهنهٔ مضحکی‌یه که هروقت به سر و وضعم اهمیت نمی‌دم می‌پوشم.»

ولی خانم مکی ادامه داد: «خیلی بهت میاد، اگه بدونی که چی میگم. اگه چستر[2] بتونه عکس شما رو در همین حالت بگیره، فکر می‌کنم یه کارایی بتونه باهاش بکنه.»

ما همه به خانم ویلسن خیره شدیم، و او چند تار مویی را که روی چشمانش افتاده بود پس زد و با تبسم تابناکی جواب نگاه ما را داد. آقای مکی در حالی‌که سرش را کج گرفته بود خانم ویلسن را به‌دقت برانداز کرد، بعد دستش را آهسته جلو صورتش عقب و جلو برد. آن‌گاه گفت:

«به‌نظر من باید نور رو تغییر داد. چون می‌خوام که برجستگی‌های صورت دربیاد، همچنین باید کوشش کرد این زلفای سیاه جلوه بکنه.»

خانم مکی فریاد کشید که «به‌نظر من تغییر دادن نور لازم نیس به‌نظر من...» و شوهرش فریاد کشید: «ششش!» و ما همه دوباره به مدل نگریستیم و در همین لحظه تام به صدای بلندی خمیازه کشید و برخاست. گفت: «شما مکی‌ها یه مشروبی چیزی بخورین. مرتل، قبل از این‌که همه خوابشون ببره یه خوردهٔ دیگه یخ و آب معدنی پیدا کن.»

«من به اون پسره گفتم یخ بیاره.» مرتل ابروهایش را به حال اضطرار و به شکایت از بی‌مایگی فرمانبران زیردست بالا برد. «عجب آدمایی! همیشه باید هی بهشون بگی بگی.»

---

1) Eberhardt 2) Chester

خانم ویلسن به من نگاه کرد و بی‌خودی خندید. بعد به‌طرف سگش پرید، آن را با شعف بوسید و به حالتی قدم به درون آشپزخانه نهاد که انگار ده آشپز ماهر در انتظار دستورات او ایستاده بودند.

آقای مکی خودی نشان داد که «من یک چند تا کارای خوب اون طرفای لانگ آیلند کردم.»

تام مات به او نگاه می‌کرد.

«دوتاش رو پایین قاب کردیم.»

تام پرسید که «دوتا چی؟»

دوتا اتود. اسم یکیش رو گذاشتم دماغهٔ مونتاک[1] ـ مرغ‌های دریایی و اسم اون یکی دیگه رو دماغهٔ مونتاک ـ دریا.»

خواهر، کاترین، کنار من روی تخت نشست. پرسید:

«شما هم طرف لانگ آیلند زندگی می‌کنین؟»

«من در وست‌اگ می‌مونم.»

«راستی؟ من یک ماه پیش اونجا مهمونی بودم. خونهٔ یک نفر به اسم گتسبی. می‌شناسینش؟»

«همسایه هستیم.»

«می‌گن که برادرزاده یا پسرعموی قیصر آلمانه. پولاش ازونجا اومده.»

«راستی؟»

سرش را به تأیید خم کرد.

«من ازش می‌ترسم. هیچ دلم نمی‌خواد کاری به کار من داشته باشه.»

رشتهٔ این اطلاعات دلچسب دربارهٔ همسایهٔ من ناگهان توسط خانم مکی که به کاترین اشاره می‌کرد بریده شد:

«چستر، فکر می‌کنم در این حالت بتونی یه کارایی باهاش بکنی.»

---

1) Montauk Point

اما آقای مکی تنها سرش را از روی بی‌حوصلگی جنبانید و متوجه تام گردید.

«اگر راه برام باز بشه، دلم می‌خواد باز رو لانگ آیلند کار کنم. تنها چیزی که می‌خوام اینه که یه کسی راه رو برام باز کنه.»

«از مرتل خواهش کن.» و در این لحظه که خانم ویلسن سینی به دست داخل اتاق گردید تام خندهٔ کوتاه فریادمانندی سر داد. «بهت یه معرفی‌نامه می‌ده، مگه نه مرتل؟»

خانم ویلسن جاخورده پرسید: «چی می‌دم؟»

«به این مکی یه معرفی‌نامه می‌دی خطاب به شوهرت، برای این‌که بتونه یه چن‌تا اتود روش بکنه.» و یک لحظه، در مدتی که مغزش اختراع می‌کرد لب‌هایش را ساکت حرکت داد.

«جرج بی ویلسن کنار پمپ بنزین، یا یک همچی چیزی.»

کاترین سرش را نزدیک من آورد و در گوشم گفت:

«هیچ‌کدومشون تاب تحمل کسی رو که باهاش عروسی کردهن ندارن.»

«راستی؟»

«آره، نمی‌تونن.» اول به مرتل نگاه کرد و بعد به تام. «من می‌گم اگه با هم نمی‌تونین بسازین، چرا این زندگی رو ادامه می‌دین؟ اگه من به‌جای اونا بودم فوراً طلاق می‌گرفتم و با هم عروسی می‌کردیم.»

«خواهرت هم ویلسن رو دوست نداره؟»

جواب این سؤال غیرمنتظره بود، و از مرتل که پرسش مرا شنیده بود آمد؛ شدید و رکیک بود.

کاترین پیروزمندانه گفت: «آخه،» و دوباره صدایش را پایین برد. «این درحقیقت زنش هس که سد راه این دو نفره. کاتولیکه، تو کاتولیکا طلاق نیس.»

دی‌زی کاتولیک نبود و من از طول و تفصیل دروغ کمی جا خوردم.

و کاترین ادامه داد: «وقتی عروسی کردن می‌رن مدتی غرب تا این‌که سروصداها بخوابه.»

«اگه اروپا برن احتمالاً سروصداش کمتره.»

«راستی شما از اروپا خوشتون میاد؟» شعف کاترین غیرمنتظره بود.

«من همین تازگی‌ها از مونته‌کارلو برگشته‌م.»

«راستی؟»

«آره، همین پارسال. همراه یک زن دیگه‌ای رفته بودم اونجا.»

«زیاد موندین؟»

«نه، ما فقط رفتیم تا مونته‌کارلو و برگشتیم. از راه مارسی رفتیم. وقتی راه افتادیم هزار و دویست دلار پول داشتیم ولی درعوض دو روز تو اتاق‌های خصوصی همه پولمون رو از چنگمون درآوردن. همین‌قدر می‌تونم بهتون بگم که تا برگشتیم پدرمون درومد. خدا، چقدر ازون شهر بدم اومد.»

آسمان پیش از غروب، لحظه‌ای توی دریچه، مثل عسل لاجوردی مدیترانه، گل کرد. سپس صدای تیز خانم مکی مرا دوباره به توی اتاق کشید.

با حرارت می‌گفت: «منم، یک دفعه نزدیک بود پام بره تو سوراخ. نزدیک بود زن یک یارویی بشم که چند سال بود دنبالم بود. می‌دونستم برام کوچیکه. همه بهم می‌گفتن لوسیل[1]، این آدم واسهٔ تو کوچیکه. اما اگه با چستر آشنا نشده بودم، حتماً سنو به چنگ آورده بود.»

«آره، اما گوش کن.» مرتل ویلسن سرش را هنگام ادای کلمات بالا و پایین می‌برد. «اقلاً تو زنش نشدی.»

1) Lucille

«می‌دونم که نشدم.»

مرتل با ابهام گفت: «ولی من شدم و فرق وضع تو با من همینه.»

کاترین پرسید: «مرتل چرا زنش شدی؟ کسی که مجبورت نکرد.»

مرتل مدتی فکر کرد.

و سرانجام گفت: «زنش شدم برای این‌که فکر می‌کردم یک آقاس. فکر می‌کردم چیزی از تربیت سرش بشه، اما حتی لایق این‌که کفش‌های منو لیس بزنه نبود.»

کاترین گفت: «تو مدتی دیوونه‌ش بودی.»

مرتل با ناباوری فریاد کشید که «دیوونه‌ش بودم؟ کی می‌گه دیوونه‌ش بودم. من همونقد دیوونه‌ش بودم که دیوونهٔ اون آدم.»

ناگهان به من اشاره کرد و همه با نگاه‌های متهم‌کننده به من نگریستند. کوشیدم با حالت چهرهٔ خود نشان بدهم که نقشی در گذشتهٔ او نداشته‌ام.

«تنها وقتی که من دیوونه بودم وقتی بود که باهاش عروسی کردم. فوراً هم فهمیدم اشتباه کردم. کت و شلوار نو یکی دیگه رو برای عروسی عاریه گرفته بود. هیچ‌وقت هم از این بابت چیزی به من نگفت، بعد یک روز که خودش خونه نبود صاحب لباس اومد عقبش.» خانم ویلسن نگاه کرد ببیند چه کسانی به حرف‌های او گوش می‌دهند. «گفتم لباس مال شماس. دفعهٔ اولی‌یه که اینو می‌شنوم. ولی لباس رو بهش دادم رفت. بعدش خودم رو انداختم رو تخت تا غروب یک‌نفس زار زدم.»

کاترین دوباره درگوش من گفت: «حتماً باید ازش جدا بشه. یازده ساله که تو اون گاراژ زندگی می‌کنن. و تام تازه اولین رفیقشه.»

بطر ویسکی ـ دومینش ـ اکنون مورد تقاضای همهٔ حاضران بود، به‌جز کاترین که می‌گفت با هیچ هم می‌تواند سرخوش باشد. تام زنگ زد و سرایدار را فرستاد از ساندویچ‌های مشهوری که هر کدام به‌اندازهٔ یک

شام کامل بود بخرد. من میل داشتم بیرون بروم و در آن نیمه‌روشنی چشم‌نواز راه پارک را رو به مشرق در پیش بگیرم ولی هر بار که قصد رفتن می‌کردم گرفتار بحث پرت و گوشخراشی می‌شدم که مرا انگار با طناب به صندلیم می‌کشید. با وجود این، خط روشن دریچه‌های ما بر فراز شهر، در آن ارتفاع، یقیناً برای بیننده‌ای که در آن حال از خیابان‌های نیمه‌تاریک می‌گذشت، به سهم خود جلوه‌ای از رازپوشی انسانی بود. و من همو بودم که پرسان به بالا می‌نگریستم. هم درون بودم و هم بیرون، و فکر تنوّعِ پایان‌ناپذیر زندگی مرا در آنِ واحد جذب و دفع می‌کرد.

مرتل صندلیش را نزدیک من کشید، و ناگهان نفس گرم او داستان آشنایی‌اش را با تام روی سر من ریخت.

«رو اون دوتا صندلی کوچولوها که روبروی همن و معمولاً آخرین صندلی‌های خالی قطار هستن نشسته بودیم. من می‌رفتم نیویورک، پیش خواهرم. قرار بود شبم همونجا بمونم. تام فراک تنش بود و کفش برقی پا کرده بود. من نمی‌تونستم چشمام رو ازش بردارم ولی هر وقت منو نیگا می‌کرد وانمود می‌کردم که آگهی بالا سرش رو دارم تماشا می‌کنم. تو ایستگاه بغل دست من ایستاد و سینهٔ پیرهن سفید آهاریش رو به بازوی من فشار داد. بهش گفتم اگه ول نکنه مجبور می‌شم پاسبان صدا کنم ولی فهمید دروغ می‌گم. وقتی باهاش سوار تاکسی شدم انقد هیجان داشتم که تقریباً نمی‌فهمیدم سوار قطار زیرزمینی همیشگی نمی‌شم. تنها فکری که تو کله‌م بود این بود: تو همیشه زنده نیستی، تو همیشه زنده نیستی.»

مرتل رو به خانم مکی کرد و اتاق پُر از زنگ خندهٔ تصنّعی‌یش گردید:

«عزیزم، وقتی کارم با این لباس تموم شد می‌خوام بدمش به تو. فردا باید برم یکی دیگه بخرم. می‌خوام یه صورتی تهیه کنم از چیزایی که باید بخرم و کارایی که بکنم. ماساژ و فِر مو و قلّاده واسه سگ و یکی ازون

زیرسیگاری کوچولو بامزه‌ها که آدم یه فنری رو فشار میده و یک حلقه گل با روبانِ سیاه واسه سر قبر مادرم که همهٔ تابستون بمونه. باید این صورت رو بنویسم تا چیزی رو فراموش نکنم.»

ساعت نه بود ــ و تقریباً بلافاصله که دوباره به ساعت نگاه کردم ده شده بود. آقای مکی روی صندلی به خواب رفته بود، مشت‌های گره‌کرده‌اش روی زانوهایش بود و به عکس مردان عمل شباهت داشت. دستمالم را درآوردم و از روی گونه‌اش، باقیماندهٔ خال کف صابون خشک شده را که تمام عصر ناراحتم کرده بود پاک کردم.

توله‌سگ روی میز نشسته بود و با چشمان کور از لابلای پردهٔ دود به اطراف خود می‌نگریست و گاهی نالهٔ خفیفی می‌کرد. اشخاص ناپدید و بعد دوباره پدیدار می‌شدند، نقشه می‌کشیدند جایی بروند، یکدیگر را گم می‌کردند. دنبال هم می‌گشتند، و یکدیگر را یکی دو متر آن‌طرف‌تر پیدا می‌کردند. نزدیکی‌های نیمه‌شب، تام بیوکنن و خانم ویلسن روبروی هم ایستاده بودند و به صدای پرخروشی مجادله داشتند ــ دربارهٔ این‌که خانم ویلسن حق دارد یا ندارد نام دی‌زی را بر زبان بیاورد.

خانم ویلسن به فریاد گفت: «دی‌زی، دی‌زی، دی‌زی! هر وقت دلم خواس می‌گم. دی‌زی دی...»

تام بیوکنن با یک حرکت کوتاه و سریع بینی زن را با کف دستش شکست.

بعد حوله‌های خونین کف حمام و صدای سرزنش زنان را به یاد می‌آورم و وسط این شیردرشیر، یک ضجهٔ طولانی و منقطع. آقای مکی چرتش پاره شد و گیج به‌طرف در راه افتاد. وقتی به نیمهٔ راه رسیده بود برگشت و به تماشای منظرهٔ اتاق پرداخت ــ زنش و کاترین سرزنش‌کنان و آرام باش، آرام باش‌گویان، با وسایل کمک لابلای مبل‌های تنگ هم

سکندری می‌خوردند و می‌رفتند، و آن موجود بی‌قرار روی نیمکت افتاده بود. خون روان بود و در همان حال زن می‌کوشید با صفحه‌های یک شمارهٔ تاون‌تتل منظره‌های ورسای قالی را بپوشاند. بعد آقای مکی برگشت و از در بیرون رفت. کلاهم را از روی چراغ‌آویز برداشتم و دنبالش راه افتادم.

توی آسانسور که ناله‌کنان پایین می‌رفت به تعارف گفت: «یک روز ناهار تشریف بیارین.»

«کجا؟»

«هر جا.»

و مأمور آسانسور به او پرید که «دستت رو از رو دسته وردار، آقا.»

و آقای مکی باوقار جواب داد: «معذرت می‌خوام. نمی‌دونستم دست من رو دسته هس.»

به موافقت در جواب دعوتش گفتم: «باشه، خوشحال می‌شم.»

... کنار تختخوابش ایستاده بودم و او با لباس زیر، لای ملافه‌ها نشسته بود و کارتون بزرگی در دستش بود.

«زیبا و دد... تنهایی... یابوی پیر... پل بروکلین...»

و بعد نیمه‌خواب، در طبقهٔ پایین و سرد ایستگاه پن‌سیلوی‌نیا[1] دراز کشیده بودم، به تریبون[2] صبح خیره می‌نگریستم و در انتظار قطار ساعت چهار بودم.

---

1) Pennsylvania 2) *Tribune*

۳

در دل شب‌های تابستان از خانهٔ همسایه صدای موزیک می‌آمد. در گلستان‌های آبی‌رنگش مرد و زن چون شب‌پره لابلای نجوا و شامپانی و ستاره‌ها رفت‌وآمد می‌کردند. بعدازظهر که دریا مدّ بود، مهمانانش را می‌دیدم که از برج سکوی شناورش شیرجه می‌روند یا روی شن داغ پلاژش آفتاب می‌گیرند و هر دو قایق موتوریش آب‌های تنگه را می‌بُرند و به‌دنبال خود روی آبشاری از کف، آکواپلین[1]* سوارها را می‌کشند. تعطیل آخر هفته، رولزرویسش[2] اتوبوسی می‌شد که مهمانان را از نُه صبح تا مدت‌ها پس از نیمه‌شب از شهر و به شهر حمل می‌کرد، و استیشن او مثل سوسک چابکِ زردرنگی به استقبال همهٔ قطارها می‌رفت. و دوشنبه‌ها هشت مستخدم، و از جمله یک باغبانِ اضافه، تمام روز با زمین‌شو و بُرس و کهنه و چکش و قیچیِ باغبانی کار می‌کردند تا خرابی‌های شب پیشین را ترمیم کنند.

هر جمعه، پنج صندوق پرتقال و لیمو از میوه‌فروشی در نیویورک می‌رسید و هر دوشنبه همان پرتقال و لیموها به‌صورت مخروط‌هایی از پوست بی‌مغز از دَرِ عقب خارج می‌شد. دستگاهی در آشپزخانه بود که می‌توانست آب دویست پرتقال را در نیم‌ساعت بگیرد، مشروط بر آن‌که

---

1) aquaplane 2) Rolls-Royce

شــت پیشخدمت تکمهٔ کوچکی را دویست بار فشار بدهد.

اقلاً هر دو هفته یک‌بار، یک دسته خدمهٔ پذیرایی با چندین توپ پارچه و هزار هزار لامپ رنگ و وارنگ ـ آنقدر که برای تبدیل باغ عظیم گتسبی به یک کاج نوئل کافی بود ـ از راه می‌رسیدند. روی میزهای خوراک که با دیس‌های بَرّاق اُردُوْر[1] رنگین شده بودند، ژامبون تنوریِ پُرادویه و ظرف‌های سالاد با نقش لوزی‌لوزی و خوک‌های شیرینی و بوقلمون‌هایی که گویی به کمک جادو به رنگ طلاییِ سیر درآمده بودند شانه به شانهٔ هم می‌ساییدند. در سرسرای اصلی باری با میلهٔ برنجیِ اصل برپا می‌کردند و آن را با جین‌ها و مشروب‌های قوی می‌انباشتند، و با لیکورهایی که مدت‌ها بود فراموش شده بودند و بیشتر مهمان‌های زنش جوان‌تر از آن بودند که انواع آنها را از هم بازشناسند.

دیگر تا ساعت هفت دستهٔ ارکستر هم از راه می‌رسید؛ یک چیز کوچک پنج نفری نبود بلکه به‌اندازهٔ یک «جا ارکستری»* تمام «اوبو» و «ترومبون» و «ساکسفون» و «ویولا» و «کورنت» و «پیکولو» و طبل‌های زیر و بم. آخرین شناگران هم از پلاژ برگشته‌اند و بالا لباس می‌پوشند؛ اتومبیل‌هایی که از نیویورک رسیده‌اند پنج پنج پشت سر هم در اتومبیل‌گرد جلو خانه پارک شده‌اند و حالا دیگر سرسراها، سالون‌ها و ایوان‌ها به سه رنگ اصلی و با زلف‌هایی که به شیوه‌های عجیب تازه قیچی شده‌اند و شال‌هایی که مردم کاستیل[2]* در خواب هم ندیده‌اند می‌درخشند. بار در گرماگرم کار است و سینی‌های شناور کوکتل بوی خود را در باغچه می‌پراکنند تا آنجا که هوا با صدای گفتگو و خنده و با گوشه و کنایه‌های حساب نشده و با معرفی‌هایی که در همان لحظه فراموش می‌شوند و با برخوردهای شوق‌آمیز زنانی که حتی نام یکدیگر را نمی‌دانند جان می‌گیرد.

---

1) hors-d'oeuvre 2) Castile

هر چه زمین از خورشید بیشتر روی برمی‌تابد، چراغ‌ها پُرنورتر می‌شوند، و حالا ارکستر آهنگ‌های کوکتلیِ ملایم می‌نوازد، و اپرای صداها یک پرده بالاتر می‌رود. دقیقه به دقیقه خنده آسان‌تر می‌شود، از سخاوت سرشار است و از تماس هر کلمهٔ شاد لبریز می‌گردد. حلقه‌های مهمانان اکنون سریع‌تر تغییر حالت می‌دهند، با ورود آدم‌های تازه بزرگ می‌شوند، از بین می‌روند و در همان لحظه از نو به‌وجود می‌آیند؛ حالا دیگر تکروهایی هم هستند، زنان از خود مطمئنی که در جمع سنگین‌ترها و پابرجاترها راه می‌جویند و پیش می‌روند، یک لحظهٔ تیز و شاد مرکز توجّه قرار می‌گیرند و سپس با شور پیروزی، در میان جزر و مدّ چهره‌ها و صداها و زیر نور متغیّر چراغ‌ها، خرامان و لغزان به راه خود ادامه می‌دهند.

ناگهان یکی از همین دختران کولی، جامه‌ای بسان اُپال[1]* لرزان به تن، جام کوکتلی را از هوا می‌قاپد، برای دلگرمی در گلو می‌ریزد، دست‌هایش را چون فریسکو[2]* به جنبش درمی‌آورد و تک‌وتنها روی سکوی پوشیده از پارچه به رقص درمی‌آید. یک سکوت آنی. رهبر ارکستر به احترام دختر ریتم موزیک را تغییر می‌دهد و بلافاصله شایعهٔ نادرستی دهان به دهان می‌شود که او بازیگر بَدَلِ* گیلداگری[3] در نمایش فالیز[4]* است. مهمانی شروع شده است.

اولین شبی که به خانهٔ گتسبی رفتم، تصوّر می‌کنم من یکی از چند مهمان انگشت‌شماری بودم که واقعاً دعوت شده بودند. مردم دعوت نمی‌شدند ــ خودشان آنجا می‌رفتند. سوار اتومبیل‌هایی می‌شدند که آنها را به لانگ‌آیلند می‌برد و آنجا یک‌جوری جلو خانهٔ گتسبی سر درمی‌آوردند. آنجا، کسی که با گتسبی آشنا بود معرفی‌شان می‌کرد و از

1) opal 2) Frisco 3) Gilda Grey 4) Follies

آن پس رفتارشان مطابق آدابِ معاشرتِ متداول در یک شهر بازی بود. و گاهی چنان می‌آمدند و چنان می‌رفتند که حتی با خود گتسبی هم برخوردی نداشتند؛ ساده‌دلی‌شان خودْ بلیت ورودی آنها بود.

من رسماً دعوت شده بودم. راننده‌ای که اونیفورمی به رنگ آبیِ تخم‌کبوتری به تن داشت صبح زود شنبه از چمن من گذشت و از طرف اربابِ خود نامه‌ای را که به‌نحو تعجب‌آوری لحن رسمی داشت به من تسلیم کرد. نوشته بود: مطلقاً باعث افتخار گتسبی خواهد بود اگر من آن شب به مهمانی کوچک او تشریف ببرم. و این‌که چند بار مرا دیده است و از مدت‌ها پیش قصد داشته به دیدن من بیاید ولی به علت یک سلسله گرفتاری‌ها موفق نشده است. و با یک خط شاهانه امضاء کرده بود «جی گتسبی».

کت و شلوارِ فلانلِ سفید به تن، اندکی بعد از هفت بعدازظهر پا به چمن او گذاشتم و در جزر و مدّ آدم‌هایی که نمی‌شناختم غوطه‌ور شدم ــ گو این‌که اینجا و آنجا متوجّه صورتی می‌شدم که قبلاً در قطار نیویورک دیده بودم. چیزی که فوراً در ذهن من اثر گذاشت کثرت انگلیسی‌های جوانی بود که در مجلس پراکنده بودند؛ همه خوش‌پوش، همه به‌ظاهر اندکی گرسنه و همه با صداهای ملایم و متین با امریکایی‌های جاسنگین و پولدار در گفتگو. مطمئن بودم که همگی فروشندهٔ چیزی هستند، یا اوراق قرضه یا بیمه‌نامه و یا اتومبیل. دست‌کم از وجود پول آسانی که در همسایگی ریخته بود به‌نحو دردناکی آگاه بودند، و معتقد به این‌که با چند کلمه، به شرطی که با لحن مناسبی گفته شود، سهمی از آن نصیبشان خواهد شد.

به‌مجرّد ورودم سعی کردم میزبان را پیدا کنم ولی دو سه نفری که نشانی او را از آنها جویا شدم با چنان حیرتی خیره به من نگریستند و با

چنان حرارتی منکر داشتن هرگونه اطلاع از جابه‌جایی او شدند که من به‌ناچار به‌طرف میز کوکتل رفتم، چون یگانه نقطه‌ای در باغ بود که یک مردِ تنها می‌توانست بی‌آن‌که تنها یا بی‌هدف به‌نظر بیاید مدتی در آنجا درنگ کند.

خود را از زور ناراحتی به‌طرف مستی جانانه‌ای می‌راندم که دیدم جوردن بیکر از ساختمان خارج شد، بالای پلکان مرمر ایستاد، اندکی به عقب خم شد و با علاقهٔ تحقیرآمیزی به محوطهٔ باغ نگریست.

از دیدن من خوشحال می‌شد یا نمی‌شد، لازم بود خود را هرچه زودتر و پیش از آن‌که به هر رهگذری اظهار صمیمیّت کنم به کسی بچسبانم. به‌طرف او راه افتادم و نعره کشیدم: «سلام!». صدای من در فضای باغ با رساییِ غیرطبیعی طنین افکند.

از پله‌ها که بالا می‌رفتم در جواب گفت ــ و مثل این بود که حواسش جایی دیگر است:

«فکر کردم ممکنه شما اینجا باشین. یادم اومد شما همسایه...»

دست مرا یک جور غیرشخصی و خالی از احساس در دست گرفت؛ قولی بود که یکی دو دقیقهٔ دیگر به من خواهد پرداخت و در آن حال گوشش را به دو دختری داد که لباس‌های زرد دوقلو به تن داشتند و پای پله‌ها ایستادند ــ با هم جیغ کشیدند که «سلام. متأسفم که نبردین.»

اشاره به مسابقهٔ گلف بود. میس بیکر در دور نهایی که هفتهٔ قبل از آن برگزار شده بود باخته بود.

یکی از دخترهای زردپوش اضافه کرد: «شما نمی‌دونین ماکی هستیم. اما ما، ماه پیش همین‌جا با شما آشنا شدیم.»

جوردن گفت: «شما در این فاصله موهاتون رو رنگ کردین...» و من جا خوردم ولی دخترها به همان سادگی رفته بودند و به جای آنان مخاطب

جملهٔ مصاحب من ماه زودرسی بود که آن‌هم بدون شک مثل شام از توی سبد خدمهٔ پذیرایی بیرون آمده بود. جوردن بازوی ظریف و زرّینش را بر بازوی من تکیه داد و در همین‌حال از پله‌ها پایین آمدیم و در باغ گردش کردیم. یک سینی کوکتل در فضای نیمه‌روشن مجلس به‌سوی ما آمد و ما کنار میزی نشستیم که دور آن، علاوه بر دو دختر زردپوش سه مرد هم نشسته بودند و هر کدام از ایشان را به اسم آقای نامفهوم به ما معرفی کردند.

جوردن از دختری که کنار او نشسته بود پرسید: «شما زیاد به این مهمونیا میآین؟»

«آخریش همون یکی بود که توش با شما آشنا شدم.» با اطمینان و تیزهوشی سخن می‌گفت. بعد رو به مصاحبش کرد: «مگه برای تو، لوسیل، اون آخریش نبود؟»

برای لوسیل هم بود.

لوسیل گفت: «من دوس دارم بیام. برام فرقی نمی‌کنه چه کار کنم چه کار نکنم. بنابراین بهم خوش می‌گذره. آخرین باری که اینجا بودم، لباس شبم گرفت به یک جای صندلی و پاره شد. یارو اسم و آدرسم رو گرفت ـ سر هفته نشده یک بسته‌ای از کرواریه[1] برام رسید که توش یک لباس شب نو بود.»

جوردن پرسید: «هنوز داریش؟»

«البته که دارمش! می‌خواستم امشب بپوشمش ولی سینه‌ش گشاد بود، دست‌کاری لازم داشت. به رنگ آبی گازی‌یه با منجوق‌های گل خاری. دویست و شصت و پنج دلار.»

دختر دیگر با شوق گفت: «کسی که یه همچی کاری می‌کنه یه کلکی تو

1) Croirier

کارش هس. نمی‌خواد هیشکه ازش دلخور بشه.»

پرسیدم: «کی نمی‌خواد؟»

«گتسبی. یه کسی گفت...»

جوردن و دو دختر سرشان را برای شنیدن راز جلو بردند.

«یه کسی به من گفت فکر می‌کنن یک وقتی آدم کشته.»

لرزه‌ای از تن همهٔ ما گذشت. سه آقای نامفهوم به جلو خم شدند و با اشتیاق گوش تیز کردند. لوسیل با ناباوری استدلال کرد که «فکر نمی‌کنم این قضیه باشه. مث این‌که اشکالش بیشتر در اینه که زمان جنگ جاسوس آلمانا بوده.»

یکی از مردها سرش را به تأیید تکان داد و با لحن مثبتی ما را مطمئن ساخت که «من اینو از یه آدمی شنیدم که از همه چیزش خبر داشت. آلمان با هم بزرگ شده بودند.»

دختر اولی گفت: «نه، این غیرممکنه، چون در زمان جنگ، تو ارتش آمریکا خدمت کرده.» و در آن حال که خوش‌باوری ما دوباره نزد او برگشت، سرش را جلو آورد و ذوق‌کنان گفت: «یک وقتی که فکر می‌کنه هیشکه نیگاش نمی‌کنه تماشاش کنین. شرط می‌بندم که آدم کشته.»

چشمانش را تنگ کرد و لرزید. لوسیل لرزید. همه برگشتیم چشم انداختیم بلکه گتسبی را ببینیم. این‌که حتی اشخاصی که خود کمتر موجبی برای نجواهای درگوشی در این دنیا داشتند دربارهٔ گتسبی پچ‌پچ می‌کردند، خود گواه خیال‌پردازی رمانتیکی بود که در دیگران برمی‌انگیخت.

شام اول ــ بعد از نیمه‌شب هم یک شام دیگر می‌دادند ــ حاضر بود، و جوردن از من دعوت کرد به همراهان او که طرف دیگر باغ گرد میزی نشسته بودند بپیوندم. در آن جمع سه جفت زن و شوهر بودند و مرد

همراه جوردن، که دانشجوی سمجی بود، کنایه‌های نیشدار می‌زد و معلوم بود تحت تأثیر این تصور است که دیر یا زود جوردن کم‌وبیش به او تسلیم خواهد شد.

این جمع به جای پرسه زدن، ظاهر یکدست پُروقاری را حفظ کرده و نمایندگی اشرافیّت متین روستا را بر عهده گرفته بود ــ ایست‌اگ بود که وست‌اگ را با حضور خود سرافراز می‌ساخت و در مقابل شادمانی هفت‌رنگ آن به‌دقّت مراقب خود بود.

پس از نیم‌ساعتی که در حقیقت تباه و نابجا گذشت جوردن در گوشم گفت:

«پاشو بریم. اینجا برای من زیادی مؤدبانه‌س.»

برخاستیم و جوردن توضیح داد که می‌خواهیم میزبان را پیدا کنیم، چون من هنوز با او آشنا نشده‌ام و از این موضوع ناراحت هستم. دانشجو سرش را با دیرباوری و نوعی غم به تأیید حرکت داد.

بار، که اول آنجا را دیدیم شلوغ بود ولی گتسبی آنجا نبود. جوردن از بالای پله‌ها هم نتوانست پیدایش کند؛ در ایوان هم نبود. به این احتمال که ممکن است پشتِ دَرِ ظاهراً مهمی باشد آن را گشودیم و پا به درون کتابخانهٔ گوتیک[1] مرتفعی نهادیم که دیوارهایش از چوب بلوط منبت‌کاری شدهٔ انگلیسی بود و احتمالاً تمامی آن از قصری ویران در آن‌سوی دریاها حمل شده بود. مردی تنومند و میان‌سال با عینک عظیمِ چشم‌جغدی و نسبتاً مست روی لبهٔ میز بزرگی نشسته بود و با تمرکز نامداوم به قفسه‌های کتاب خیره مانده بود. ما که داخل شدیم با هیجان به عقب برگشت و جوردن را از سر تا پا معاینه کرد. بعد ناشکیبا پرسید:

«نظرتون چیه؟»

---

1) Gothic

«دربارهٔ چی؟»

دستش را به‌طرف کتاب‌ها حرکت داد. «دربارهٔ اینا. راستش اینه که شما لازم نیست زحمت تحقیق به خودتون بدین. من تحقیق کردم، واقعی هستن.»

«کتابا؟»

سرش را به تصدیق خم کرد. «مطلقاً واقعی. صفحه و همه چیز دارن. فکر می‌کردم مقوای قشنگ بادوامی باشن. حقیقتش اینه که مطلقاً واقعی هستن. صفحه و اینجه... الآن بهتون نشون می‌دم.»

دیرباوری ما را مسلم دانست، به طرف قفسه‌ها شتافت و با جلد اول سخنرانی‌های استادارد[1] مراجعت کرد. پیروزمندانه فریاد کشید: «ببینید یک کتاب چاپ‌شدهٔ تمام‌عیاره. منو به اشتباه انداخت. این یارو یه بلاسکو[2]ی کامله. توفیق بزرگیه. چه دقت و پشتکاری! چه رئالیسمی! می‌دونسته ازکجا هم دیگه جلوتر نره ــ صفحه‌ها رو نبریده. اما دیگه چی می‌خواین؟ چی توقع دارین؟»

کتاب را از دست من کشید و آن را با عجله در طبقهٔ خودش جای داد. زیرلب گفت اگر یک آجرش را بردارند همهٔ کتابخانه ممکن است فروبریزد. بعد پرسید: «کسی شما رو آورد یا این‌که همین‌جور خودتون اومدین؟ منو آوردن. بیشتر اشخاص رو آوردەن.»

جوردن هشیار و شادان، بدون آن‌که جواب بدهد، به او می‌نگریست.

خودش ادامه داد: «منو یه خانمی به اسم روزولت آورد. خانم کلاد روزولت[3]. می‌شناسینش؟ یک جایی دیشب باهاش آشنا شدم. حالا یه‌هفته هس که مستم. فکر کردم اگه تو کتابخونه بشینم ممکنه مستی از سرم بپره.»

---

1) *Stoddard Lectures* 2) Belasco 3) Mrs. Claude Roosevelt

«پرید؟»

«فکر می‌کنم یه کمی. هنوز نمی‌تونم تشخیص بدم. فقط یک ساعت هس که اینجا هستم ـ قضیهٔ کتابا رو براتون گفتم؟ واقعی هستن. واقعی.»

«آره. بهمون گفتین.»

خیلی جدی با او دست دادیم و دوباره به خارج برگشتیم.

حالا روی پیست باغ می‌رقصیدند؛ پیرمردها که دختران جوان را در مدار پایان‌ناپذیری از دایره‌های ناموزون عقب می‌راندند. جفت‌های عالیشأن‌تر که یکدیگر را به حالت‌های پُرپیچ‌وتاب، مطابق آخرین اسلوب دربرگرفته بودند و فقط در کناره‌های پیست می‌چرخیدند ـ و تعداد زیادی از زن‌های تک که با مشخصات انفرادیِ خاص خودشان می‌رقصیدند و یا آن‌که چند لحظه باربانجوزن یا طبّال ارکستر را سبک می‌کردند. نصف شب دیگر سرور و خندهٔ مجلس چند برابر شده بود. تنور نامداری آوازی به ایتالیایی خوانده بود و کنتر آلتوی بدنامی آوازی به سبک جاز و در فاصلهٔ آهنگ‌ها، مردم در هر گوشه و کنار باغ معرکه می‌گرفتند و چشمه‌چشمه نمایش می‌دادند و در همه‌حال قهقهه‌های شاد و بی‌دلیل به‌طرف آسمان تابستان برمی‌خاست. یک زوج دوقلویِ تئاتری که معلوم شد همان دو دختر زردپوش هستند در لباس مخصوص، ادای بچه‌کوچولوها را درآوردند؛ بعد در جام‌هایی که کمی بزرگ‌تر از انگشتانه بود شامپانی دادند. ماه بالاتر رفته بود و در تنگه به‌صورت مثلثی از فلس‌های سیمین شناور بود و هماهنگ با چک‌چک خشک و حلبی بانجوها در چمن، می‌لرزید.

من هنوز با جوردن بیکر بودم. کنار میزی نشسته بودیم با مردی که تقریباً همسن من بود و دخترک کوچولوی شلوغی که به کمترین تحریک زیر خندهٔ افسارگسیخته می‌زد. حالا من سرخوش بودم. دو انگشتانه

شامپانی زده بودم. و صحنه‌ای که جلو چشمانم بود به چیز معنی‌داری ترکیب یافته از عناصر ساده و عمیق تبدیل شده بوده.

در آرامش نسبی بین دو برنامه، مرد مصاحب به من نگریست و لبخندی زد.

«صورت شما آشناس.» مؤدبانه سخن می‌گفت. «شما در جنگ توی لشکر سوم نبودید؟»

«چرا تو گردان نهم مسلسل‌دار.»

«من تا ژوئن ۱۹۱۸ تو گردان هفتم پیاده بودم. می‌دونستم که قبلاً شما رو یک جایی دیده‌م.»

چند لحظه دربارهٔ یکی دو دهکدهٔ خاکستری و خیس فرانسه صحبت کردیم. ظاهراً در همان حوالی زندگی می‌کرد، چون به من گفت به‌تازگی هواپیمای آب‌نشینی خریده است که می‌خواهد صبح آن را آزمایش کند.

«میل دارید با من بپرید، جوانمرد؟ نزدیک ساحل در امتداد تنگه؟»

«چه وقت؟»

«هر وقتی که برای شما مناسب‌تر باشه.»

نوک زبانم بود که اسمش را بپرسم که جوردن به‌طرف من نگریست و با تبسم پرسید:

«خوش می‌گذره؟»

«حالا خیلی بهتره.» و دو مرتبه رو به آشنای تازهٔ خودم کردم. «این مهمونی برای من غیرعادی‌یه. حتی صاحبخونه رو ندیده‌م. من اونجا زندگی می‌کنم.» و با دست اشاره به حصار ناپیدای دور کردم. «و این یارو گتسبی راننده‌ش رو با یک دعوتنامه فرستاد سراغ من.»

مصاحب من یک لحظه به من نگریست، انگار از درک گفتهٔ من عاجز بود.

بعد ناگهان گفت: «من گتسبی‌یم.»

با تعجب گفتم: «چی! خیلی معذرت می‌خوام.»

«فکر کردم بدانید، جوانمرد. متأسفانه من میزبان خوبی نیستم.»

تبسم کرد، به حالتی که می‌گفت می‌فهمم. به حالتی که خیلی بیشتر از می‌فهمم می‌گفت. یکی از آن تبسم‌های نادری بود که کیفیت اطمینان ابدی داشت و آدم در زندگی ممکن است فقط چهار پنج بار به نظایرش بربخورد. تبسمی بود که یک لمحه مقابل تمامی جهان خارج می‌ایستاد، یا چنین به‌نظر می‌رسید که می‌ایستد، و بعد با تعصبی مقاومت‌ناپذیر به‌نفع تو، روی تو متمرکز می‌شد. تو را می‌فهمید همانقدر که میل داشتی تو را بفهمند، و به تو اعتقاد می‌یافت همانقدر که می‌خواستی به خودت اعتقاد داشته باشی، و به تو اطمینان می‌داد تأثیری که در او نهاده‌ای عیناً همان است که در اوج درخشش خود امیدواری در دیگران بگذاری. درست در همین نقطه تبسم ناپدید شد ــ و من به جوان به‌ظاهر بزن‌بهادرِ شیکپوشی یکی دو سال بالای سی، می‌نگریستم که سخن گفتنِ لفظ قلم او فقط یک پرده تا مرز کارهای مضحکِ بی‌معنی فاصله داشت. مدتی پیش از آن‌که خود را معرفی کند، شدیداً حس کرده بودم کلمات را به‌دقت انتخاب می‌کند.

تقریباً در همان لحظه‌ای که آقای گتسبی خودش را معرفی کرد، پیشخدمتی به سوی او شتافت و اطلاع داد که از شیکاگو او را پای تلفن می‌خواهند. با تعظیم کوچکی که ما را هر کدام به نوبت شامل گردید معذرت خواست و به من اصرار کرد که «اگر احتیاج به چیزی داشتید، جوانمرد، کافی‌یه که به یکی از پیشخدمت‌ها بگید. مرا می‌بخشید. بعداً دومرتبه به شما ملحق می‌شم.»

وقتی که رفت فوراً رو به جوردن کردم ــ با بی‌تابی می‌خواستم او را از

شگفتی خود مطمئن سازم. من قبلاً آقای گتسبی را به‌صورت مرد میانسال تنومندی با صورت سرخ در نظر مجسم کرده بودم. پرسیدم:

«کیه؟ می‌دونین؟»

«آدمیه به اسم گتسبی، همین.»

«نه، مقصودم اینه که اهل کجاس؟ چه کار می‌کنه؟»

با تبسم ضعیفی جواب داد: «حالا دیگه شما این قضیه رو شروع کردین. خب، یه وقت به من گفت تو آکسفورد درس خونده.»

داشت پردهٔ مبهمی پشت سر گتسبی شکل می‌گرفت که جملهٔ بعدی جوردن آن را زایل ساخت.

«اما من باور نمی‌کنم.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم. فقط فکر نمی‌کنم که اونجا بوده.»

در لحن او حالتی بود که مرا به یاد «فکر می‌کنم آدم کشتهٔ» دختر دیگر انداخت، و تأثیرش تحریک کنجکاوی من بود. اگر می‌شنیدم که گتسبی از باتلاق‌های لویزیانا[1] یا محلهٔ ایست ساید پایین[2] در نیویورک برخاسته است بی‌چون و چرا می‌پذیرفتم. تا این حد قابل درک بود. اما جوان‌ها همین‌جور سهل و ساده از هیچ‌آباد راه نمی‌افتادند ــ اقلاً من در آن حال بی‌تجربگیِ شهرستانیِ خود معتقد بودم که راه نمی‌افتند ــ کنار تنگهٔ لانگ آیلند قصر بخرند.

«در هر حال، مهمونی‌های بزرگ می‌ده.» جوردن با بی‌علاقگی آدم‌های شهری به چیزهای سادهٔ ملموس رشتهٔ سخن را تغییر داد. «و من از مهمونی‌های بزرگ خوشم میاد. همچی خودمونی هستن. تو مهمونی‌های کوچک، آدم همیشه زیر نظره.»

---

1) Louisiana 2) Lower East Side

صدای رعدمانند طبل بزرگ برخاست و به دنبال آن فریاد رهبر ارکستر ناگهان همهمهٔ باغ را شکافت: «خانم‌ها و آقایان. به خواهش آقای گتسبی هم‌اکنون آخرین اثر آقای ولادیمیر توستوف[1] را که در ماه مه گذشته در تالار کارنگی[2] بسیار مورد توجه قرار گرفت برای شما می‌نوازیم. کسانی که روزنامه می‌خوانند، می‌دانند که این آهنگ هیجان بزرگی ایجاد کرد.» در اینجا با فروتنی شادمان لبخند زد ــ و اضافه کرد: «چه هیجانی!» و همه از این حرف خندیدند. رهبر ارکستر در پایان با صدای رسای خود گفت: «این قطعه به نام تاریخ جهان به جاز خوانده می‌شود.»

ماهیت آهنگ آقای ولادیمیر توستوف بر من مجهول ماند، چون در همان لحظاتی که شروع شد، چشمم بر گتسبی افتاد که روی پلکان مرمر تنها ایستاده بود و با رضایت از جمعی به جمع دیگر می‌نگریست. پوست آفتابخورده‌اش به‌نحو دلپذیری روی صورتش کش آمده بود و موی کوتاهش چنان تمیز و مرتب بود که گویی هر روز اصلاح می‌شد. من نمی‌توانستم اثری از شیطان‌صفتی در او ببینم. در دل از خود پرسیدم که آیا مشروب نخوردن اوست که به او کمک می‌کند از مهمانانش ممتاز و مجزا بماند؟ چون هر قدر که به سرمستی برادرانهٔ مجلس افزوده می‌شد، رفتار گتسبی در نظر من درست‌تر و بانزاکت‌تر می‌آمد. هنگامی‌که تاریخ جهان به جاز تمام شد، زن‌ها دیگر سرشان را یک‌جور خودمانی و توله‌واری روی شانهٔ مردها می‌گذاشتند؛ به طنازی از حال می‌رفتند و خودشان را از پشت توی بغل مردها و حتی وسط جمع رها می‌کردند چون حتم داشتند کسی آنها را در نیمهٔ راه می‌گیرد و از زمین خوردن‌شان جلوگیری می‌کند ــ اما هیچ‌کس از پشت به‌طرف گتسبی غش نکرد، و هیچ

---

1) Vladimir Tostoff 2) Carnegie Hall

زلف بوکله شده‌ای شانهٔ گتسبی را نسایید و هیچ کوارتت آوازی دو طرف سر گتسبی با شرکت او تشکیل نشد.

«معذرت می‌خوام.»

پیشخدمت مخصوص گتسبی ناگهان کنار ما سبز شده بود. پرسید: «میس بیکر سرکار هستین؟ معذرت می‌خوام. آقای گتسبی مایل هستن با شما تنها صحبت کنن.»

جوردن با تعجب گفت: «با من؟»

«بله خانم.»

جوردن به تأنّی برخاست و برای نشان دادن حیرت خود ابروانش را به‌طرف من بالا برد و به دنبال پیشخدمت به‌سوی ساختمان رفت. دیدم لباس شب را، و در حقیقت همهٔ جامه‌هایش را مثل لباس اسپورت می‌پوشد ــ در حرکت او یک‌جور سبکبالی به چشم می‌خورد، انگار که راه رفتن را نخست روی زمین گلف آن هم صبح‌های پاک فرح‌انگیز آموخته بود.

تنها بودم و ساعت داشت دو می‌شد. مدتی بود صداهای مبهمِ وسوسه‌انگیزی از اتاق دراز پُردریچه‌ای که مشرف بر تراس بود بیرون می‌آمد. از چنگ دانشجوی همراه جوردن، که اکنون با دو دختر رقاص دربارهٔ زایمان مباحثه داشت و از من به‌تضرع خواست به جمع‌شان بپیوندم گریختم و داخل ساختمان شدم.

اتاق بزرگ پر از آدم بود. یکی از دخترهای زردپوش پیانو می‌زد و کنار او زن جوان بلندقامت و سرخ‌مویی که به دستهٔ رقص مشهوری تعلق داشت آواز می‌خواند. مقادیری شامپانی صرف کرده بود و در اثنای آواز خواندن بی‌هیچ مناسبت به این نتیجه رسیده بود که زندگی بسیار بسیار غم‌انگیز است ــ و نه‌تنها آواز می‌خواند، بلکه گریه هم می‌کرد. مکث‌هایی

را که در آهنگ وجود داشت با هق‌هق‌های منقطع و گلوخراش خود پُر می‌کرد و بعد کلمات را به صدای سوپرانوی لرزانی از سر می‌گرفت. اشک روی گونه‌هایش می‌غلتید اما نه بی‌هیچ مانع، چون وقتی قطره‌های اشک با مژگان شدیداً ریمل‌کشیده‌اش تماس می‌یافتند، رنگ مرکب می‌گرفتند و دنبالهٔ راه را به‌صورت جویبارهای کُندگذرِ سیاه‌رنگی می‌پیمودند. کسی به شوخی پیشنهاد کرد که آواز نت‌هایی را که روی صورتش کشیده شده بود بخواند ولی خوانندهٔ غمزده به‌مجرّد شنیدن این سخن دست‌هایش را بالا انداخت، روی یک صندلی افتاد و در خواب سنگین شراب‌آلوده فرورفت.

زنی که کنار من ایستاده بود در توضیح گفت: «با یه مردی که می‌گه شوهرشه دعوا کرده.»

به اطراف خود نگریستم. بیشتر زن‌های باقی‌مانده حالا با مردهایی که گفته می‌شد شوهرشان‌اند دعوا داشتند. حتی همراهان جوردن، دو زوج ساکن ایست‌اگ، نفاق بینشان را جدایی افکنده بود. یکی از مردها با شور عجیبی با هنرپیشهٔ جوانی در گفتگو بود، و همسرش پس از آن‌که سعی کرد قضیه را یک‌جور موقّرِ بی‌تفاوت به خنده برگزار کند، از پا درآمد و به حمله‌های جناحی پرداخت ـ پی‌درپی چون افعی خشمگینی کنار شوهرش ظاهر می‌شد و در گوشش «قول داده بودی!» می‌دمید.

بی‌میلی برای خانه رفتن فقط محدود به مردان هوسباز نمی‌شد. در این لحظه سرسرا در اشغال دو مرد و دو زن بود. مردها به‌نحو اسفباری هشیار بودند و همسرانشان سخت دلخور، و به صدای کمی بلند با یکدیگر همدردی می‌کردند.

«هر وقت که می‌بینه به من خوش می‌گذره می‌خواد بره خونه.»

«هیچ‌وقت به عمرم نشنیده بودم کسی تا این حد خودخواه باشه.»

«ما همیشه برای رفتن نفر اولیم.»

«ما هم همین‌طور.»

یکی از مردها بره‌وار گفت: «ولی امشب ما تقریباً نفر آخریم. ارکستر نیم‌ساعت پیش رفت.»

با وجود این‌که دو بانو هم‌آواز بودند که تا این حد بدخواهی اصلاً باورکردنی نیست، یک کشمکش کوتاه به بحث پایان داد و دو زن لگدزنان از زمین بلند شدند و روی دست در تاریکی شب فرورفتند.

در سرسرا در انتظار کلاهم بودم که دَرِ کتابخانه باز شد و جوردن بیکر و گتسبی با هم بیرون آمدند. گتسبی آخرین کلمه‌ای را در گوش جوردن فرومی‌خواند، ولی با نزدیک شدن چند نفر که قصد خداحافظی داشتند اشتیاقش ناگهان به‌صورت نزاکت خشک درآمد.

همراهان جوردن او را بی‌صبرانه از جلو در صدا می‌کردند، ولی او لحظه‌ای برای دست دادن درنگ کرد. به نجوا گفت: «حیرت‌آورترین ماجرا رو شنیدم. چقدر ما اون تو بودیم؟»

«چطوره؟ در حدود یک ساعت.»

مثل آدمی که در جذبه فرورفته باشد تکرار کرد: «واقعاً حیرت‌آور بود ــ اما من قول دادم به هیشکه چیزی نگم و الآن دارم شما رو به وسوسه می‌اندازم.» در روی من به ملاحت خمیازه کشید. «بیآین به دیدن من... دفتر تلفن... به اسم خانم سیگرنی هاورد[1]... عمه...» در همان حال که سخن می‌گفت شتابان می‌رفت ــ دست برنزه‌اش سلامی چابک فرستاد و در جمع همراهانش ذوب گردید.

اندکی شرمسار از این‌که در اولین دعوت تا دیروقت مانده‌ام، به آخرین مهمانان گتسبی که گرد او حلقه زده بودند پیوستم. می‌خواستم توضیح

---

1) Mrs. Sigourney Howard

بدهم که سر شب او را جسته و نیافته بودم و پوزش بخواهم از این‌که توی باغ او را به‌جا نیاورده‌ام.

به گرمی گفت: «اسمش رو نیارید. اصلاً فکرش رو هم نکنید، جوانمرد.» در این خطاب خودمانی همانقدر صمیمیت نبود که در دستش که اکنون اطمینان‌دهنده شانهٔ مرا لمس می‌کرد. «و فراموش نکنید که فردا صبح سوار هواپیما می‌شیم، ساعت نه.»

بعد پیشخدمت پشت سرش بود:

«قربان، تلفن از فیلادلفیا.»

«بسیار خب، یک دقیقه. بهشون بگید الآن میام... شب به‌خیر.»

«شب به‌خیر.»

تبسم کرد ــ و ناگهان مثل این بود که در دیر ماندن و آخر رفتن من معنی دلپذیری وجود داشت، که این را تمام مدت خودش خواسته بود. «شب به‌خیر، جوانمرد... شب به‌خیر.»

ولی هنگامی که از پله‌ها پایین رفتم، دیدم شب هنوز کاملاً به‌سر نرسیده است. پانزده متری دورتر از در، ده دوازده جفت چراغ اتومبیل منظرهٔ غریب پُرغوغایی را روشن می‌کرد. در جوی کنار جاده، و راست نه واژگون، ولی بدون یک چرخ، اتومبیل شکاری نووی افتاده بود که کمتر از دو دقیقه زودتر از اتومبیل‌گرد خانهٔ گتسبی خارج شده بود. برآمدگی تیز دیوار مسئول جدایی چرخ بود که چند و چون آن اکنون مورد توجه پنج شش رانندهٔ کنجکاو قرار گرفته بود. اما از آنجا که اتومبیل‌های آنها راه را بسته بودند مدتی بود اتومبیل‌های پشت سر سروصدای ناهنجار گوشخراشی به راه انداخته بودند که به شلوغی شدید صحنه می‌افزود.

مردی که روپوش بلند خاک‌گیری به تن داشت از لاشهٔ اتومبیل پیاده شده وسط جاده ایستاده بود و با حیرانی مطبوعی از اتومبیل به چرخ و از

چرخ به تماشاگران می‌نگریست. در توضیح گفت:

«می‌دونین! افتاد تو جوب.»

این واقعیت برایش بی‌اندازه شگفت‌آور بود، و من نخست کیفیت غیرعادی حیرتش را بازشناختم، بعد خودش را ـ همان مشتری آخر شب کتابخانهٔ گتسبی بود.

«چطور شد؟»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و با قاطعیت گفت: «من اصلاً و ابداً سررشته‌ای از میکانیکی ندارم.»

«آخه چه جوری این‌طور شد؟ زدین به دیوار؟»

مرد چشم‌جغدی گفت: «از من نپرسین.» و دستش را بکلّی از ماجرا شست. «اطلاع من از رانندگی خیلی کمه، تقریباً صفر. شد دیگه، من همینو می‌دونم.»

«خب آقاجان، اگه تو رانندهٔ خوبی نیستی، نباید شب ماشین برونی.»

مرد با اوقات تلخی توضیح داد که «ولی من حتی سعی نمی‌کردم.»

سکوتی از حیرت ناظران را فراگرفت.

«مگه می‌خوای خودکشی کنی؟»

«شانس آوردی فقط چرخش کنده شد. آقا رانندهٔ ناشی که هس هیچ، سعی هم نمی‌کرده!»

مرد جنایتکار باز هم توضیح داد: «شماها نمی‌فهمین. من نمی‌روندم. یه نفر دیگه تو ماشینه.»

بهتی که به‌دنبال اعلام این خبر تماشاگران را گرفت به‌صورت «آه‌ـه‌ـه!» کشیده‌ای از دهان‌ها خارج شد و در این حال دَرِ شکاری آهسته بازگردید. جمعیت ـ مردم حالا دیگر تعدادشان به‌اندازهٔ یک جمعیت شده بود ـ بی‌اختیار عقب رفت و هنگامی که دَرِ اتومبیل کاملاً باز شد، سکوت

مرگ‌آسایی حکمفرما گردید. بعد، خیلی به‌تدریج، و قسمت به قسمت، موجود رنگ‌پریدهٔ بی‌استخوانی از لاشهٔ اتومبیل بیرون خزید و با کفش بزرگ و نامطمئن رقص خود چند جای زمین را آزمود.

نور خیره‌کنندهٔ چراغ اتومبیل‌ها کورش می‌کرد، و نالهٔ یک‌نفس بوق‌ها گیجش، و در این حال شبح چند لحظه در جا تلوتلو خورد تا آن‌که توانست مرد روپوشدار را ببیند.

به خونسردی از او پرسید: «چی شده، بنزین تموم کردیم؟»

«نیگا کن!»

شش انگشت به چرخ قطع شده اشاره می‌کردند ــ مرد لحظه‌ای به آن خیره ماند و سپس به بالا نگریست، مثل این‌که حدس می‌زد چرخ از آسمان افتاده باشد.

کسی به توضیح گفت: «کنده شده.»

مرد سرش را به تصدیق تکان داد.

«اول متوجه نشدم ایشتاده‌ایم.»

مکثی کرد، بعد نفس عمیقی کشید و شانه‌هایش را راست کرد و به صدای مصممی گفت:

«ممکنه به من بگین پمپ بنزین از کدوم طرفه؟»

اقلاً دوازده نفر که حال بعضی از آنها فقط اندکی بهتر بود برایش توضیح دادند که دیگر هیچ‌گونه ارتباط فیزیکی بین چرخ و خود اتومبیل وجود ندارد. و او پس از لحظه‌ای پیشنهاد کرد که «از عقب بیارینش بیرون. بگذارینش تو دنده عقب.»

«بابا چرخ کنده شده!»

مرد مردّد ماند و بعد گفت:

«امتحانش ژرری نداره.»

غوغای گوشخراش بوق‌ها به حدّ اعلای خود رسیده بود و من برگشتم و از وسط چمن به‌طرف خانه رفتم. یک بار نگاهی به عقب انداختم. ماه کلوچه‌مانندی بر فراز خانهٔ گتسبی می‌درخشید و به شب جلوهٔ همیشگی آن را می‌داد و از معرکهٔ خنده و شلوغ باغ او که هنوز نورانی بود جان سالم به‌در می‌برد. به‌نظر می‌رسید که اکنون یک خلأ آنی از آن دریچه‌ها و درهای بزرگ بیرون می‌تراود و هیکل میزبان را که در ایوان جلو خانه ایستاده و دستش را به حالت خداحافظی بالا گرفته بود انزوای کامل می‌بخشد.

* * *

پس از خواندن آنچه تا به‌حال نوشته‌ام می‌بینم چنین وانمود کرده‌ام که وقایع سه شب که هر کدام چند هفته بین‌شان فاصله بود یگانه مشغولیات من بوده‌اند. برعکس اینها فقط پیشامدهای اتفاقی در یک تابستان پُرمشغله بودند که تا مدت‌ها بعد مرا بی‌اندازه کمتر از امور شخصی خود مشغول می‌داشتند.

بیشتر وقت کار می‌کردم. صبح زود که در مغاک‌های سپید نیویورکِ پایین به‌سوی ساختمان پروبیتی تراست[1] می‌شتافتم، خورشید سایه‌ام را به‌طرف باختر می‌افکند. کارمندان دیگر و سهام‌فروشان جوان را به نام کوچک‌شان می‌خواندم و با ایشان در رستوران‌های شلوغ تاریک ناهار سوسیس، پورهٔ سیب‌زمینی و قهوه می‌خوردم. و حتی رفاقت کوتاهی با دختری پیدا کردم که خانه‌اش در جرزی سیتی[2] بود و در دایرهٔ حسابداری کار می‌کرد، اما برادرش کم‌کم شروع کرد نگاه‌های خصمانه به‌طرف من انداختن، از این‌رو هنگامی که دخترک در ماه ژوئیه به مرخصی رفت ماجرا را آرام به یاد سپردم.

---

1) Probity Trust 2) Jersey City

شام را معمولاً در باشگاه ییل می‌خوردم ــ و نمی‌دانم به چه علت این دلگیرترین قسمت روز من بود ــ و بعد به کتابخانه در طبقهٔ بالا می‌رفتم و یک ساعت از روی وظیفه‌شناسی مباحث سرمایه‌گذاری و وثیقه‌ها را مطالعه می‌کردم. در باشگاه معمولاً چند نفری شلوغ مزاحم بودند ولی هیچ‌گاه پا به درون کتابخانه نمی‌گذاشتند، و آنجا از این لحاظ برای کار کردن جای مناسبی بود. پس از آن، اگر شب ملایم بود درازهٔ خیابان مدیسن[1] را قدم‌زنان پایین می‌آمدم، از کنار هتل قدیمی مه‌ری هیل[2] می‌گذشتم و از طریق خیابان سی و سوم به ایستگاه راه‌آهن پنسیلوانیا می‌رفتم.

کم‌کم از نیویورک خوشم می‌آمد، از حالت تندگذر و پُرماجرای آن در شب، و از تماشای رفت‌وآمد دایمی مردها و زن‌ها و اتومبیل‌ها که چشم بی‌قرار را ارضا می‌کرد. خوشم می‌آمد در خیابان پنجم راه بروم و از میان جمعیت، زن‌های به‌ظاهر عشقی را انتخاب کنم و خیال کنم پس از چند دقیقه وارد زندگی آنها می‌شوم و نه کسی هرگز خبردار می‌شود و نه اعتراض می‌کند. گاهی، در ذهن خود آنها را تا مدخل آپارتمان‌شان، سر نبش خیابان‌های پنهان دنبال می‌کردم و آنها پیش از آن‌که از در بگذرند و در تاریکی گرم شب ناپدید شوند برمی‌گشتند و در جواب من لبخند می‌زدند. در نیمه‌روشنی جادویی شهر بزرگ، گاهی حسّ تنهایی نافذی بر من چیره می‌شد و همین را در دیگران حس می‌کردم ــ کارمندان جوان بیچاره‌ای که جلو ویترین مغازه‌ها می‌پلکیدند تا وقت شامی تنها در رستورانی فرابرسد ــ کارمندهای جوان در تیرگی شامگاه، که حسّاس‌ترین لحظات شب و عمر خود را تباه می‌کردند.

و باز ساعت هشت وقتی که کوچه‌های تاریک خیابان‌های چهلّم پُر از

---

1) Madison 2) Murray Hill

پنج‌پنج تاکسی‌های پُرضربانی می‌شد که رهسپار تماشاخانه‌ها بودند، قلبم می‌گرفت. در آن‌حال که تاکسی‌ها منتظر چراغ سبز بودند، درون آنها اشکالِ آدمی به هم تکیه می‌دادند، صداها نغمه می‌سرودند و قهقههٔ خنده از شوخی‌هایی که به گوش نمی‌رسید برمی‌خاست و سیگارهای روشن طرح حرکات نامفهوم دست‌ها را در هوا رسم می‌کردند. من هم می‌پنداشتم که رهسپار دیار شادی‌ام و در هیجان خصوصی آنها شریک‌ام و برایشان آرزوی خوشی می‌کردم.

مدتی جوردن بیکر را ندیدم، و بعد در نیمهٔ تابستان او را بازیافتم. اول از این‌که با او به این‌طرف و آن‌طرف می‌روم احساس فخر می‌کردم، چون قهرمان گلف بود و همه اسمش را شنیده بودند. بعد چیزی بیشتر از این بود. عیناً عاشق نشده بودم، اما یک‌جور کنجکاوی لطیفی در خود حس می‌کردم. قیافهٔ ملول متفرعنی که جوردن برای دنیا می‌گرفت چیزی را پنهان می‌کرد ــ بیشتر اداها سرانجام پنهان‌کنندهٔ چیزی می‌شوند گو این‌که در آغاز این‌طور نباشد ــ و یک روز کشف کردم که این چیز چیست. هنگامی که با هم در واریک[1] در خانه‌ای مهمان شب‌ماندنی بودیم، جوردن اتومبیلی را که از دیگری گرفته بود با کروک بالازده زیر باران گذاشت و بعد حاشا کرد ــ و ناگهان ماجرایی راکه دربارهٔ او شنیده بودم و آن شب در خانهٔ دی‌زی به خاطرم نیامدم بود به یاد آوردم. در اولین مسابقهٔ بزرگش سروصدایی برخاست که نزدیک بود به روزنامه‌ها هم بکشد. گفته شد که جوردن در دور ماقبل نهایی توپش را از یک موقعیت نامناسب حرکت داده است. و کار داشت به حدّ رسوایی می‌رسید ولی فرونشست. یکی از وردست‌های مسابقه شهادتش را پس گرفت و یگانه شاهد دیگر اعتراف کرد که ممکن است اشتباه کرده باشد. این پیشامد و

---

1) Warwick

آن نام در ذهن من کنار هم باقی مانده بودند.

جوردن بیکر به‌طور غریزی از مردان باهوش و زیرک پرهیز می‌کرد. اکنون می‌بینیم که این پرهیز به این علت بود که در یک سطح پایین‌تر، جایی که امکان تخطی از اصول پذیرفته به مغز اشخاص خطور نمی‌کند، احساس امنیت بیشتری می‌کرد. جوردن به‌نحو علاج‌ناپذیری متقلّب بود. تاب تحمل شرایطی را که به ضرر او بود نداشت، و لابد به علت همین بی‌میلی بود که از کوچکی دست به کار نیرنگ شده بود تا هم بتواند تبسم تحقیرآمیز و بی‌اعتنای خود را برای دنیا داشته باشد و هم تمنیّات تنِ سخت و چابکش را برآورده سازد.

قضیّه برای من بی‌تفاوت بود. نادرستی در یک زن چیزی است که آدم هیچ‌وقت از ته دل عیب نمی‌داند ــ قدری متأسف شدم و بعد فراموش کردم. در همان مهمانی بود که ما بگومگوی غریبی دربارهٔ اتومبیل راندن کردیم. شروعش از آنجا بود که جوردن اتومبیل را چنان از نزدیکی چند کارگر رد کرد که گوشهٔ گل‌گیر تکمهٔ پالتوی یکی از آنها را کند. به اعتراض گفتم:

«رانندهٔ چرندی هستی. یا باید بیشتر احتیاط کنی و یا این‌که اصلاً ماشین نرونی.»

«من احتیاط می‌کنم.»

«نه، نمی‌کنی.»

به سبکسری گفت: «خب، دیگرون احتیاط می‌کنن.»

«این چه ربطی به موضوع داره؟»

با تأکید جواب داد: «از سر راه من می‌رن کنار. برای تصادف دو نفر لازمه.»

«فرض کنیم یکی سر راه تو سبز بشه که به‌اندازهٔ خودت بی‌احتیاط باشه.»

«امیدوارم هیچ‌وقت نشه. من از آدمای بی‌احتیاط متنفرم. برای همینه که از تو خوشم میاد.»

چشمان زاغ آفتاب‌خورده‌اش درست روبرو را می‌نگریستند، ولی او روابط ما را تعمداً تغییر داده بود، و یک لحظه فکر کردم دوستش دارم. اما من آدم کُندفکری هستم و پر از مقررات درونی که روی خواست‌های من مثل ترمز عمل می‌کنند، و می‌دانستم که اول باید به‌طور مسلّم خود را از گرفتاری باقی‌مانده در زادگاهم برهانم. هنوز هفته‌ای یک نامه می‌نوشتم و آنها را با «قربانت، نیک» امضا می‌کردم و تنها فکری که می‌توانستم بکنم این بود که چطور آن دخترخانم وقتی تنیس بازی می‌کند، سبیل کمرنگی از دانه‌های عرق روی لب بالای او ظاهر می‌شود. با وجود این قرار مبهمی وجود داشت که آن را لازم بود مدبّرانه بشکنم تا آزاد شوم.

هر کس به گمان خود صاحب اقلاً یکی از صفات حسنه است و آن صفت در من این است: خودم یکی از چند آدم واقعاً درستکاری هستم که به عمرم شناخته‌ام.

۴

یکشنبه صبح که ناقوس کلیسای دهکده‌های کنار ساحل به صدا درمی‌آمد جهان و دلبران جهان* به خانهٔ گتسبی برمی‌گشتند و روی چمنش خندان می‌درخشیدند. دخترخانم‌ها لابلای کوکتل‌ها و گل‌هایش می‌لولیدند و می‌گفتند: «قاچاق مشروب می‌کنه. یه دفعه آدم کشته، همون کسی رو که فهمیده بود برادرزادهٔ فون هیندنبورگ[1] و پسرعموزادهٔ شیطونه. جونی، بی‌زحمت یه دونه گل سرخ بچین بده من، یه چکّهٔ آخر هم بریز تو اون جام بلور.»

یک بار در حاشیه‌های سفید برنامهٔ حرکت قطارها اسم کسانی را که در آن تابستان به خانهٔ گتسبی آمدند نوشتم. حالا دیگر این برنامه کهنه شده و تاهای آن از هم گسیخته است؛ بالای آن نوشته‌اند: «این برنامه از پنجم ژوئیهٔ ۱۹۲۲ معتبر است.» اما هنوز نام‌های رنگ‌پریده را می‌توانم بخوانم و اینها بهتر از کلّی‌گویی من می‌توانند تصویری از کسانی که مهمان‌نوازی گتسبی را می‌پذیرفتند و بدین ترتیب خراجی پنهان به‌صورت بی‌اطلاعی مطلق از چند و چونِ احوال او به وی می‌پرداختند به شما بدهند.

---

1) Von Hindenburg

از ایست‌اگ، بنابراین، چستر بکرها[1] می‌آمدند و لیچ‌ها[2] و آدمی به اسم بنسن[3] که او را از دانشگاه می‌شناختم، و دکتر وبستر سیوِت[4] که تابستان پیش در مین[5] غرق شد. و هورن‌بیم‌ها[6] و ویلی ولترها[7] و تمام افراد خانواده‌ای که بلاک‌بَک[8] نام داشتند و همیشه در یک گوشه جمع می‌شدند و هرکس نزدیک‌شان می‌شد مثل بز دماغ‌شان را برایش بالا می‌گرفتند. و ایسمی‌ها[9] و کریستی‌ها[10] (بهتر است بگویم هیوبرت آورباخ[11] و خانم آقای کریستی)، و ادگار بیور[12] که شایع است موی سرش یک بعدازظهر زمستان بی‌هیچ دلیل یکباره سفید شد.

کلارنس اِندایو[13]، یادم می‌آید، ساکن ایست‌اگ بود. فقط یک بار آمد، شلوار گلف سفید پوشیده بود. و توی باغ با مردک بی‌کاره‌ای به نام اِتی[14] دعوا کرد. از جاهای دورتر لانگ آیلند چیدل‌ها می‌آمدند و او. آر. پی. شُردرها[15] و استون‌وال جکسن اِی‌برام‌های[16] جرجیا، و فیش گاردها[17] و ریپلی سنل‌ها[18]. سنل سه روز پیش از آن‌که زندان برود آنجا بود و روی اتومبیل‌گرد ریگی کشبی چنان مست ایستاده بود که دست راستش زیر اتومبیل بانو یولی‌سیز سوت[19] رفت. دانسی‌ها[20] هم می‌آمدند، و نیز اس. بی. وایت‌بیت[21] که شیرین بالای شصت سال داشت، و موریس ا. فلینک[22] و هَمرهِدها[23]، و بلوگا[24] واردکنندهٔ تنباکو و رفیقه‌های بلوگا.

از وست‌اگ پل‌ها[25] می‌آمدند و مَل‌ردی‌ها[26] و سسیل روبک[27] و سسیل شن[28]

---

1) Chester Becker 2) Leech 3) Bunsen 4) Webster Civet 5) Maine
6) Hornbeam 7) Willie Voltaire 8) Blackbuck 9) Ismay
10) Chrystie 11) Hubert Auerbach 12) Edgar Beaver
13) Clarence Endive 14) Etty 15) O. R. P. Shraeder
16) Stonewall Jackson Abram 17) Fishguard 18) Ripley Snell
19) Ulysses Swett 20) Dancie 21) S. B. Whitebait
22) Maurice A. Flink 23) Hammerhead 24) Beluga 25) Pole
26) Mulready 27) Cecil Roebuck 28) Schoen

و گولیک[1] سناتور ایالت و نیوتن ارکید[2]، که صاحب‌اختیار شرکت «فیلمز پَراکسلانس[3]» بود، و اکهاست[4] و کلاید کوهن[5] و دان اس. شوارتس[6] (پسر) و آرثر مکارتی[7] که همه به‌نحوی دست در کار فیلم و سینما بودند. و کت‌لیپ‌[8]ها و بم‌برگ‌[9]ها و جی. ارل مَلدون[10]، برادر آن یکی مَلدون که بعداً زنش را خفه کرد. دا فونتانو[11] که کارش راه انداختن پول بود، آنجا می‌آمد و اِدْ لگرو[12] و جیمز بی. فِرِت[13] معروف به «بی‌باندرول» و دی‌یانگ‌[14]ها و ارنست لیلی[15] که برای قمار می‌آمدند و زمانی که فِرِت از ساختمان به باغ می‌آمد نشانهٔ آن بود که موجودیش را پاک باخته است و شرکت «اسوشیتد ترکشن[16]» لازم است روز بعد نوسان‌های پُرسودی بکند.

مردی که اسمش کلیپ سپرینگر[17] بود چنان مرتب می‌آمد و آنقدر زیاد می‌ماند که به «پانسیونر» معروف شده بود ـ من مشکوکم از این‌که خانهٔ دیگری داشت. از آدم‌هایی که در کار تئاتر بودند و می‌آمدند گس ویز[18] بود و هارس دانه‌وَن[19] و لِستر مایر[20] و جرج دَک‌وید[21] و فرانسیس بول[22]. و نیز از ساکنان نیویورک، کروم‌[23]ها بودند و بَکسین‌[24]ها و دِنیکر‌[25]ها و راسِل بِتی[26] و کوریگن‌[27]ها و کِلِه‌هِر‌[28]ها و دیوئر‌[29]ها و اسکالی‌[30]ها و اس. دابلیو. بِلچِر[31] و اسمرک‌[32]ها و کوین‌[33]های جوان، که حالا از هم جدا شده‌اند، و هنری ال. پالمِتو[34] که در تایمز اسکوئر[35] خودش را جلو قطار زیرزمینی انداخت.

---

1) Gulick 2) Newton Orchid 3) Films Par Excellence 4) Eckhaust 5) Clyde Cohen 6) Don S. Schwartz 7) Arthur McCarty 8) Catlip 9) Bemberg 10) G. Earl Muldoon 11) Da Fontano 12) Ed Legro 13) James B. Ferret 14) De Jong 15) Ernest Lilly 16) Associated Traction 17) Klipspringer 18) Gus Waize 19) Horace O'Donavan 20) Lester Mayer 21) George Duckweed 22) Francis Bull 23) Chrome 24) Backhysson 25) Dennicker 26) Russell Betty 27) Corrigan 28) Kelleher 29) Dewer 30) Scully 31) S. W. Belcher 32) Smirke 33) Quinn 34) Henry L. Palmetto 35) Times Square

بنی مَکلِه‌نِهان[1] همیشه با چهار زن می‌آمد که اگرچه هیچ‌وقت عیناً همان زن‌های قبلی نبودند اما به‌اندازه‌ای به‌هم شباهت داشتند که به ناچار آدم فکر می‌کرد آنها را قبلاً آنجا دیده است. اسم‌هایشان را فراموش کرده‌ام ــ فکر می‌کنم ژاکلین یا این‌که کانسوئلا[2] یا گلوریا، یا جودی، یا جون و اسم خانوادگی‌شان هم یا نام‌های خوش‌آهنگ گل‌ها و ماه‌ها بود یا اسم‌های زمخت‌ترِ سرمایه‌دارانِ بزرگ آمریکایی، که وقتی به ایشان اصرار می‌شد اعتراف می‌کردند دخترعموی آنان‌اند.

علاوه بر اینها، یادم می‌آید که فاستینا اوبراین[3] اقلاً یک بار آنجا آمد، و دخترهای بِدِکر[4] و بروئر[5] جوان که دماغش در جنگ دَم گلوله رفته بود و آقای آلبروکس بِرگر[6] و دوشیزه هاگ[7] نامزدش و آردیتافیتس پیترز[8] و آقای پی. جیوویت[9] که سابقاً رئیس لژیون آمریکا بود و دوشیزه کلودیا هیپ[10] همراه مردی که شهرت داشت رانندهٔ اوست، و پرنس یک جایی که دوک خطابش می‌کردند و اسمش را اگر هم روزی بلد بودم فراموش کرده‌ام.

همهٔ این آدم‌ها در آن تابستان به خانهٔ گتسبی آمدند.

* * *

یک روز اواخر ماه ژوئیه، اتومبیل شکوهمند گتسبی ساعت نُه صبح وارد اتومبیل‌گردِ سنگلاخی خانهٔ من شد، جلو دَر ایستاد و نغمه‌ای با بوق سه‌نُتهٔ خود سر داد. اولین باری بود که گتسبی به دیدن من می‌آمد هر چند که من دو بار در مهمانی‌هایش شرکت کرده بودم، سوار هواپیمای آب‌نشین‌اش شده بودم، و به اصرار او به کرّات از پلاژش استفاده برده بودم.

---

1) Benny McClenahan 2) Consuela 3) Faustina O'Brien 4) Baedecker
5) Brewer 6) Albrucksburger 7) Haag 8) Ardita Fitz-Peters
9) P. Jewett 10) Claudia Hipp

«صبح به‌خیر جوانمرد. چون امروز قراره شما با من ناهار بخورید فکر کردم با هم بریم شهر.»

گتسبی روی رکابِ اتومبیل تعادل خود را نگاه داشته بود، و با آن تنوّعِ حرکات که به‌نحو خاصی آمریکایی است ــ و به‌نظر من نتیجهٔ بلند نکردنِ بارهای سنگین و ننشستنِ شق‌ّورق در جوانی است و بیشتر از آن زادهٔ زیبایی بی‌شکل و حالت بازی‌های عصبی و نامتناوب ما. این خصیصه پیوسته قالب رفتار بانزاکت او را می‌شکست و به‌صورت یک‌جور بی‌قراری ظاهر می‌شد. گتسبی هرگز کاملاً بی‌حرکت نبود؛ همیشه یا پایی بود که جایی ضرب می‌گرفت و یا دستی که با ناشکیبایی باز و بسته می‌شد.

دید که اتومبیل‌اش را به دیدهٔ تحسین نگاه می‌کنم.

«قشنگه جوانمرد، نه!» از روی رکاب پایین پرید تا اتومبیل را بهتر ببینم. «قبلاً هیچ‌وقت ندیدیتش؟»

آن را دیده بودم. همه آن را دیده بودند. کرم پُررنگی بود، به برق نیکل می‌درخشید، از طول غول‌آسایش جابه‌جا جعبه‌های کلاه، جعبه‌های خوراک و جعبه‌های ابزار پیروزمندانه بیرون زده بود، و بر پیشانی‌اش شبکه‌ای از شیشه‌های بادشکن قرار داشت که ده دوازده خورشید در آن می‌درخشیدند. وسط چندین قشر شیشه، داخل گلخانه‌مانندی، روی چرم سبز نشستیم و به‌طرف شهر راه افتادیم.

در طول ماه پیش شاید پنج شش بار با گتسبی صحبت کرده بودم و برخلاف انتظار دیده بودم چندان حرفی برای گفتن ندارد. بنابراین اثر ذهنی اولیهٔ او در من، این‌که آدم مهمی است که چگونگی اهمیتش مجهول است، تدریجاً محو شده بود و او برای من حالا به‌سادگی صاحب کاروانسرای مجلّلِ مجاور بود.

و سپس آن اتومبیل‌سواری مغشوش‌کننده پیش آمد. هنوز به قریهٔ وست‌اگ نرسیده بودیم که گتسبی شروع کرد به ناتمام گذاردن جمله‌های فخیمش و مثل آدم‌های دودل شروع کرد به دست کوبیدن بر زانوی شلوار قهوه‌ای‌رنگش. بعد یک دفعه و به‌نحوی که برای من تعجب‌آور بود گفت: «ببین جوانمرد. اصلاً عقیدهٔ شما دربارهٔ من چیه؟»

اندکی مقهور، شروع کردم به کلّی‌بافی‌های طفره‌آمیزی که شایستهٔ این‌جور پرسش‌هاست. گتسبی حرف مرا قطع کرد: «می‌خوام مقداری از شرح زندگی خودم رو براتون تعریف کنم. میل ندارم از این شایعاتی که دربارهٔ من می‌شنوید تصوّر غلطی نسبت به من پیدا کنید.»

پس خودش از این اتّهامات پَرت و پَلایی که چاشنی صحبت سرسراهای خانهٔ او بود اطلاع داشت.

«من کلام راست خدا رو به شما می‌گم.» ناگهان دست راستش را بالا گرفت و دست به دامن داوری الهی گردید. «من یگانه پسر اشخاص پولداری هستم از اهالی غرب میانه ــ که حالا هیچ‌کدام زنده نیستن. تربیت من در آمریکا انجام شد و تحصیلاتم در آکسفورد، چون همهٔ اجداد من اونجا درس خونده‌ن. سنّت خانوادگی‌یه.»

از گوشهٔ چشمش به من نگریست ــ و من فهمیدم چرا جوردن بیکر معتقد شده بود گتسبی دروغ می‌گوید. عبارت «تحصیلاتم در آکسفورد» را با عجله گفت یا جوید یا از آن به سرفه افتاد، انگار که قبلاً هم او را ناراحت کرده بود. و از این شک، همهٔ گفتهٔ او از هم پاشید و از خود پرسیدم که آیا ممکن نیست واقعاً مقداری خباثت شیطانی در کارش باشد.

سرسری پرسیدم: «از کجای غرب میانه؟»

«سان فرانسیسکو.»*

«که این‌طور.»

«افراد خانواده همه مُردند و پول زیادی به من رسید.»

به لحن پُروقاری سخن می‌گفت. انگار که خاطرهٔ از بین رفتن تمام خانواده‌اش هنوز او را رها نکرده بود. یک لحظه گمان بردم شوخی می‌کند، اما یک نگاه کوتاه قانعم کرد که نه.

«بعد مثل یک مهاراجه در پایتخت‌های اروپا زندگی کردم ــ پاریس، ونیز، رم ــ کارم جمع کردن جواهر بود، بیشتر یاقوت، شکار حیوانات وحشی، کمی نقاشی ــ فقط برای دل خودم ــ و کوشش برای فراموش کردن اتفاق خیلی غم‌انگیزی که مدت‌ها پیش برام افتاده بود.»

به‌زور جلو خندهٔ ناباوری خود را گرفتم. حتی عبارت‌هایی که به کار می‌برد چنان از فرط استعمال نخ‌نما شده بودند که هیچ‌گونه تصویری برنمی‌انگیختند، جز تصویر آدمکی عمامه به سر که وقتی در جنگل بولونی[1]* به تعقیب ببرها می‌پرداخت از تمام منافذش خاک‌ارّه بیرون می‌ریخت.

«بعدش جوانمرد، جنگ شد. تسکین بزرگی بود و من خیلی کوشش کردم بمیرم، ولی مثل این‌که سِحْر و جادو حافظ من شده بود. وقتی جنگ شروع شد من درجهٔ ستوان یکمی را قبول کردم. در جنگل آرگون[2] باقی‌ماندهٔ گردان مسلسل‌دارم رو به اندازه‌ای جلو بردم که دو طرف ما شکافی به طول هشتصد متر ایجاد شده بود و پیاده‌نظام قادر به پیشروی نبود. ما آنجا دو روز و دو شب ماندیم ــ یکصد و سی نفر با شانزده تا مسلسل لویس[3]. وقتی که پیاده‌نظام بالاخره به ما رسید، پرچم و نشان سه لشکر آلمانی را وسط تلِ کشته‌ها پیدا کردند. من به درجهٔ سرگردی ترفیع داده شدم و همهٔ کشورهای متفق به من مدال دادن*، حتی مونته نگرو*، همون مونته نگروی کوچولو در ساحل دریای آدریاتیک!»

---

1) Boulogne 2) Argonne 3) Lewis

مونته نگروی کوچولو! کلمه‌ها را بلند کرد و به‌سوی آنها کُرنش نمود ـ همراه تبسمش. تبسم گتسبی تاریخ پُرآشوب مونته نگرو را درک کرد و با مبارزهٔ دلاورانهٔ مردم مونته نگرو و همدردی نمود. تبسم، غوامض سلسلهٔ حوادث و قیام‌هایی را که باعث شده بود آن مدال از قلب کوچک و گرمِ مونته نگرو بیرون بجهد به‌خوبی دریافت. ناباوری من اکنون زیر قشری از افسون فرورفته بود؛ مثل این بود که آدم ده دوازده مجله را به‌عجله پشت سر هم ورق بزند.

گتسبی دست در جیبش کرد، و تکّه فلزی که روبانی از آن آویزان بود کف دستم افتاد.

«مال مونته نگروئه.»

با حیرت دیدم که حقیقی می‌نماید. نوشتهٔ مُدوّر روی آن را خواندم.

«نشان دانیلو[1] ـ مونته نگرو ـ سلطان نیکولاس[2].»

«اون روش کنین.»

«سرگرد جی گتسبی. به پاس دلاوری خارق‌العاده.»

«این یک چیز دیگه‌یه که همیشه همراه دارم. یادگار روزهای آکسفورده. جلو کالج ترینیتی[3] گرفته شده. کسی که طرف چپ من ایستاده لرد دانکاستره[4].»

عکسی بود از شش جوان که کت‌های دانشجویی به تن داشتند و جلو طاقی ایستاده بودند که از دهانهٔ آن چند برج مخروطی پیدا بود؛ گتسبی هم بود، کمی، نه زیاد، جوان‌تر به‌نظر می‌رسید و چوب کریکتی در دست داشت.

پس همه چیز راست بود. پوست برّاق ببرهایش را در قصرش کنار کانال بزرگ ونیز دیدم و خودش را که صندوقی پُر از یاقوت را می‌گشود تا

---

1) Danilo 2) Nicolas 3) Trinity 4) Earl of Doncaster

در ژرفای سرخ‌رنگ آن تسکینی برای آلامِ دلِ شکستهٔ خود بجوید.

«امروز می‌خوام یک خواهش بزرگی از شما بکنم.» و در این حال یادگارهایش را از روی رضایت دوباره در جیب نهاد. «ازین لحاظ بود که فکر کردم لازمه اطلاعاتی از زندگی من داشته باشید. نمی‌خواستم شما فکر کنید من آدم بی‌سروپایی هستم. آخه می‌دونید، من معمولاً خودم را وسط آدم‌های غریبه می‌بینم. برای این‌که مرتب ازین جا به اونجا می‌رم تا بلکه این اتفاق غم‌انگیزی رو که برام افتاده فراموش کنم.» بعد با تردید اضافه کرد: «شرحش رو امروز بعدازظهر می‌شنوید.»

«سر ناهار؟»

«نه، بعدازظهر. من برحسب تصادف فهمیدم که شما میس بیکر رو به‌صرف چای دعوت کرده‌اید.»

«مقصود شما اینه که عاشق میس بیکر هستین؟»

«نه، جوانمرد، نیستم. اما میس بیکر قبول کرده که دربارهٔ این موضوع با شما صحبت بکنه.»

من کمترین اطلاعی از چگونگی «این موضوع» نداشتم، اما در این لحظه لج من شدیدتر از علاقهٔ من به کشف موضوع بود. میس بیکر را به چای دعوت نکرده بودم تا صحبت آقای جی گتسبی را بکنیم. مطمئن بودم تقاضای او چیز فوق‌العاده عجیبی خواهد بود و یک لحظه پشیمان شدم از این‌که روز اول قدم به چمن پُرازدحامش گذاشته بودم.

گتسبی حاضر نبود کلمهٔ دیگری بگوید. هرچه به شهر نزدیک‌تر می‌شدیم به‌نزاکت او افزوده می‌شد. از پُرت روزولت[1] گذشتیم و یک لمحه کشتی‌های اقیانوس‌پیما را دیدیم ــ با نوار قرمزی که دور تنهٔ آنها کشیده بودند، و بعد از سنگفرش محلهٔ فقیرنشینی رد شدیم که دو طرف

---

1) Port Roosevelt

آن مشروب‌فروشی‌های تاریک ولی هنوز نامتروکِ سال‌های طلایی ــ و اکنون رنگ‌باختهٔ ــ اول قرن بود. سپس درّهٔ خاکستر هر دو سوی جاده را گرفت و یک لحظه خانم ویلسن را دیدم که پشت تلمبهٔ بنزینِ گاراژ نفس‌زنان نیروی حیاتی خود را به کار گرفته بود.

با گلگیرهایی که چون دو بال از دو طرف گسترده بودند نیمی از آستوریا[1] را نورافشان کردیم، نیمی فقط، چون وقتی لابلای پایه‌های راه‌آهن هوایی ماریپچ می‌زدیم، صدای «تاق‌تاق‌تاق» آشنای موتوسیکلتی به گوشم خورد و پلیسی سراسیمه کنار اتومبیل رسید.

گتسبی به صدای بلندی گفت: «بسیار خب، جوانمرد.» یواش کردیم. گتسبی کارت سفیدی از کیفش درآورد و آن را جلو چشم پاسبان تکان داد.

پاسبان گفت: «بسیار عالی،» و دستش را به حالت سلام تا گوشهٔ کلاهش بالا برد. «آقای گتسبی، دفعهٔ دیگه حتماً می‌شناسمتون. معذرت می‌خوام.»

پرسیدم: «چی بود، عکس آکسفورد؟»

«یک دفعه لطفی در حق رئیس پلیس کردم و حالا هر سال یک دونه کارت کریسمس برام می‌فرسته.»

روی پل بزرگ بودیم، با آفتاب که از لابلای تیرهای آهن تسلسلی از سایه و روشن روی اتومبیل‌ها ایجاد می‌کرد، و با چشم‌انداز شهر که آن‌طرف رودخانه به‌صورت مخروط‌های سفید و حبّه‌های قند بالا می‌رفت و به آرزویی و نیتی با پول غیربوییدنی ساخته شده بود. شهر نیویورک که از پُلِ کوینزبارو[2] دیده شود همیشه نیویورکی است که آدم برای نخستین بار می‌بیند، با نوید شگفتش به افشای همهٔ اسرار و زیباییِ جهان.

---

1) Astoria 2) Queensboro

مُرده‌ای از روبرو گذشت، در جنازه‌کشی که غرق گل بود و به دنبالش دو اتومبیل که پرده‌های آنها پایین بود و بعد اتومبیل‌های فرح‌انگیزتری برای دوستان. دوستان با چشمان غمبار و لب‌های بالای کوتاه مردم جنوب‌شرقی اروپا به ما نگریستند، و من خوشحال بودم که منظرهٔ اتومبیل پُرشکوه گتسبی جزئی از روز تعطیل تاریک آنها را روشن کرده بود. از جزیرهٔ بلک‌ول[1] که عبور کردیم اتومبیلِ سواری بزرگی که رانندهٔ آن سفیدپوست بود و سه سیاه‌پوست شیک‌پوش، دو مرد و یک زن، در آن سوار بودند، از کنار ما گذشت.

تخم چشم آنها با چشم‌همچشمیِ تفرعن‌آمیزی به‌سوی ما چرخید و من بلند خندیدم.

فکر کردم: «حالا که از روی پُل رد شده‌یم. دیگه هر چیزی ممکنه. هر چیزی که باشه...»

حتی گتسبی ممکن بود، بی‌هیچ‌گونه اعجابی.

* * *

ظهر گرما. در زیرزمین تهویه شده‌ای در خیابان چهل و دوم گتسبی را برای ناهار ملاقات کردم. چشم‌هایم را برای زایل ساختن اثر روشنی بیرون به‌هم می‌زدم که شبح او را در اتاق انتظار دیدم؛ با کسی مشغول گفتگو بود.

«آقای کاره‌وی، دوست من آقای وولفشیم.[2]»

کلیمی خردقامتی سر بزرگش را بلند کرد و با دو دسته موی پریشتی که از سوراخ‌های دماغ پهنش بیرون زده بود به من نگریست. پس از لحظه‌ای چشمان ریزش را در نیمه‌تاریکی کشف کردم.

«یک نگاهی بهش انداختم و بعد...» و در همین‌حال آقای وولفشیم دست مرا صادقانه می‌فشرد. «فکر می‌کنین چکار کردم؟»

---

1) Blackwell 2) Wolfshiem

مؤدبانه پرسیدم: «چه کار؟»

واضح بود که من مخاطب او نیستم، چون دست مرا انداخت و دماغ گویای خود را متوجّه گتسبی ساخت.

«پول رو دادم به گتسپا[1] و بهش گفتم بسیار خب گتسپا، حالا دیگه تا وقتی که خفه‌خون نگیره یک پول سیاه بهش نمی‌دی. فوراً خفه‌خون گرفت.»

گتسبی بازویی از هرکدام ما را در دست گرفت و با هم داخل محوطهٔ رستوران شدیم، و آقای وولفشیم بی‌درنگ جملهٔ تازه‌ای را که می‌خواست شروع کند بلعید و در جذبهٔ آدم‌هایی که در خواب راه می‌روند فرورفت.

سرپیشخدمت پرسید: «ویسکی؟»*

آقای وولفشیم نگاهی به پَریهای پرس‌بیتاریایی[2]* سقف انداخت و گفت: «رستوران قشنگی‌یه، اما رستوران روبرو بهتره!»

گتسبی به موافقت گفت: «آره ویسکی.» و بعد به آقای وولفشیم: «اونجا گرمه.»

آقای وولفشیم جواب داد: «آره، هَم گرمه و هَم کوچیک. اما پُر از خاطره‌س.»

پرسیدم: «این کجا باشه؟»

«متروپُلِ کهنه.

«متروپُلِ کهنه...» آقای وولفشیم را غم سیاهی فراگرفت: «پُر از صورت‌هایی‌یه که دیگه تو این دنیا نیس. پُر از دوستان رفته. تا زنده هستم شبی رو که روزی روزنتال[3] رو اونجا تیر زدن نمی‌تونم فراموش کنم. ما شش نفر سر یه میز بودیم، روزی تمام شب خورده و می زده بود. وقتی که

---

1) Katspaugh 2) Presbytarian 3) Rosy Rosenthal

دیگه داشت صبح می‌شد، پیشخدمت اومد سر میز و با قیافهٔ مضحکی گفتش یه نفر بیرون با شما کار داره. روزی گفتش خیلی خب و داشت بلند می‌شد که من دوباره نشوندمش.

«گفتمش روزی، هر پدرسوخته‌ای با تو کار داره خودش بیاد تو، اما محض خدا از تو این اتاق بیرون نرو.

«ساعت چهار صبح بود. اگه پرده رو کنار می‌زدیم روشنی روز رو می‌تونستیم ببینیم.»

معصومانه پرسیدم: «رفت بیرون؟»

«البته که رفت.» دماغ آقای وولفشیم با بی‌حوصلگی به‌طرف من چرخید. «دَمِ در برگشت و گفت نگذارین پیشخدمت قهوهٔ منو ببره! بعدش رفت بیرون تو پیاده‌رو، همونجا سه تا تیر زدن تو شیکمِ پُرش. بعدم با ماشین زدن به چاک.»

یادم آمد که: «چهار نفرشون رو با صندلی برقی اعدام کردن.»

«با بکر[1] پنج نفر.» سوراخ‌های دماغش با علاقه‌مندی متوجه من شد. «این جوری که می‌شنوم شما دنبال یه کار و باری می‌گردین.»

از همجواری دو جمله یکّه خوردم. گتسبی به‌جای من جواب داد:

«نه بابا! ایشان اون آقا نیستن.»

«نه؟» آقای وولفشیم متأسف به‌نظر می‌رسید.

«ایشان یکی از دوستان هستن. به شما گفتم که دربارهٔ اون شخص یک‌وقت دیگه صحبت می‌کنیم.»

آقای وولفشیم گفت: «معذرت می‌خوام. اشتباهی گرفتم.»

خوراک هَش[2]* آبداری رسید، و آقای وولفشیم محیط خاطره‌انگیزتر متروپل کهنه را به فراموشی سپرد و با ظرافت سبعانه‌ای به تغذیه

---

1) Becker   2) hash

پرداخت. در عین‌حال چشمانش به‌کُندی دورتادور اتاق گردش کرد ــ این قوس را آقای وولفشیم با برگرداندن سر و معاینهٔ اشخاصی که درست پشت سر ما نشسته بودند تکمیل کرد. فکر می‌کنم که اگر به‌خاطر حضور من نبود، نگاه کوتاهی هم به زیر میز خودمان انداخته بود.

گتسبی به‌طرف من خم شد و گفت: «ببین جوانمرد. مثل این‌که من امروز صبح شما رو تو اتومبیل یک کمی عصبانی کردم.»

دوباره تبسمش درخشید، ولی این‌بار خود را گرفتم.

جواب دادم: «من از صحبت‌های سربسته خوشم نمیاد. و نمی‌فهمم چرا شما خودتون صریحاً نمی‌تونین به من بگین چی می‌خواین. چرا همه‌چیز باید از دهن میس بیکر بیاد بیرون؟»

به من اطمینان داد که «هیچ کلکی تو کار نیست. می‌دونید که میس بیکر یک ورزشکاره و مسلّماً کار خلافی نمی‌کنه.»

گتسبی ناگهان به ساعتش نگریست، به‌عجله بلند شد و از اتاق بیرون رفت و مرا با آقای وولفشیم سر میز تنها گذاشت.

آقای وولفشیم او را با چشم تعقیب کرد و گفت: «می‌ره تلفن بزنه. آدم معرگه‌یی‌یه، نه؟ چقدر برازنده و از هر لحاظ آقا.»

«آره.»

«تحصیل‌کردهٔ آگس‌فورده.»

«د!»

«رفته به دانشگدهٔ آگس‌فورد در انگلیس. شما دانشگدهٔ آگس‌فورد بودین؟»

«اسمش رو شنیده‌م.»

«یکی از مشهورترین دانشگده‌های دنیاس.»

پرسیدم: «شما مدت زیادی هست که آقای گتسبی را می‌شناسین؟»

«چند ساله.» و این جواب را با یک‌جور خشنودی داد. «درست بعد از جنگ بود که افتخار آشناییش رو پیدا کردم. فقط یک ساعت صحبت کافی بود بدونم که آدم اصیل و نجیبی رو کشف کرده‌ام. به خودم گفتم: این ازون اشخاصی‌یه که آدم دلش می‌خواد ببره خونه معرفی بکنه به خواهر و مادرش.» مکث کرد. «می‌بینم که دگمه‌های سرآستین منو تماشا می‌کنین.»

تماشا نمی‌کردم، ولی حالا کردم. از قطعات عاج درست شده بودند، قطعاتی که به‌نحو غریبی آشنا به‌نظر می‌رسیدند.

محض اطلاع من گفت: «عالی‌ترین انواع انیاب انسان.»

«عجب!» آنها را معاینه کردم. «فکر خیلی جالبی‌یه.»

«آره.» سرآستین‌هایش را با یک حرکت دست بالا کشید. «آره. پای زن‌ها که تو کار میاد گتسبی خیلی مواظبه. هیچ‌وقت به زن دوستاش حتی یک نگاه هم نمی‌کنه.»

هنگامی که موضوع این اعتماد غریزی سر میز برگشت و نشست، آقای وولفشیم فنجان قهوه‌اش را با یک حرکت سر کشید و به‌پا خاست.

«ناهار خوبی بود و لذت بردم. ولی قبل ازون که شما دوتا جوون عذرم رو بخواین، خودم می‌رم.»

گتسبی بی‌هیچ شوقی گفت: «مایر[1] عجله نکن.»

آقای وولفشیم به لحن جدّی اعلام داشت که «شما خیلی باادب هستین. ولی من متعلق به نسل دیگه‌ئیم. شما اینجا بشینین، صحبت ورزشتون رو بکنین، صحبت دخترخانماتون رو و صحبت...» و با حرکت دست یک اسم فرضی به ردیف اضافه کرد. «و اما من، پنجاه سالمه و خودم رو بیشتر از این به شما تحمیل نمی‌کنم.»

وقتی که دست داد و پشت به ما کرد، دماغ غمبارش می‌لرزید. در دل

1) Meyer

از خود پرسیدم مبادا چیزی گفته‌ام که او را رنجانده باشد.

گتسبی در توضیح گفت: «بعضی وقتا خیلی احساساتی می‌شه. این یکی ازون روزهای احساساتیشه. برای خودش تو نیویورک قیافه‌ای‌یه ــ تو برادوی مجاور شده.»

«اصلاً این آدم کیه؟ هنرپیشه‌س؟»

«نه.»

«دندونسازه؟»

«مایر وولفشیم؟ نه، قماربازه.» گتسبی لحظه‌ای دودل ماند و بعد خیلی خونسرد افزود: «این همون کسی‌یه که در سال ۱۹۱۹ در دور نهایی مسابقهٔ جهانی بیس‌بال* گاوبندی کرده بود.»

تکرار کردم که «مسابقهٔ نهایی جهان رو با گاوبندی؟»

هیبت این فکر مرا گرفت. البته یادم آمد که در مسابقهٔ نهایی بیس‌بال ۱۹۱۹ تقلب شده بود. ولی اگر در آن‌وقت هم فکرش را کرده بودم حتماً آن را به‌صورت اتفاقی که در انتهای زنجیرهٔ اجتناب‌ناپذیری از حوادث پیش آمده بود تصور کرده بودم. هیچ‌وقت به مغزم خطور نکرده بود که یک نفر می‌تواند با انصراف‌ناپذیری دزدی که گاوصندوقی را می‌گشاید ایمان پنجاه میلیون نفر را به بازی بگیرد.

پس از یک دقیقه پرسیدم: «چطور شد که تونست این کارو بکنه.»

«خیلی ساده، دید که موقعیتش وجود داره.»

«پس چرا حالا زندان نیس؟»

«چیزی نمی‌تونن بهش بچسبونن جوانمرد. آدم زرنگی‌یه.»

اصرار کردم که صورت‌حساب را بپردازم. وقتی پیشخدمت با بقیهٔ پول من برگشت، در انتهای دیگر اتاق شلوغ چشمم به تام بیوکنن افتاد.

گفتم: «یک دقیقه همراه من بیاین. باید به یک نفر سلامی بکنم.»

هنگامی که تام ما را دید بلند شد و چند قدم در جهت ما پیش آمد.

با اشتیاق پرسید: «کجایی بابا؟ دی‌زی از این‌که بهش تلفن نزدی عصبانی‌یه.»

«آقای گتسبی، آقای بیوکنن.»

دست مختصری به هم دادند و ناراحتی شدید ناآشنایی صورت گتسبی را گرفت. تام از من پرسید: «خب این مدت چطور بودی؟ چطور شده که ناهارت رو اومدی این سَرِ دنیا؟»

«ناهارو با آقای گتسبی خوردم.»

به‌طرف آقای گتسبی برگشتم ولی او دیگر آنجا نبود.

***

یک روز در ماه اکتبر هزار و نهصد و هفده...

(جوردن بیکر، بعدازظهر همان روز، در حالی‌که خیلی راست روی صندلی راستی در باغچهٔ چای هتل پلازا نشسته بود گفت)

... داشتم تو خیابونا پرسه می‌زدم، نصفیش از تو پیاده‌رو، نصفیش از رو چمنا. رو چمن راحت‌تر بود چون یه جفت کفش انگلیسی پام بود که زیرش میخچه‌های لاستیکی داشت و این میخچه‌ها زمین نرم رو یه‌جور خوبی گاز می‌گرفتن. یه دامن چهارخونه‌ای هم پوشیده بودم که تو باد گاهی بالا می‌رفت. و هر وقت که این‌طور می‌شد پرچم‌های قرمز و سفید و آبیِ جلو خونه‌ها شق و رق می‌شدن و مثل لله‌ها می‌گفتن نچ نچ نچ نچ.

گُنده‌ترین پرچم و گُنده‌ترین چمن متعلق به خونهٔ دی‌زی فی[1] بود. دی‌زی تازه هیژده سالش شده بود، دو سال از من بزرگ‌تر بود و به‌طور مسلّم از همهٔ دخترهای لوبی‌ویل[2] سوکسه‌اش زیادتر بود. لباسای سفید می‌پوشید، یه اتومبیل سفید کوچولو هم داشت، و تمام روز تلفن

1) Daisy Fay 2) Louisville

خونه‌شون زنگ می‌زد و افسرهای جوونِ کمپ تیلر[1] با شور و التهاب تقاضا می‌کردن سرِ شب افتخار انحصارش رو داشته باشن: «اقلاً برا یه ساعت!»

اون روز صبح وقتی مقابل خونه‌شون رسیدم، اتومبیل سفیدش کنار خیابان بود، خودش هم توش نشسته بود، با یه ستوانی که قبلاً ندیده بودمش. به‌اندازه‌ای حواسشون پیش هم بود که دی‌زی تا دو سه متری منو ندید.

بعدش یه‌جور غیرمنتظره‌ای گفتش: «سلام جوردن. خواهش می‌کنم بیا اینجا.»

از این‌که دی‌زی می‌خواس با من صحبت کنه خوشحال شدم، چون بین دخترهای بزرگ‌تر اونو از همه بیشتر می‌پسندیدم. از من پرسید می‌خوام برم صلیب سرخ بانداژ درست کنم یا نه. گفتم که آره دارم می‌رم. گفتش خب، پس ممکنه بهشون بگی که من امروز نمی‌تونم بیام؟ در مدتی‌که دی‌زی حرف می‌زد افسره طوری بهش نگاه می‌کرد که هر دختری دلش می‌خواد یه مردی یه وقتی تو زندگی نگاش بکنه، و چون به‌نظرم خیلی رمانتیک اومد فراموشش نکردم. اسمش جی گتسبی بود و من چهار سال اونو دیگه ندیدم ــ حتی روزی که در لانگ آیلند دوباره دیدمش متوجه نشدم که این همون آدمه.

خب، این در هزار و نهصد و هفده بود. سال بعدش دیگه من خودم چن‌تا خاطرخواه داشتم و شروع کرده بودم تو مسابقه‌ها شرکت کردن، بنابرین خیلی دی‌زی رو نمی‌دیدم. معاشرتش ــ اگه اصلاً معاشرتی داشت ــ با جمع کمی مسن‌تری بود. شایعه‌های عجیب و غریبی دربارهٔ او دهن‌به‌دهن می‌گشت ــ که چطور یه شب زمستون مادرش دیده داره

---

1) Camp Taylor

چمدونش رو می‌بنده بره نیویورک بدرقهٔ یه نظامی که داشته می‌رفته اروپا. البته جلوش روگرفتن ولی تا چن هفته با افراد خانواده قهر بود و باهاشون حرف نمی‌زد. بعدش دیگه با نظامی‌ها بیرون نمی‌رفت و در عوض فقط با چن‌تا جوون عینکی یا شَل می‌چرخید که به علّت نقص عضو از سربازی جوابشون کرده بودن. اما پاییز سال بعد، دوباره دی‌زی شاد و خرّم شده بود، به دلشادی همیشه. کمی بعد از قرارداد ترک مخاصمه جشن بیرون اومدنش رو گرفتن، و در ماه فوریه ظاهراً با یه مردی از نیوارلئان نامزد شد. در ژوئن با تام بیوکنن اهل شیکاگو عروسی کرد، و با جاه و جلال و تشریفاتی که لویی‌ویل قبلاً ندیده بود. تام با صد نفر سوری که چهار واگنِ قطار را قرق کرده بودند برای عروسی به لویی‌ویل اومد، یه طبقهٔ تمام هتل سیل‌باک[1] رو کرایه کردن، و روز قبل از عروسی تام یه گردن‌بند مرواریدی به دی‌زی داد که ارزشش سیصد و پنجاه هزار دلار بود.

من ندیمهٔ عروس بودم. نیم‌ساعت پیش از ضیافت عروسی که رفتم تو اتاقش دیدم دی‌زی خوابیده رو تختخواب ــ تو اون لباس عروسی گلدارش به قشنگی یک شب بهاری بود و به مستی یک میمون. یک بطر سوترن[2] یک دستش بود و نامه‌ای تو دست دیگه‌ش.

نیم‌جویده گفت: «بهم تبریک بگو، تالا مشروب نخورده بودم. چقد چیز خوبی‌یه؟»

«دی‌زی چی شده؟»

من پاک ترسیده بودم، واقعاً می‌گم. هیچ‌وقت زنی رو این‌جور ندیده بودم.

«جونی، بگیر.» دستش رو کورمال گردان تو آشغال‌دونی که همراش برده بود رو تختخواب و گردن‌بند مروارید روکشید بیرون. «اینو ببر پایین

---

1) Seelbach 2) Sauterne

بده به صابش. بهشون بگو دی‌زی تغی رَقیده داده. بگو دی‌زی تغی رَقیده داده!»

بعدش زد زیر گریه و حالا گریه بکن کی نکن. دویدم بیرون، کلفت مادرش رو پیدا کردم. اون‌وقت با هم درو از تو قفل کردیم و انداختیمش تو وان آب سرد. نامه رو ول نمی‌کرد. اونو با خودش برد تو وان، چلاندش تا شد یه گلولهٔ خیس و فقط وقتی دیدش که مث برف داره از هم می‌پاشه اجازه داد بگذارمش تو جاصابونی.

اما دیگه هیچی نگفت. آمونیاک زیر دماغش گرفتیم، یخ رو پیشونیش گذاشتیم و دوباره لباسش رو تنش کردیم. نیم‌ساعت بعد وقتی از اتاق اومدیم بیرون مرواریدا دور گردنش بود و ماجرا تموم شده بود. روز بعد ساعت پنج بعدازظهر بدون این‌که خم به ابرو بیاره با تام ازدواج کرد و بلافاصله رفتن به یک مسافرت سه ماهه به دریاهای جنوب.

وقتی برگشته بودن، در سانتا باربارا[1] دیدمشون و فکر کردم که هیچ زنی رو ندیدم به‌اندازهٔ دی‌زی مفتون شوهرش باشه. اگه تام یک دقیقه از اتاق بیرون می‌رفت دی‌زی با ناراحتی این‌طرف و اون‌طرف رو نگاه می‌کرد و می‌پرسید تام کجا رفته؟ و تا موقعی که نمی‌دید تام از در میاد تو، یک قیافهٔ ماتی داشت که انگار خودش اونجا نبود. ساعت‌ها می‌شد که رو شن‌های پلاژ می‌نشست، سر تام تو دامنش بود و انگشتش رو می‌مالید روی چشمای تام و با شعف عمیقی نیگاش می‌کرد. تماشای این دو نفر پهلو هم رقت‌انگیز بود ـ آدم خنده‌اش می‌گرفت، اما یه‌جور ساکت افسون‌شده‌ای. این در ماه اوت بودش. یه هفته بعد از رفتن من از سانتا باربارا، تام یک شب در جادهٔ ونتورا[2] با یک ارابه تصادف کرد چرخ جلو ماشینش کنده شد. زنی هم که باهاش بود اسم و رسمش به

1) Santa Barbara 2) Ventura

روزنامه‌ها رسید، چون که دستش شکسته بود ــ یکی از کلفت‌های هتل سانتا باربارا بود.

آوریل بعد دی‌زی دختر کوچولوش رو زایید، و با شوهرش برای یک سال رفتن فرانسه. بهار در کان[1] دیدمشون و بعد در دوویل[2] و بعدش برگشتن به شیکاگو که همیشه بمونن. تو شیکاگو دی‌زی سوکسه داشت، خودت که می‌دونی. با جماعت بی‌پروایی معاشرت می‌کردن ــ همه جوون، همه‌شون پولدار و همه بی‌کلّه، اما در این میان کمترین خدشه‌ای به اسم دی‌زی وارد نشد. شاید به‌علت این‌که مشروب نمی‌خوره. مشروب نخوردن، در جماعت مشروب‌خورها، مزیّت بزرگی‌یه، آدم می‌تونه جلو زبون خودش رو بگیره و بعد اگر بی‌قاعدگی مختصری تو کارش باشه می‌تونه بندازتش به وقتی که یا دیگرون کور هستن یا اهمیت نمی‌دن. شاید دی‌زی هیچ‌وقت دنبال عشق و عاشقی نرفت ــ ولی تو اون صداش یه حالتی‌یه...

بگذریم، تقریباً شش هفته پیش بود که دی‌زی بعد از سال‌ها اسم گتسبی رو دوباره شنید. وقتی بود که من از شما پرسیدم ــ یادتون میاد؟ــ گتسبی را در وست‌اگ می‌شناسین یا نه؟ اون شب بعد ازون که شما رفته بودین، دی‌زی اومد تو اتاق من، منو بیدار کرد و پرسید کدوم گتسبی؟ وقتی مشخصاتش رو براش گفتم ــ من خواب و بیدار بودم ــ به عجیب‌ترین صدایی گفت که این باید همون آدمی باشه که سابقاً می‌شناخته. فقط اون وقت بود که من این گتسبی رو به اون افسر تو اتومبیل سفید دی‌زی ارتباط دادم.

***

هنگامی که جوردن بیکر شرح ماجرا را تمام کرد، نیم‌ساعت بود که از هتل

1) Cannes 2) Deauville

پلازا خارج شده بودیم و سوار درشکه‌ای در سنترال پارک[1] گردش می‌کردیم. خورشید پشت آپارتمان‌های مرتفع ستارگان سینما در خیابان‌های پنجاهم غربی غروب کرده بود و صدای پاک دختران کوچک که در این‌وقت دیگر چون زنجره‌ها روی چمن بیرون ریخته بودند در نیمه‌روشناییِ گرم برخاست:

شیخ عرب منم
دلدار من تویی
شب که خفته‌ای
به چادرت خزم...

گفتم: «عجب تصادف غریبی!»
«اما این اصلاً تصادف نبود.»
«چطور؟»
«گتسبی خونه رو خرید تا دی‌زی روبروش اون طرف خلیج باشه.»

پس آن شب ژوئن، این فقط ستاره‌ها نبودند که گتسبی دست به دامنشان می‌شد. این مرد برای من زنده شد، ناگهان از زهدانِ تجمّلِ بی‌هدفش آزاد گردید، زاده شد.

جوردن در دنبالهٔ توضیحات خود گفت: «گتسبی می‌خواد بدونه آیا شما حاضرین دی‌زی رو یک بعدازظهری به خونه‌تون دعوت کنین تا بعدش اون سَری به شما بزنه؟»

حقارت این خواهش مرا لرزاند. گتسبی پنج سال صبر کرده بود و قصری خریده بود که در آن هر شبیرهٔ رهگذری را به نور ستارگان میهمان می‌کرد ــ فقط برای آن‌که بتواند بعدازظهری سری به باغچهٔ یک آدم غریبه بزند.

---

1) Central Park

«لازم بود همهٔ این ماجرا رو من بدونم تا این‌که بتونه یه همچی خواهش کوچکی از من بکنه؟»

«می‌ترسه، آخه این همه مدت صبر کرده. فکر کرد شما ممکنه بهتون بربخوره. زیر این ظاهر او هنوز یک داش تمام‌عیاره.»

فکری مرا ناراحت کرد.

«چرا از شما خواهش نکرد ملاقاتی ترتیب بدین؟»

جوردن در توضیح گفت:

«گتسبی می‌خواد که دی‌زی خونه‌ش رو ببینه. و خونهٔ شما درست در همسایگی‌یه.»

«آها!»

«فکر می‌کنم همچی نصف و نیمه انتظار داشتش که دی‌زی یک شب همین‌جور خودش شُر بخوره بیاد تو یکی از مهمونیاش. اما هیچ‌وقت نیومد. بعدش گتسبی شروع کرد خیلی به‌ظاهر سرسری از این و اون پرسیدن که آیا دی‌زی رو می‌شناسن یا نه. و من اولین کسی بودم که می‌شناختمش. همون شبی بود که تو مجلس رقص فرستاد دنبالم. و دلم می‌خواس شما بودین ببینین چن‌بار لقمه رو دور سرش گردوند تا این‌که به لُبّ مطلب رسید. من البته فوراً بهش پیشنهاد یه ناهاری تو نیویورک کردم ــ و فکر کردم ممکنه دیوونه بشه، چون در جواب هی تکرار کرد که نمی‌خوام هیچ کار غیرعادی بکنم. می‌خوام تو همین خونهٔ بغل ببینمش. وقتی بهش گفتم که شما از دوستای صمیمی تام هستین، می‌خواست از کلِّ قضیه منصرف بشه. اطلاع زیادی از کار و بار تام نداره، گو این‌که می‌گه یک روزنامهٔ شیکاگو رو سال‌هاست می‌خونه بلکه برحسب تصادف اسم دی‌زی رو توش ببینه.»

حالا دیگر هوا تاریک شده بود، و هنگامی که درشکه زیر پُلِ کوچکی

فرورفت بازویم را گِرد شانهٔ طلایی جوردن حلقه کردم، او را به‌طرف خودم کشیدم و به شام دعوتش کردم. ناگهان به دی‌زی و گتسبی دیگر فکر نمی‌کردم، بلکه به این انسان پاک و سخت و محدودی که متاعش ناباوری همگانی بود و درون حلقهٔ بازوی من سبکبال به عقب تکیه داده بود. جمله‌ای در گوشم با شور مست‌کننده‌ای بانگ برداشت که: «تنها تعقیب‌شدگان هستند و تعقیب‌کنندگان، تنها دل به کارسپردگان و از رنج راه خستگان.»

جوردن در گوشم زمزمه کرد که «دی‌زی هم باید یک چیزی تو زندگیش داشته باشه.»

«میل داره گتسبی رو ببینه؟»

«نباید چیزی از این قضیه بدونه. گتسبی مایله او خبر نداشته باشه. شما فقط به‌طور ساده باید دعوتش کنین به صرف چای. همین.»

حصاری از درختان تاریک را پشت سر نهادیم و سیمای خیابان پنجاه و نهم، مربعی از نور ضعیف و ظریف، به روی پارک درخشید. برخلاف گتسبی و تام بیوکنن، زنی در زندگی من نبود که چهرهٔ بی‌تنش اکنون لابلای قرنیزهای تاریک و تابلوهای خیره‌کنندهٔ خیابان شناور باشد، پس زنی را که کنارم نشسته بود با تنگ کردن حلقهٔ بازویم به خود فشردم. دهان بی‌رنگ تمسخرگرش به خنده گشوده شد، بار دیگر او را تنگ‌تر به خود فشار دادم ـــ این بار به صورتم.

۵

آن شب که به خانه‌ام در وست‌اگ برگشتم یک لحظه ترسیدم مبادا خانه آتش گرفته باشد. ساعت دو و تمام گوشهٔ شبه‌جزیره غرق نور ـ که بر بوته‌ها غیرواقعی می‌نمود و از سیم‌های کنار جاده خطوط نازکِ برّاق می‌ساخت. از خم راه که گذشتم دیدم خانهٔ گتسبی است که از برج تا زیرزمین روشن است.

اول فکر کردم لابد یکی دیگر از شب‌نشینی‌های اوست، بزم بی‌بندوباری که به «قایم‌باشک» و «ساردین در قوطی» رسیده باشد و تمام ساختمان را در اختیار بازی‌کنندگان قرار داده باشند. اما صدایی به گوش نمی‌رسید، به‌جز باد در درختان، که بر سیم‌ها می‌وزید و چراغ‌ها را خاموش و روشن می‌کرد؛ انگار خانه بود که به ظلمت چشمک می‌زد. تاکسی من که ناله‌کنان دور شد، گتسبی را دیدم که از روی چمنش به‌سوی من می‌آید.

گفتم: «خونهٔ شما مث نمایشگاه جهانی شده.»

«راستی؟» چشمانش را به یک حالت مات به‌سوی خانه گردانید. «به بعضی اتاق‌ها سر می‌زدم. جوانمرد. بیاید بریم کُنی آیلند[1]. با ماشین من.»

«دیروقته.»

---

1) Coney Island

«پس چطوره یک شیرجه‌ای بریم تو استخر؟ تمام تابستون ازش استفاده نکردم.»

«باید بخوابم.»

«باشه.»

منتظر ماند و با اشتیاق پنهان‌ساخته‌ای به من نگریست. پس از لحظه‌ای گفتم:

«با میس بیکر صحبت کردم. فردا به دی‌زی تلفن می‌زنم و دعوتش می‌کنم خونه برای صرف چای.»

با یک‌جور بی‌اعتنایی گفت: «مهم نیس. نمی‌خوام شما رو تو زحمت بندازم.»

«چه روزی برای شما مناسبه؟»

فوراً سؤال مرا تصحیح کرد که «چه روزی برای شما مناسبه؟ آخه، نمی‌خوام شما رو تو زحمت بندازم.»

«پس فردا چطوره؟»

یک لحظه فکرش را کرد و بعد با اکراه گفت: «می‌خوام بدم چمن رو ماشین کنن.» هر دو به چمن نگریستیم ــ آنجا که چمن ژولیدهٔ من تمام می‌شد و پهنهٔ مرتّب و سیرتر چمن او شروع می‌شد مرز مشخّصی وجود داشت. حدس زدم که مقصودش ماشین کردنِ چمنِ من است.

«یک چیز دیگر هم هست.» نامطمئن شروع کرد و مردّد ماند. پرسیدم:

«ترجیح می‌دین اینو چند روز بندازیم عقب؟»

«نه، راجع به اون نیست. اقلاً...» با یک سلسله عبارت‌های شروع آزمایش کرد:

«عرض کنم که، هه، فکر کردم که، گوش کنید جوانمرد، شما پول زیادی درنمیارید، مگه نه؟»

«نه چندون.»

این پاسخ ظاهراً به او دلگرمی داد چون با اطمینان بیشتری ادامه داد: «فکر کردم که این‌جوری باشه، البته معذرت می‌خوام ازین فضولی. ولی من یه کار کوچولوی دیگه‌ای هم، یه کار فرعی، دارم. ملتفتید؟ و فکر کردم که اگه درآمدتون زیاد نباشه ـ شما اوراق قرضه می‌فروشید، مگه نه جوانمرد؟»

«سعی می‌کنم بفروشم.»

«پس این کار باید براتون جالب باشه. چیزی از وقتتون رو نمی‌گیره، درعوض ممکنه یه پول خوبی توش باشه. می‌دونید، یه جور کار محرمانه‌ای‌یه.»

حالا می‌فهمم که در شرایط دیگری گفتگوی آن شب ممکن بود یکی از بحران‌های زندگیم باشد. اما چون گتسبی پیشنهادش را به‌نحو خیلی آشکار و غیرمُدبّرانه‌ای به پاداش خدمتی مطرح ساخته بود، راه دیگری برای من وجود نداشت جز آن‌که فوراً نوکش را بچینم. گفتم:

«من به‌اندازهٔ کافی کار دارم. خیلی از لطف شما ممنونم، اما هیچ کار اضافه‌ای نمی‌تونم قبول کنم.»

«شما تماسی با وولفشیم پیدا نمی‌کنید.» معلوم بود که گتسبی فکر می‌کند من از «گاروباری» که سر ناهار صحبتش شده بود رم می‌کنم؛ به او اطمینان دادم که در این مورد اشتباه می‌کند. چند لحظه صبر کرد بلکه گفتگو را دوباره شروع کنم، ولی مشغلهٔ فکری من آن‌قدر بود که حوصلهٔ هم‌آوازی با او را نداشتم، پس با بی‌میلی به خانه‌اش برگشت.

سَرِ شبی که گذرانده بودم مرا سبکسر و دلشاد ساخته بود؛ فکر می‌کنم از در ساختمان که گذشتم قدم به خواب عمیقی نهادم. بنابراین نمی‌دانم گتسبی به کُنی آیلند رفت یا نرفت یا آن‌که چند ساعت، در

حالی‌که خانه‌اش در نور خیره‌کننده می‌سوخت، به اتاق‌هایش سر می‌زد.
صبح روز بعد از شرکت به دی‌زی تلفن زدم و او را به صرف چای دعوت کردم.

به او هشدار دادم که «تام رو نیارش.»

«چی؟»

«تام رو نیار.»

معصومانه پرسید: «تام کیه؟»

روز مورد توافق باران سیل‌آسایی می‌بارید. ساعت یازدهٔ صبح مردی که بارانی به تن داشت و چمن‌زنی را پشت سرش می‌کشید انگشت بر در زد و گفت او را آقای گتسبی فرستاده است چمن مرا ماشین کند. از دیدن او به یادم افتاد که فراموش کرده‌ام به کلفت فنلاندیم بگویم بعدازظهر برگردد. پس با اتوبیل به دهکدهٔ وست‌اگ رفتم تا او را در کوچه‌های باتلاقی و سفیدکردهٔ آنجا پیدا کنم و مقداری فنجان و لیمو و گل بخرم.

گل‌ها زیادی بودند، چون ساعت دو از خانهٔ گتسبی به‌اندازهٔ یک گلخانه گل رسید، با ظرف‌های بی‌شماری برای جا دادن آنها. یک ساعت بعد دَرِ جلو با ترس و لرز باز شد و گتسبی، با کت و شلوارِ فلانل سفید، پیراهن نقره‌ای و کراوات طلایی، به درون شتافت. رنگش پریده بود و آثار تیرهٔ بی‌خوابی زیر چشمانش دیده می‌شد. فوراً پرسید:

«همه چیز درسته؟»

«اگه مقصودتون چمنه، که عالی شده.»

گیج پرسید: «کدوم چمن؟» و بعد: «آها، چمنِ تو حیاط.»

از توی دریچه به آن نگریست ولی از حالت چهره‌اش پیدا بود که چیزی نمی‌بیند.

مبهم گفت: «خیلی خوب شده. یکی از روزنومه‌ها نوشته ممکنه بارون

حدود ساعت چهار بند بیاد. گمون می‌کنم "جرنال" بود. همهٔ چیزای لازم برای چایی رو دارید؟»

او را به آبدارخانه بردم و آنجا با نگاه اندکی ملامت‌بار به کدبانوی فنلاندی نگریست. با هم دوازده کیک لیمویی را که از مغازهٔ شیرینی‌فروشی خریده بودم معاینه کردیم. پرسیدم: «کافی‌ین؟»

«البته، البته! عالی‌ین!» و یک‌جور توخالی افزود: «... جوانمرد.»

در حدود سه‌ونیم باران تبدیل به مه مرطوبی شد که در آن تک‌وتوک دانه‌های خُردی شبیه به قطره‌های شبنم شناور بود. گتسبی با چشمان مات به ورق زدن کتاب "اقتصاد" کلی[1] پرداخت، با هر قدم فنلاندی که کف آشپزخانه را می‌لرزاند از جا می‌جهید، و گاه‌به‌گاه به دریچه‌های مِه‌گرفته می‌نگریست، گویی بیرون، یک سلسله رویدادهای نامرئیِ اضطراب‌آوری در حال وقوع بود. سرانجام برخاست و با صدایی لرزان به من اطلاع داد که به خانه می‌رود.

«آخه چرا؟»

«کسی دیگه به چایی نمیاد. از وقتش گذشته!» نگاهی به ساعتش انداخت، انگار که کار فوری دیگری در جای دیگری وقتش را به خود می‌خواند. «من که تمام روز نمی‌تونم صبر کنم.»

«بچه‌بازی رو بگذارین کنار. هنوز دو دقیقه به چهار مونده.»

یک جور مفلوکی نشست، انگار که من او را هُل داده باشم، و در همین لحظه صدای اتومبیلی که وارد کوچهٔ من شد به گوش رسید. هر دو مثل برق برخاستیم و من که خود قدری مضطرب بودم توی حیاط رفتم.

زیر درختان عریان و آب‌چکانِ یاس بنفش، اتومبیلِ سرباز بزرگی روی اتومبیل‌گرد پیش می‌آمد. ایستاد. چهرهٔ دی‌زی که زیر کلاه سه‌گوش

---

1) Clay's *Economics*

گِل خاری‌رنگی به یک سو خم شده بود، با تبسمِ روشن پُرشوری به من نگریست.

«حتماً همین‌جا هس که می‌مونی، عزیز من؟»

موج نشاط‌انگیزی صدای او در باران نوشداروی غریبی بود. گوش من یک لحظه به تنهایی زیروبم صدا را دنبال کرد تا کم‌کم معنی کلمه‌ها را دریافتم. یک دسته موی تر چون خطی از رنگ آبی بر گونه‌اش کشیده شده بود و دستش را که گرفتم از اتومبیل پیاده شود خیس قطرات درخشندهٔ باران بود.

دَرِ گوشم آهسته گفت: «نکنه عاشق من شده‌ی، والا چرا گفتی تنها بیام؟»

«این راز قلعهٔ باژگونه هس. به راننده‌ت بگو بره یک ساعت وقت بگذرونه.»

«فردی[1]، یک ساعت دیگه برگرد.» و به زمزمهٔ پُروقار: «اسمش فردی‌یه.»

«بنزین رو دماغش اثر نداره؟»

معصومانه جواب داد: «فکر نمی‌کنم. مگر چطور؟»

رفتیم تو. در نهایت تعجب دیدم که اتاق نشیمن خالی است.

بی‌اختیار گفتم: «عجیبه!»

«چی عجیبه؟»

صدای انگشت زدن نرم و پُروقاری بر دَرِ جلو آمد و دی‌زی سرش را به‌طرف صدا گرداند، بیرون رفتم و در را باز کردم. گتسبی، به رنگ‌باختگی مردگان، در حالی‌که دست‌هایش را مثل دو وزنه در قعر جیب‌هایش فروافکنده بود وسط دایره‌ای از آب ایستاده بود و به‌نحو فجیعی در چشمان من می‌نگریست.

---

1) Ferdie

همان‌جور که دست‌هایش در جیب بود، از کنار من قدم به سرسرا گذاشت و مثل کسی که روی بند راه می‌رود به سرعت پیچید و در اتاق نشیمن ناپدید شد. اصلاً خنده‌دار نبود. با آگاهی از ضربانِ بلند قلب خودم، در را به روی باران تند شده بستم.

تا نیم‌دقیقه هیچ‌گونه صدایی نبود. بعد از اتاق نشیمن یک جور زمزمهٔ خفه و تکّهٔ خنده‌ای را شنیدم و به دنبال آن صدای دی‌زی که پاک و مصنوعی بود:

«چقدر خوشحالم که شما رو دوباره می‌بینم.»

بعد مکثی که به‌نحو وحشتناکی طولانی شد. من کاری در سرسرا نداشتم و به‌ناچار داخل اتاق شدم.

گتسبی که هنوز دست‌هایش در جیب بود به طاقچهٔ سربخاری تکیه داده و به‌زور ادای راحتی کامل، حتی ملال را درآورده بود. سرش را آن‌قدر عقب داده بود که به صفحهٔ ساعت سربخاری ازکارافتادهٔ من چسبیده بود. و از این موقعیت چشم‌های مبهوتش به دی‌زی، که وحشت‌زده ولی خوش‌حالت روی لبهٔ صندلی راستی نشسته بود خیره مانده بودند.

گتسبی نیم‌جویده گفت: «ما آشنا از آب درآمده‌ایم.» چشمانش یک لمحه نگاه کوتاهی به من انداختند و لبانش برای خنده‌ای که در راه مُرد، ازهم باز شدند. ساعت خوشبختانه این لحظه را انتخاب کرد تا از فشار سَرِ گتسبی به‌حال خطرناکی یک‌ور شود. گتسبی بلافاصله چرخید، ساعت را با انگشتان لرزان گرفت و دوباره در جای خود قرار داد. بعد نشست، شق و رق، آرنج‌هایش را روی دستهٔ نیمکت گذاشت و چانه‌اش را در دست‌هایش گرفت.

گفت: «از بابت ساعت متأسفم.»

صورتِ خود من آفتاب‌سوختگی مناطق حارّه را پیدا کرده بود.

نمی‌توانستم حتی یک حرف پیش‌پا افتاده از جملهٔ هزاری که در مغزم بود بر زبان بیاورم.

ابلهانه گفتم: «این ساعت قدیمی‌یه.»

گمان می‌کنم یک لحظه ما همه باور کردیم که قطعات شکستهٔ آن روی زمین ریخته است. دی‌زی با صدایی که در حدّ امکان خالی از احساس بود گفت: «ما دو نفر سال‌های ساله که همدیگه رو ندیده‌یم.»

«نوامبر آینده که بیاد می‌شه پنج سال.»

حالت خودبه‌خودِ جواب گتسبی ما را اقلاً یک دقیقهٔ دیگر در حال خراب اول باقی گذاشت. سرانجام به پیشنهاد اضطراری من که برای تهیهٔ مقدمات چای به کمک من در آشپزخانه بیایند، ایشان را از جای خود بلند کرده بودم که فنلاندی شیطان‌صفت با سینی چای وارد شد.

در شلوغی خوشایندِ فنجان‌ها و نلبکی‌ها، و کیک‌ها، یک‌جور نظم ظاهری برقرار گردید. گتسبی گوشه گرفت و در مدتی‌که من و دی‌زی گفتگو می‌کردیم از روی وظیفه‌شناسی و با چشمان خیره و غمگین از یکی به دیگری می‌نگریست. اما چون ایجاد آرامش هدف نهایی نبود، در اولین لحظهٔ ممکن معذرت خواستم و بلند شدم.

گتسبی با وحشت آنی پرسید: «کجا می‌رید؟»

«برمی‌گردم.»

«قبل از این‌که برید لازمه با شما صحبت کنم.»

مثل آدم‌های دیوانه پشت سر من به آشپزخانه آمد، در را بست و یک‌جور مفلوکی به نجوا گفت: «ای داد!»

«چی‌یه؟»

«این کار اشتباه بزرگی‌یه.» و سرش را از این‌سو به آن‌سو تکان داد: «اشتباه خیلی خیلی بزرگی‌یه.»

«شما فقط اشکالتون در اینه که خجالت می‌کشین؛ همین و بس.» و خوشبختانه افزودم: «دی‌زی هم خجالت می‌کشه.»

با ناباوری تکرار کرد: «اونم خجالت می‌کشه؟»

«درست به‌اندازهٔ خود شما.»

«انقد بلند حرف نزنید.»

ناشکیبا به او تاختم که «رفتار شما مث بچه کوچولوا هس. نه فقط این، بلکه مؤدبانه هم نیس. دی‌زی تو اون اتاق تنهاس.»

دستش را بلند کرد که جلو حرف‌های مرا بگیرد، با ملامتی فراموش‌نشدنی به من نگریست، سپس در را با احتیاط باز کرد و به اتاق دیگر برگشت.

از دَرِ عقب بیرون رفتم ــ درست همان‌طور که نیم‌ساعت زودتر گتسبی وقتی خانه را هراسان دور زده بود بیرون رفته بود ــ و به‌سوی درخت عظیمِ سیاه‌رنگِ گره‌خورده‌ای دویدم که برگ‌های انبوه آن حایلی در مقابل باران بود. بار دیگر باران شدت گرفته بود و چمن ناهموار من که باغبان گتسبی آن را پاک تراشیده بود پر از باتلاق‌های گل‌آلود و بیشه‌های ماقبل تاریخیِ کوچک بود. از زیر درخت، نظرگاه دیگری جز خانهٔ سترگ گتسبی وجود نداشت؛ پس من هم چون کانت[1] که برج کلیسایش را تماشا کرد*، نیم‌ساعتی به ساختمان خیره ماندم. آن را ده‌سالی زودتر، در بحبوحهٔ داغیِ بازار معماریِ شبه‌تاریخی، آبجوسازی بنا کرده بود، و شایع بود به صاحبان خانه‌های اطراف پیشنهاد کرده بود اگر بامشان را بسان خانه‌های دهقانی تیین کنند مالیات پنج سالشان را بپردازد. شاید امتناع آنها بود که نقشهٔ او را برای بنیان‌گذاری یک دودمان بازرگانی بر هم زد ــ چون بلافاصله کارش رو به افول رفت. هنوز حلقهٔ گل عزایش از در آویزان بود

1) Kant

که فرزندانش خانه را فروختند. آمریکایی‌ها که گاه حاضراند نوکر بی‌جیره و مواجب دیگری شوند، همیشه با سرسختی از پذیرفتن رعیتی ابا کرده‌اند.

نیم‌ساعت که گذشت خورشید دوباره درخشید و اتومبیل خواربارفروش با مصالح شام خدمتکاران وارد اتومبیل‌گرد خانهٔ گتسبی شد ـ یقین داشتم که خودش حتی یک قاشق هم شام نخواهد خورد. کلفتی شروع به باز کردن دریچه‌های طبقهٔ دوم کرد؛ یک لحظه در قاب هرکدام ظاهر می‌شد. بعد اندیشناک از دریچهٔ بزرگ مرکزی به‌سوی باغ تف کرد. وقت برگشتن بود. در مدتی که باران ادامه داشت، صدای آن شبیه زمزمهٔ گفتگوی آن دو بود که گاه‌به‌گاه با وزش باد احساسات بالا می‌رفت و قوّت می‌گرفت. اما در سکوت تازهٔ بعد از باران حس کردم که درون خانه نیز ساکت شده است.

پس از آن‌که توی آشپزخانه همهٔ سروصداهای ممکن را درآوردم و فقط کم مانده بود اجاق گاز را واژگون کنم داخل شدم، ولی گمان نمی‌کنم کوچک‌ترین صدایی به گوش‌شان رسیده بود. در دو انتهای نیمکت نشسته بودند و چنان در هم می‌نگریستند که انگار یک لحظه پیشتر کسی سؤالی از ایشان کرده بود یا چنین سؤالی در آستانهٔ لحظهٔ بعد قرار داشت و اثری از خجالت در ایشان نمانده بود. چهرهٔ دی‌زی اشک‌آلود بود و من که تو رفتم برخاست و جلو آینه صورتش را با دستمال پاک کرد. اما تغییری که در گتسبی پدید آمده بود به‌طور ساده حیرت‌آور بود. به معنی واقعی کلمه در پوست خود نمی‌گنجید؛ بی‌آن‌که کلامی یا حرکتی شعفش را آشکار سازد، همان‌طور که نشسته بود خوشی تازه‌ای از او ساطع بود و اتاق کوچک را پُر می‌کرد.

«جوانمرد سلام.» مثل این بود که مرا سال‌ها ندیده باشد. یک لحظه

فکر کردم می‌خواهد به من دست بدهد.

«بارون بند اومده.»

«راستی؟» هنگامی که واقعاً فهمید از چه سخن می‌گویم، و پولک‌های آفتاب بر دیوارهای اتاق افتاده بود، مثل یک هواشناس، مثل مشترکِ شاد و شنگول برقی که قبلاً رفته و حالا باز آمده باشد لبخند زد و خبر را برای دی‌زی تکرار کرد: «بارون بند اومده. به‌نظر شما چطوره؟»

«از این موضوع خوشحالم، جی[۱].» حنجرهٔ او ــ پُر از درد و زیباییِ اندوهبار ــ تنها نغمهٔ شادی غیرمنتظره‌اش را می‌سرود.

گتسبی گفت: «میل دارم شما و دی‌زی بیاید خونهٔ من. می‌خوام خونه رو نشون دی‌زی بدم.»

«حتماً می‌خواین که منم باشم؟»

«صددرصد جوانمرد.»

دی‌زی بالا رفت صورتش را بشوید ــ وقتی با شرمساری یادم به حوله‌هایم افتاد که دیگر دیر شده بود ــ و من و گتسبی روی چمن منتظرش ماندیم.

«خونهٔ من قشنگه، نه؟ ببینید چطور تمام نمای جلووش نور می‌گیره.»

تصدیق کردم که خانه‌اش عالی است.

«آره.» با چشم همهٔ طاقِ درها و مربع بُرج‌هایش را بررسی کرد.

«سه سال طول کشید تا پول خریدش رو پیدا کردم.»

«فکر می‌کردم پول شما بهتون ارث رسیده.»

«اون‌که آره جوانمرد.» خودبه‌خود جواب داد. «اما بیشترش رو در اضطراب بزرگ، در اضطراب جنگ از دست دادم.»

فکر نمی‌کنم درست می‌فهمید چه می‌گوید، چون وقتی از او پرسیدم

1) Jay

در چه کاری است، جواب داد: «این موضوع فقط به خود من مربوطه.» و بعد که ملتفت شد جواب مناسبی نداده است، در تصحیح گفتهٔ قبلی خود گفت:

«تو چند جور کار بودم. اول تو تجارتِ دارو و بعدش تو کار نفت ولی حالا تو هیچ کدومش نیستم.» با توجه بیشتری به من نگریست. «می‌خواید بگید به پیشنهاد اون شب من فکر کردید؟»

پیش از آن‌که بتوانم جواب بدهم، دی‌زی بیرون آمد و دو ردیف تکمهٔ برنجی لباسش در آفتاب برق زدند. اشاره کرد و فریاد کشید که «اون چیز گُنده هس؟»

«خوشت میاد؟»

«دوستش دارم، اما نمی‌دونم چطور شما اونجا تک‌وتنها زندگی می‌کنین؟»

«اونو شبانه‌روز پُر از آدمای جالب می‌کنم. آدمایی که کارای جالبی می‌کنن. آدمای مشهور.»

به جای آن‌که از راه میان‌بُر کنار تنگه برویم، از جاده رفتیم و از دَرِ بزرگ داخل شدیم. با زمزمه‌های دل‌انگیز، دی‌زی این نما یا آن نمای ساختمانِ اربابیِ قرون وسطایی را که در برابر آسمان قد برافراشته بود تحسین کرد، باغچه‌ها را ستود، و رایحهٔ پُرتلألؤ گل‌های نسرین را و رایحهٔ کف‌آلود زال‌زالک و شکوفهٔ آلو و رایحهٔ طلایی کم‌رنگ بنفشهٔ سه‌رنگ * را. عجیب بود که آدم به پای پلکان مرمر برسد و رفت‌وآمد لباس شب‌های رنگین را از دَرِ ساختمان نبیند و صدایی جز صدای پرندگان در درخت‌های باغ نشنود.

و توی ساختمان، هنگامی که از اتاق‌های موزیکِ ماری آنتوانت به

سالن‌های انگلستان بعد از کرام‌ول[1] قدم می‌نهادیم، حس می‌کردم که پشت هر نیمکت و زیر هر میزی میهمانی پنهان است که دستور دارد مادامی که رد نشده‌ایم نفسش درنیاید. هنگامی که گتسبی دَرِ کتابخانهٔ کالج مرتن[2] را بست، می‌توانم سوگند بخورم قهقههٔ شبح‌آسای مرد چشم‌جغدی را شنیدم.

به طبقهٔ بالا رفتیم و از اتاق‌خواب‌های ادوار گذشته که با حریر صورتی و گل‌خاری تزیین شده و از گل‌های تازه جان گرفته بودند دیدن کردیم، و از اتاق‌های تعویض لباس، و از سالن‌های بیلیارد، و از حمام‌هایی که وان آنها کف زمین فرورفته بود، و از جمله از اتاقی که مردی با موی ژولیده و پیژامه در آن روی زمین درازکشیده بود و ورزشِ کبد می‌کرد.

آقای کلیپ اسپرینگر، معروف به «پانسیونر» بود. صبح همان روز دیده بودم کنار ساحل مثل آدم‌های گرسنه‌ای که دنبال خوراکی می‌گردند سرگردان است. و سرانجام به آپارتمان خصوصی گتسبی رسیدیم ــ اتاق‌خواب و حمام و یک اتاق کار به سبک آدام[3] که همانجا نشستیم و جامی شراب شارترز[4] نوشیدیم که گتسبی از گنجه‌ای بیرون آورد.

گتسبی حتی یک لحظه هم چشم از دی‌زی برنگرفته بود و فکر می‌کنم همهٔ محتوای خانه را اکنون دوباره، طبق عکس‌العملی که از چشمان نازنین او بیرون می‌جُست ارزیابی می‌کرد. گاهی هم با یک نوع گیجی به اموال خود می‌نگریست، انگار با حضور واقعی و شگفت‌انگیز دی‌زی هیچ چیز دیگری در آن خانه دیگر واقعی نبود. یک بار نزدیک بود از بالای پلکانی مرنگون شود.

اتاق‌خواب او از همهٔ اتاق‌های دیگر ساده‌تر بود ــ جز آنکه روی میز آرایش یک‌سری وسایل توالت از طلای خالص مات قرار داشت. دی‌زی

---

1) Cromwell 2) Merton 3) Adam 4) Chartreuse

بُرس را با شعف در دست گرفت و موی سرش را صاف کرد و بلافاصله گتسبی نشست، دستش را بر چشمانش سایه‌بان کرد و زیر خنده زد. به قهقهه گفت: «جوانمرد، خنده‌دارترین چیزاس... نمی‌تونم... سعی می‌کنم که...»

به‌نحو آشکاری از دو حالت گذشته بود و حالا داشت وارد سومینش می‌شد. پس از خجالت و سپس شادی نامعقولش اکنون از وجود دی‌زی گرفتار اعجاب شده بود. آن همه سال فکر این روز را کرده بود و جریان را تا آخر در خواب و خیال دیده بود و به اصطلاح با دندان‌های به‌هم فشرده و شدت عصبی غیرقابل تصوّری صبر کرده بود، که حالا از واکنش آن مثل ساعتی که بیش از اندازه کوکش کرده باشند، به سرعت خالی می‌شد.

یک دقیقه بعد بر خودش مسلط شد و دو اشکاف بزرگ را که حاویِ انبوه کت و شلوارها، رب‌دوشامبرها، کراوات‌ها و پیراهن‌هایش بود برای ما گشود. پیراهن‌ها را مثل آجر دوجین دوجین روی هم چیده بودند.

«تو انگلیس یک نفر دارم که برام لباس می‌خره. اول هر فصل یعنی هر بهار و پاییز مقداری از هر چیز برام می‌فرسته.»

یک دسته پیراهن بیرون آورد و شروع کرد آنها را یک‌یک جلو ما پرت کردن. پیراهن‌های نخیِ خالص و اطلس ضخیم و فلانل اعلا که وقتی می‌افتادند تاهایشان باز می‌شد و میز را به یک حالت شلوغی چندرنگ می‌پوشاندند. در آن حال که به پیراهن‌هایش به‌به می‌گفتیم، دستهٔ دیگری از اشکاف بیرون آورد و مخروط نرم گرانبها همچنان بالاتر می‌رفت ـ پیراهن‌های راه‌راه، ماری، پیچازی به رنگ‌های مرجانی و سبز سیبی و گل خاری و نارنجی کمرنگ با حروف اول اسمش که به رنگ آبیِ هندی روی آنها ابریشم‌دوزی شده بود. ناگهان دی‌زی ناله‌ای کرد و سرش را توی تودهٔ پیراهن‌ها فروبرد و گریه‌ای توفانی سر داد.

«چه پیرهن‌های قشنگی‌ین!» هق‌هق گریهٔ او لابلای ده‌ها لا پارچه خفه می‌شد. «گریه می‌کنم چون که هیچ‌وقت پیرهن‌هایی به این، به این قشنگی ندیده‌م.»

بعد از عمارت، قرار بود محوطهٔ باغ و استخر شنا و هواپیمای آب‌نشین و گل‌های نیمهٔ تابستان را ببینیم ـ اما بیرون پنجرهٔ اتاق گتسبی دوباره باران گرفت و ما هم ردیف ایستادیم و سطح پرچین‌وشکن تنگه را تماشا کردیم.

گتسبی گفت: «اگه مِه نبود حالا می‌تونستیم خونهٔ شما رو اون طرف خلیج ببینیم. آخر لنگرگاهتون، شما یه دونه چراغ سبز دارید که تمام شب روشنه.»

دی‌زی ناگهان دستش را از توی حلقهٔ بازوی او رد کرد، اما مثل این بود که گتسبی فکرش مجذوب حرفی شده بود که یک لحظه زودتر زده بود. شاید به این فکر افتاده بود که معنی عظیم چراغ سبز حالا دیگر برای همیشه از بین رفته است. در مقایسه با فاصلهٔ زیادی که قبلاً او را از دی‌زی جدا می‌کرد، چراغ سبز نزدیک دی‌زی، حتی تقریباً چسبیده به او به‌نظر می‌رسید. نزدیکی‌اش به دی‌زی مثل نزدیکی ستاره‌ای به ماه بود. اما حالا دوباره یک چراغ سبز ساده در انتهای لنگرگاهی شده بود. از شمار اشیاء جادویی گتسبی یکی کم شده بود.

دور اتاق مشغول قدم زدن شدم و به بررسی اشیاء مختلف و مبهمی که در نیمهٔ تاریکی قرار داشت پرداختم. عکس بزرگ مرد مسنی در لباس دریانوردی که روی دیوار، بالای میز تحریر گتسبی آویزان بود توجهم را جلب کرد.

«این کیه؟»

«این، جوانمرد، آقای دن‌کودی‌یه.[1]»

این اسم زنگ خفیف آشنایی داشت.

«حالا دیگه زنده نیس. سال‌ها پیش بهترین دوست من بود.»

عکس کوچک‌تری هم از گتسبی در لباس دریانوردی روی میز بود ــ گتسبی که سرش را مغرور و بی‌اعتنا عقب داده بود ــ و از ظواهر چنین برمی‌آمد که وقتی گتسبی حدود هجده سال داشت گرفته شده بود.

دی‌زی با شگفتی گفت: «ازین عکس خوشم میاد. زلفش رو نگا! هیچ‌وقت به من نگفتی یه وقتی موی بلند داشتی ــ یا این‌که کشتی بادی.»

گتسبی تند گفت: «اینجا رو نیگا. اینا بریدهٔ روزنامه‌هاس دربارهٔ تو.»

کنار هم به بررسی آنها ایستادند. می‌خواستم از گتسبی خواهش کنم یاقوت‌هایش را هم ببینم که تلفن زنگ زد و گتسبی گوشی را برداشت.

«بله... حالا نمی‌تونم بگم... حالا نمی‌تونم بگم جوانمرد... گفته بودم یه شهر کوچک... باید بدونه شهر کوچک چه‌جور جایی‌یه... اگر در نظر او دترویت یه شهر کوچکه پس این آدم به درد ما نمی‌خوره.»

گوشی را گذاشت.

دی‌زی از کنار دریچه گفت: «بیا اینجا، زود!»

باران هنوز ادامه داشت ولی در مغرب تاریکی از وسط دونیم شده بود و تودهٔ صورتی و طلایی‌رنگی از ابرهای کف‌آلود بر فراز دریا مُعلّق بود.

به نجوا گفت: «اونجا را نیگا.» و پس از لحظه‌ای افزود: «فقط دلم می‌خواد یکی ازون ابرای صورتی را بگیرم، تو رو توش بگذارم و این‌طرف و اون‌طرف بگردونمت.»

در این وقت سعی کردم خداحافظی کنم و بروم ولی به هیچ‌وجه قبول نکردند؛ شاید حضور من به ایشان کمک می‌کرد خودشان را به‌نحو

1) Dan Cody

رضایت‌بخش‌تری تنها حس کنند.

گتسبی گفت: «می‌دونم چه‌کار کنم. به کلیپ اسپرینگر می‌گیم برامون پیانو بزنه.»

یوینگ[1]! یوینگ! گویان از اتاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه همراه مرد جوان خجلت‌زدهٔ اندکی رنگ‌ورورفته‌ای با عینک قاب‌صدفی و موی تنکِ بور برگشت. کلیپ اسپرینگر حالا لباسش مرتب بود ــ پیراهن اسپورت یقه‌باز، کفش‌های تخت لاستیکی و شلوار نازکی به رنگ نامشخص پوشیده بود.

دی‌زی مؤدبانه پرسید: «ورزش شما روکه به‌هم نزدیم؟»

آقای کلیپ اسپرینگر با تشنجی از خجلت فریاد کشید: «خواب بودم. یعنی که خوابیده بودم، بعد بلند شدم...»

گتسبی در حرفش دوید که «کلیپ اسپرینگر پیانو می‌زنه. مگر نه، جوانمرد؟»

«خوب نمی‌زنم. نه، اصلاً بلد نیستم. مدتیه تمرین نک...»

گتسبی دوباره حرفش را قطع کرد: «می‌ریم پایین.» دستش کلیدی را به حرکت درآورد. خانه که پُر از نور شد دریچه‌های خاکستری ناپدید شدند.

در اتاق موزیک، گتسبی فقط یک چراغِ تک کنار پیانو روشن کرد. سیگار دی‌زی را با کبریت لرزانی مشتعل ساخت و روی نیمکتی در انتهای دیگر اتاق کنارش نشست. در آنجا نوری نبود جز آنچه کف برّاق اتاق از روشنی سرسرا منعکس می‌کرد.

هنگامی که کلیپ اسپرینگر «آشیان عشق» را نواخت برگشت و با چشمان مغموم خود در تاریکی گتسبی را جُست.

«آخه تمرین ندارم. گفتم که نمی‌تونم بزنم. اصلاً تمرین ند...»

---

1) Ewing

گتسبی فرمان داد: «انقد حرف نزن جوانمرد. بزن!»
صبحگاهان
شامگاهان
شادمانیم...

بیرون، باد به صدای بلندی می‌وزید و غرش ضعیف رعد از امتداد تنگه به گوش می‌رسید. همهٔ چراغ‌های وست‌اگ حالا روشن شده بودند؛ زیر باران قطارهای برقیِ پُر از مسافر از نیویورک به‌سوی خانه‌های اطراف می‌شتافتند. ساعت دگرگونی عمیق انسانی بود و هیجان در هوا زاده می‌شد.

یک چیز مسلم است و هیچ‌چیز مسلّم‌تر نیست
توانگران توانگرتر می‌شوند و تهی‌دستان بچه‌دار.
در این میان
در این زمان...

وقتی پیش‌شان رفتم خداحافظی کنم، دیدم آثار حیرت به چهرهٔ گتسبی بازگشته است، انگار که شک ضعیفی نسبت به کیفیت خوشبختی حاضر خود به دلش راه یافته بود. نزدیک پنج سال! حتی در آن بعدازظهر یقیناً لحظه‌هایی وجود داشت که در آن، دی‌زی واقعی به پای دی‌زیِ رؤیاهای گتسبی نمی‌رسید ـ نه به‌خاطر عیب خودش بلکه به علّت جوشش حیاتیِ توّهمِ غول‌آسایی که گتسبی در ذهن خود ساخته بود. از حدّ دی‌زی بزرگ‌تر شده بود، از حدّ همه چیز گذشته بود. گتسبی خودش را با شور آفرینندگی در آن غرق کرده بود و پیوسته به آن افزوده بود و هر پَرِ رنگینی را باد برایش آورده بود به آن چسبانده بود. هیچ آتش یا طراوتی قادر نیست با آنچه آدمی در قلب پُراشباح خود انبار می‌کند برابری کند.

در آن حال که گتسبی را می‌نگریستم، خودش را کمی ـ به‌نحو

آشکاری– جابه‌جا کرد. دستش دست دی‌زی را گرفت و هنگامی که دی‌زی چیزی آهسته در گوشش گفت با غلیان احساسات به‌سوی او چرخید. فکر می‌کنم صدای دی‌زی با گرمای پُرنوسانِ تب‌آلودش او را بیش از هر چیز به خود جذب می‌کرد، چون در رؤیا دیگر بهتر و بالاترش وجود نداشت – آن صدا ترانهٔ بی‌مرگی بود.

مرا فراموش کرده بودند ولی دی‌زی سرش را بلند کرد و دستش را به‌سوی من پیش آورد. گتسبی حالا دیگر اصلاً مرا نمی‌شناخت. یک بار دیگر به ایشان نگریستم و آنها هم در جواب به من نگریستند ولی از راه دور، مقهور شور زندگی. بعد، از اتاق خارج شدم و زیر باران از پله‌های مرمر پایین رفتم و آن دو را با هم تنها گذاشتم.

۶

تقریباً در همین اوان بود که یک روز صبح خبرنگار جوان و جاه‌طلبی از نیویورک زنگ دَرِ خانهٔ گتسبی را به صدا درآورد و از او پرسید مطلبی برای گفتن دارد یا نه.

گتسبی مؤدبانه سؤال کرد: «دربارهٔ چی؟»

«دربارهٔ هر موضوعی ــ برای درج در روزنامه.»

بعد از پنج دقیقهٔ مغشوش معلوم شد که خبرنگار اسم گتسبی را در دفتر روزنامه شنیده است ــ و در ارتباط با موضوعی که یا حاضر به بیان آن نبود و یا درست نفهمیده بود. آن روز خبرنگار مرخصی داشت و با ابتکار قابل ستایشی به وست‌اگ شتافته بود تا «دید» بزند.

تیری در تاریکی بود ولی شمّ خبرنگار درست تشخیص داده بود. معروفیّت گتسبی که توسط صدها نفری که میزبانی‌اش را می‌پذیرفتند و از این راه در گذشتهٔ او هم صاحب‌نظر می‌شدند گسترده می‌شد، تمام تابستان زیاد و زیادتر شده بود تا آنجا که داشت به خودی خود «خبر» می‌شد. افسانه‌های معاصر از قبیل «لولهٔ زیرزمینی به کانادا» خود را به او می‌چسباندند، و طبق شایعه‌ای که با سماجت دهان به دهان می‌شد، خانهٔ گتسبی اصلاً خانه نبود بلکه کشتی خانه‌مانندی بود که آن را مخفیانه در امتداد ساحل لانگ آیلند حرکت می‌دادند. چرا این داستان‌های ساختگی

مایهٔ ارضای جیمز گتس[1] نورت داکوتایی[2] بود خود مطلبی است که بیانش آسان نیست.

جیمز گتس نام واقعی یا دست‌کم قانونی او بود. آن را در سن هفده‌سالگی و درست در لحظهٔ خاصی که سرآغاز کار اصلی او محسوب می‌شد تغییر داده بود ــ یعنی در لحظه‌ای که دید کشتی تفریحی دان کودی در ناقلاترین پهنهٔ کم‌عمقِ دریاچهٔ سوپریور لنگر انداخت. این جیمز گتس بود که آن بعدازظهر کنار ساحل، پیراهن کشباف سبز پاره‌پاره به تن و شلوار متقال به پا، می‌چرخید، اما همین آدم وقتی یک قایق پارویی به‌عاریت گرفت، کنار تولمی[3] رفت و به کودی اطلاع داد که ممکن است در مدتی کمتر از نیم‌ساعت باد برخیزد و او را درهم بشکند، دیگر جی گتسبی شده بود.

تصوّر می‌کنم که این اسم را مدت زیادی آماده نگاه داشته بود. پدر و مادرش کشاورزان تهیدستی بودند که طعم کامیابی را هرگز نچشیده بودند ــ و او هیچ‌وقت در مخیلهٔ خود ایشان را به‌عنوان پدر و مادر خود نپذیرفته بود. حقیقت این است که جی گتسبیِ ساکن وست‌اگ در لانگ آیلند زادهٔ تصوّر افلاطونی خودش بود. پسر خدا بود ــ عبارتی که اگر معنی خاصی داشته باشد درست همان است که از آن استنباط می‌شود ــ و لازم بود به کار پدر خود ــ خدمت به الههٔ جمالی بزرگ، بازاری و خودفروش بپردازد. پس آدمی به نام جی گتسبی را، درست همان‌جور که یک نوجوان هفده‌ساله احتمال دارد بپردازد پرداخت، و تا آخر هم به این تصوّر وفادار ماند.

بیشتر از یک سال بود که در ساحل جنوبی دریاچهٔ سوپریور می‌پلکید و از صدف جمع‌کنی تا شکار ماهی آزاد و هر کار دیگری که خواب و

---

1) James Gatz 2) North Dakota 3) *Tuolomee*

خوراکش را می‌رساند گذران می‌کرد. تن آفتاب‌خورده‌اش سخت می‌شد و کار نیمه‌خشن و نیمه‌راحت این روزهای نیروبخش را به‌طور طبیعی تحمل می‌کرد. آشنایی او با زنان زود شروع شد، و چون او را زیاد ناز و نوازش می‌کردند به تحقیرشان پرداخت ــ باکره‌ها را به علت آن‌که بی‌اطلاع بودند و دیگران را چون، از چیزهایی که او با خودبینی مقهورکننده‌اش موجود و مسلّم می‌دانست، دچار هیجان‌های عصبی می‌شدند.

اما قلبش پیوسته در طغیانی پُرغلیان بود. شب در تختخواب دچار شگفت‌ترین و غریب‌ترین تخیّلات می‌شد. در آن حال که ساعت روی لبهٔ دستشویی تیک‌تیک می‌کرد و ماه لباس‌های مچاله شده‌اش را کف اتاق در نور مرطوب خود می‌خیساند، جهانی با زرق‌وبرق وصف‌ناپذیر در مغزش می‌چرخید. هر شب به نقش و نگار تخیّلات خود می‌افزود تا آن‌که سرانجام خواب غلبه می‌کرد و یکی از همین صحنه‌های روشن و زنده را در آغوشِ فراموشی‌آور خود فرومی‌برد. تا مدتی این رؤیاها مَفرّی برای تخیّل او بود؛ اشارهٔ رضایت‌بخشی به غیرواقعیّتِ واقعیّت، نویدی که سنگ شالودهٔ دنیا بر بالِ پریان استوار گشته است.

به حکم غریزه‌ای که شکوه آینده‌اش را حس کرده بود، چند ماه زودتر به سوی کالج لوتریِ* سنت اولاف[1] در جنوب مینه‌سوتا[2] راه جُسته بود. اما فقط دو هفته آنجا ماند ــ از بی‌اعتناییِ درنده‌خویانهٔ آن دستگاه نسبت به صدای طبل‌های سرنوشتش و حتی نسبت به خود سرنوشت به‌طور کلّی سخت نومید شد و از کار نظافت که قرار بود مخارج او را در دانشکده تأسین کند به‌جان آمده بود.

دوباره به‌طرف دریاچهٔ سوپریور کشیده شد و روزی که کشتی

---

1) St. Olaf 2) Minnesota

دان‌کودی در آب‌های کم‌عمقِ کنار ساحل لنگر انداخت هنوز آنجا در جستجوی کاری بود.

کودی در آن زمان پنجاه ساله بود و ساختهٔ نقره‌زارهای نوادا[1] و یوکان[2] و هر هجومی که از سال ۱۸۷۵ به بعد جویندگان فلزات را به‌سوی خود کشانده بود. در پایان معامله‌های مس مونتانا[3] که او را چندباره میلیونر کرد، کودی آدمی بود با جسم تندرست که مغزش به‌سوی نرمی می‌گرایید و با اطلاع از این موضوع بود که زنان بی‌شماری سعی کرده بودند او را از پولش جدا کنند. کارهای نه‌چندان خوشایندی که اِلاکِی[4]، بانوی روزنامه‌نگار، انجام داده بود تا در مقابل نقطه ضعف‌های کودی نقشِ مادام دو منتنن[5]* را بازی کند و او را سرانجام در یک کشتی تفریحی به دریا فرستاده بود، در محافل روزنامه‌نگاری سال ۱۹۰۲ مطالب پُرآب‌وتابِ غیرمنتشره‌ای بود که جزئیّاتش را، با وجود این، همه می‌دانستند. کودی هنگامی که در خلیج لیتل‌گرل[6] به‌صورت سرنوشت بر جیمز گتس ظاهر شد، پنج سال بود که در امتداد کرانه‌های مهربان و مهمان‌نواز کشتی می‌راند.

برای گتس جوان که بر پاروهایش تکیه داده بود و به عرشهٔ کشتی و نردهٔ دور آن می‌نگریست، تولمی مظهر همهٔ زیبایی و جلال جهان بود. او لابد به روی کودی لبخند زد ــ احتمالاً کشف کرده بود که وقتی تبسم می‌کند مردم از او خوششان می‌آید. در هر حال دان کودی چند سؤال از او کرد (و یکی از آنها اسم جدیدش را از دهان او بیرون کشید) و دید باهوش و تا حدّ اسراف جاه‌طلب است. چند روز بعد کودی او را همراه خود به

---

1) Nevada 2) Yukon 3) Montana 4) Ella Kaye

5) Madame de Maintenon 6) Little Girl

بندر دولوث[1] برد و یک کت سورمه‌ای، شش شلوار سفید و یک کلاه کاسکت دریانوردی برایش خرید. و هنگامی‌که تولمی به مقصد هند غربی[2] و ساحل بارباری[3] لنگر برگرفت، گتسبی هم با آن رفت.

گتسبی تحت عنوان مبهم پیشکار استخدام شده بود ــ و در مدتی که با کودی بود به ترتیب پیشخدمت، معاون ناخدا، ناخدا، منشی و حتی زندانبان کودی بود، چون دان کودیِ هشیار می‌دانست چه دست‌ودل‌بازی‌هایی ممکن است از دان کودیِ مست سر بزند، و برای مقابله با این‌گونه پیشامدها بود که روزبه‌روز به اعتماد خود نسبت به گتسبی و به اختیاراتش می‌افزود. این ترتیب پنج سال طول کشید و در این مدت کشتی سه بار قارهٔ آمریکا را دور زد و ممکن بود تا ابد ادامه یابد، جز آن‌که اِلاکِیْ یک شب در بوستن سوار کشتی شد و یک هفته بعد دان کودی مُرد و خوان گسترده‌اش را برچید.

عکسش را که در اتاق‌خواب گتسبی آویزان بود به یاد می‌آورم: مردی با موهای فلفل‌نمکی و پوست سرخ و چهره‌ای با خطوطِ مشخّص و خالی از احساس ــ بیابانگرد عیّاشی که در یک مرحلهٔ زندگی آمریکایی، خشونتِ سبعانهٔ فاحشه‌خانه‌ها و میخانه‌های غرب سرکش را برای ساحل شرقی متمدن سوغات آورده بود. به‌طور غیرمستقیم به علّت کودی بود که گتسبی این‌قدر کم مشروب می‌خورد. فقط گاهی در میهمانی‌های پُرطرب بود که زن‌ها شامپانی به موی سرش می‌زدند؛ خودش عادت کرده بود کاری به کار مشروب نداشته باشد.

و نیز از کودی بود که پولی به ارث برد ــ ارثیه‌ای معادل بیست و پنج هزار دلار. اما این پول به دست او نرسید. گتسبی هرگز نفهمید چه تدبیر قانونی علیه او به کار رفت، اما هر چه از میلیون‌های کودی باقی مانده بود

1) Duluth 2) West Indies 3) Barbary

یک‌جا به اِلاکِی رسید. چیزی که برای خود او ماند تربیتی بود که به‌نحو خاصی مناسب حال او بود، چون طرح ساده و نامشخصِ جی‌گتسبی در این پنج سال با جسمیّت یک آدم پُر شده بود.

این مطالب را گتسبی مدت‌ها بعد برای من گفت ولی من آنها را اینجا ضبط کرده‌ام تا آن شایعات پَرت و بی‌پایهٔ اوّل را دربارهٔ اصل و نسبش بترکانم. از آن گذشته، گتسبی این مطالب را در یک حال اغتشاش فکری به من گفت و در آن وقت من خود به مرحله‌ای رسیده بودم که در کار گتسبی حاضر بودم همه چیز را باور کنم و هیچ‌چیز را باور نکنم. بنابراین از این توقف کوتاه ــ در مدتی که گتسبی به اصطلاح نفس تازه می‌کرد ــ استفاده می‌کنم تا آن تصورات نادرست را جاروب کنم.

این توقف در مراودهٔ من با او نیز نقطهٔ مکثی بود. چند هفته نه خودش را دیدم و نه صدایش را از گوشی تلفن شنیدم ــ بیشتر در نیویورک با جوردن این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدم و سعی می‌کردم خود را به عمهٔ خرفتش بقبولانم ــ ولی سرانجام یک روز یکشنبه بعدازظهر به خانهٔ گتسبی رفتم. هنوز از ورود من یکی دو دقیقه بیشتر نگذشته بود که کسی تام بیوکنن را به خانهٔ گتسبی آورد رفع عطش کند. طبعاً من جا خوردم ولی چیز واقعاً تعجب‌آور این بود که چنین اتفاقی قبلاً نیفتاده بود.

سه نفر بودند ــ سوار اسب؛ تام و مردی به اسم سلون[1] و زن قشنگی در لباس سوارِی قهوه‌ای که قبلاً هم آنجا آمده بود.

گتسبی که در ایوان جلو خانه ایستاده بود گفت: «از دیدن شما خوشحالم ــ خوشحالم به ما سر زدید.»

مثل این‌که آنها اهمیتی می‌دادند!

«بفرمایید بنشینید. سیگار میل دارید یا سیگار برگ؟» به‌سرعت دور

---

1) Sloane

اتاق چرخید و چند بار زنگ زد. «همین الآن یک چیز نوشیدنی براتون حاضر می‌کنم.»

گتسبی از این‌که تام را در خانهٔ خود می‌دید سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. اما دغدغهٔ او تا وقتی که هنوز چیزی به مهمانانش نداده بود به‌ناچار ادامه پیدا می‌کرد، چون به‌نحو مبهمی ملتفت بود که فقط به‌خاطر پذیرایی او به خانه‌اش آمده‌اند. آقای سلون هیچ‌چیز میل نداشت. لیموناد؟ نه، مرسی. یک ذره شامپانی؟ چیزی میل ندارم، متشکرم... متأسفم...

«اسب‌سواری‌تون خوب بود؟»

«این طرف‌ها جاده‌های خوبی دارید.»

«لابد ماشین‌ها...»

«آره.»

گتسبی را نیروی مقاومت‌ناپذیری به‌طرف تام چرخاند که در مراسم معرفی یک غریبهٔ کامل مانده بود.

«تصور می‌کنم ما قبلاً جایی همدیگه رو دیده باشیم، آقای بیوکنن.»

«آره.» تام مؤدبانه و خشن سخن می‌گفت و پیدا بود که دیدار قبلی را به یاد نمی‌آورد. «آره دیدیم. خوب یادمه.»

«آره تقریباً دو هفته پیش بود.»

«درسته. شما همراه نیک بودین.»

گتسبی تقریباً به لحن تعرض‌آمیزی ادامه داد:

«من خانمتون را می‌شناسم.»

«راستی؟»

تام رو به من کرد.

«نیک، تو همین نزدیکی می‌مونی؟»

«همین خونهٔ بغل.»

«راستی؟»

آقای سلون داخل گفتگو نشد و با تفرعن در صندلی خودش به عقب لم داد، زن هم چیزی نگفت ــ تا آن‌که بعد از دومین لیوان ویسکی سودای خود به‌طور غیرمنتظره‌ای گرم و صمیمی شد.

به پیشنهاد گفت: «مهمونی آینده‌تون، آقای گتسبی، همه می‌آییم. ها، چی می‌گین؟»

«حتماً. از زیارتتون خوشحال می‌شم.»

آقای سلون بدون امتنان گفت: «بسیار عالی. خب ــ فکر می‌کنم باید برگردیم.»

گتسبی اصرار کرد که «حالا چه عجله‌ای‌یه.» بر خودش مسلط بود و میل داشت مدت بیشتری تام را تماشا کند. «اصلاً چرا برای شام نمی‌مونید؟ حتی ممکنه چند نفر بی‌خبر از نیویورک سر برسن.»

بانو باشوق گفت: «شما بیاین شام پیش من. هر دوتون.» این دعوت شامل من هم می‌شد. آقای سلون بلند شد.

«بیاین بریم.» خطاب او فقط به زن بود.

زن با تأکید گفت: «جدّی می‌گم. خیلی خوشحال می‌شم. جا زیاد داریم.»

گتسبی پرسان به من نگریست. میل داشت برود اما متوجه نبود که آقای سلون مصمم است از آمدن او جلوگیری کند.

گفتم: «متأسفانه من نمی‌تونم خدمتتون برسم.»

زن نیروی خود را روی گتسبی متمرکز کرد. گفت: «پس شما بیاین.»

آقای سلون چیزی در گوش زن گفت و زن به صدای بلند جواب داد: «اگه حالا راه بیفتیم دیرمون نمی‌شه.»

گتسبی گفت: «من اسب ندارم. تو نظام اسب‌سواری می‌کردم ولی

هیچ‌وقت اسب نخریدم. به‌ناچار باید به اتومبیل پشت سرتون بیام. یک دقیقه منو ببخشید.»

ما بقیه به ایوان بیرون رفتیم که در یک گوشهٔ آن سلون و بانو بگومگوی پُرحرارتی را آغاز کردند.

تام گفت: «خدا! مث این‌که راستی راستی داره میاد. نمی‌فهمه که خانم میل نداره بیاد.»

«اون که می‌گه حتماً میل داره بیاد.»

«یک مهمونی بزرگ شامه که یک نفر رو هم اونجا نمی‌شناسه.» تام اخم کرد. «می‌خوام بدونم کدوم جهنم‌دره‌ای با دی‌زی آشنا شده. به خدا قسم من ممکنه افکارم قدیمی باشه ولی به عقیدهٔ من زن‌ها این روزا دیگه از بس این‌ور اون‌ور می‌رن با همه جور حیوونی آشنا می‌شن.»

آقای سلون و بانو ناگهان از پله‌ها پایین رفتند و سوار اسب‌های خود شدند.

آقای سلون به تام گفت: «بیاین بریم. دیرمون شده. باید حرکت کنیم.» و بعد به من: «لطفاً بهشون بگید ما نتونستیم صبر کنیم.»

من و تام دست دادیم؛ بقیه سرمان را به سردی به‌طرف هم خم کردیم. با یورتمهٔ تندی از اتومبیل‌گرد خارج شدند و در لحظه‌ای که گتسبی، کلاه و پالتو نازک در دست، از دَرِ ساختمان بیرون آمد، زیر شاخ و برگ نیمهٔ تابستان درخت‌ها ناپدید گشتند.

معلوم بود که تام از تنها این‌طرف و آن‌طرف رفتن دی‌زی ناراحت است، چون شنبه‌شب بعد همراه او به مهمانی گتسبی آمد. شاید حضور او بود که به آن شب آن کیفیت خاصِ سنگینی دلگیر را بخشیده بود ــ در حافظهٔ من آن شب بین همهٔ مهمانی‌های گتسبی در آن تابستان مشخّص

است. همان آدم‌های هر شب آنجا بودند، یا دست‌کم از همان‌جور آدم‌ها، همان وفور شامپانی، همان ازدحام چندرنگ و چندصدا، اما حس می‌کردم چیز ناخوشایندی هوا را پُر کرده است، یک‌جور خشونت همه‌جاگیری که قبلاً آنجا وجود نداشت. شاید هم من به آن مهمانی‌ها عادت کرده بودم، عادت کرده بودم وست‌اگ را به‌صورت دنیایی در حدّ خود کامل بپذیرم، دنیایی که معیارهای خودش را داشت و آدم‌های سرشناس خودش را، و بدتر و پست‌تر از هیچ دنیای دیگری نبود. چون اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که دنیای دیگری هم وجود دارد، و حالا از نو داشتم با چشمان دی‌زی به آن می‌نگریستم، و همیشه تماشای دوبارهٔ چیزهایی که آدم تمام قدرت تطابق خود را برای آنها مصرف کرده است کار غمگین‌کننده‌ای است.

تام و دی‌زی شامگاه وارد شدند و در آن حال که میان صدها تلألؤ می‌چمیدیم، صدای دی‌زی در حنجره‌اش گوش‌بندی می‌کرد. به نجوا گفت:

«نمی‌دونی این‌جور چیزا چقدر منو به وجد میاره. نیک، در طول شب هر وقت خواستی ماچم کنی، فقط کافی‌یه بهم بگی. خوشحال می‌شم ترتیب کار رو برات بدم. کافی‌یه اسم منو ببری. یا این‌که یه کارت سبز نشون بدی. من کارت سبز پخش...»

گتسبی پیشنهاد کرد که «یه نگاهی به اطرافتون بکنید.»

«من دارم می‌کنم. خیلی داره بهم خوش میگ...»

«خیلی‌ها رو باید اینجا ببینید که قبلاً اسمشون رو شنیدید.»

چشمان مغرور تام روی جمعیت گردش کرد. گفت:

«ما معمولاً رفت‌وآمد زیادی نداریم. راستش اینه که الآن داشتم فکر می‌کردم هیشکه رو این‌جا نمی‌شناسیم.»

«شاید اون یکی خانم رو بشناسید.» گتسبی اشاره به زن پُرشکوهی

می‌کرد که به یک گل بیشتر شباهت داشت تا به یک انسان و زیر درخت آلویی بر تخت نشسته بود. تام و دی‌زی به او خیره شدند ــ با آن احساس خاصّ غیرواقعیت که هنگام شناختن شخصیت مشهوری به آدم دست می‌دهد که موجودیتش برای دیگران تا آن لحظه فقط شبحی بر پردهٔ سینما بوده است.

دی‌زی گفت: «خوشگله.»

«مردی که به‌طرف او دولا شده کارگردانشه.»

گتسبی ایشان را با تشریفات از جمعی به جمع دیگر برد.

«خانم بیوکنن... و آقای بیوکنن.» و پس از یک لحظه تردید افزود: «چوگان‌باز.»

تام فوراً به‌سرعت اعتراض کرد: «نه، نه. ابداً.»

ولی ظاهراً گتسبی از آهنگ این لقب خوشش آمد، چون تام تا آخر مجلس «چوگان‌باز» باقی ماند.

دی‌زی گفت: «هیچ‌وقت این همه آدم معروف ندیده بودم. ازون آقائه ــ اسمش چی بود؟ ــ که دماغش کبوده خوشم اومد.»

گتسبی نام او را تکرار کرد و گفت یک تهیه‌کنندهٔ کوچک است و بس.

«باشه، در هر حال از او خوشم اومد.»

تام سرخوش گفت: «من یه خورده ترجیح می‌دم چوگان‌باز نباشم. ترجیح می‌دم که از قعر فراموشی این آدمای مشهور رو تماشا کنم.»

دی‌زی و گتسبی رقصیدند. یادم می‌آید که فوکس‌تُرت قشنگِ محافظه‌کارانهٔ گتسبی برایم غیرمنتظره بود ــ هیچ‌گاه رقص او را پیش از آن ندیده بودم. بعد به‌طرف خانهٔ من خرامیدند و نیم‌ساعت روی پله‌های آن نشستند و در این مدت من به خواهش دی‌زی در باغچه به مراقبت ایستادم. در توضیح گفت: «برای این‌که در صورت حریق یا سیل یا هر

بلای آسمانی دیگه‌ای ما رو خبر کنی.»

با هم سر میز شام می‌نشستیم که تام از «قعر فراموشی» بیرون آمد. گفت: «می‌شه من سر اون یکی میز بشینم؟ یه یارویی اونجا هس که حرفای خیلی خنده‌دار می‌زنه.»

دی‌زی با خوش‌رویی جواب داد: «البته. اگه بخوای آدرس کسی رو هم یادداشت کنی، این مداد طلایی منو بگیر.»... دی‌زی لحظه‌ای بعد به آن طرف نگاه کرد و به من گفت زنی که سر میز تام نشسته است «معمولی ولی قشنگه»، و من فهمیدم به‌استثنای نیم‌ساعتی که با گتسبی خلوت کرد به او خوش نگذشته بود.

ما سر میز زیاده از حد شنگولی نشسته بودیم. تقصیر من بود ــ گتسبی را پای تلفن خواسته بودند و فقط دو هفته زودتر، من از مصاحبت همین اشخاص محظوظ شده بودم. اما آنچه آن شب مرا سرگرم ساخته بود حالا بوی لاشه‌اش به هوا بلند شد.

«حالتون چطوره میس بدکر[1]؟»

زنی که مخاطب قرار گرفته بود می‌خواست ــ و نمی‌توانست ــ سرش را روی شانهٔ من بگذارد و از هوش برود. به‌مجرد شنیدن این سؤال راست نشست و چشمانش را باز کرد.

«چشی؟»

زن گندهٔ بی‌حالی که به دی‌زی اصرار کرده بود روز بعد حتماً در باشگاه محل با هم گلف بازی کنند، به دفاع از میس بدکر برخاست:

«حالا که حالش خوبه. همیشه وقتی پنج شش تا گیلاس کوکتل می‌زنه این‌جوری شروع می‌کنه به جیغ کشیدن. بهش می‌گم بهتره مشروب رو بگذاره کنار.»

---

1) Baedeker

متهمه یک‌جور توخالی طنین درداد که «من که می‌گزارم کنار.»

«ما صدای جیغت رو شنیدیم. منم به دکتر سیوت[1] که الآن خودش اینجا نشسته گفتم دکتر، یه کسی احتیاج به کمک شما داره.»

دوست دیگری گفت ــ و بدون امتنان ــ «البته از لطفتون متشکره. اما شما سرش رو که تو استخر کردین زیر آب، همهٔ لباسش خیس شد.»

میس بدکر نیم‌جویده گفت: «از هیشی انقد بدم نمیاد که یه کسی سر منو به زور بکنه تو آب. یه دفعه تو نیوجرژی[2] نزدیک بود خفه بشم.»

دکتر سیوت در جواب گفت: «پس باید مشروب رو بگذارین کنار.»

میس بدکر به‌شدت فریاد کشید که «شما از خودتون بگین! دستتون می‌لرزه. من هیچ‌وقت خودمو نمی‌دم دست شما عمل کنین!»

همه‌اش همین‌طور بود. تقریباً آخرین چیزی را که به یاد می‌آورم این بود که من و دی‌زی ایستاده بودیم کارگردان سینما و ستاره‌اش را تماشا می‌کردیم. هنوز زیر درخت آلو بودند و صورتشان بفهمی نفهمی به‌هم چسبیده بود و فقط یک شعاع کم‌نور و نازکِ مهتاب بینشان فاصله بود. به فکرم افتاد که کارگردان تمام شب آهسته آهسته به‌طوف ستاره خم شده بود تا به این قرب جوار برسد، و در همان لحظه‌ای که چشمم بر ایشان بود مرد یک درجهٔ آخر خم شد و بر گونهٔ زن بوسه زد.

دی‌زی گفت: «ازش خوشم میاد. به‌نظر من خیلی خوشگله.»

اما بقیه او را جریحه‌دار می‌ساخت ــ و بی‌هیچ بحث و استدلالی چون این یک مسئلهٔ عاطفی بود و ادا نبود. دی‌زی از وست‌اگ، این جای بی‌سابقه‌ای که برادوی در یک دهکدهٔ ماهیگیران لانگ آیلند زاییده بود وحشت می‌کرد ــ وحشت از شور خام آن که زیر جمله‌های مؤدبانهٔ قدیمی می‌جوشید و وحشت از سرنوشت مزاحمی که ساکنانش را از راه

---

1) Civet   2) New Jersey

میان‌بُر از یک هیچستان به هیچستان دیگری هدایت می‌کرد. دی‌زی در خودِ این سادگی که از درکش عاجز بود عیب وحشتناکی می‌دید.

در مدتی که تام و دی‌زی منتظر اتومبیل‌شان بودند با ایشان روی پلکان ورودی نشستم. این قسمت تاریک بود. فقط دَرِ ورودی ساختمان سه متر مربع روشنی به‌سوی بامداد ملایم و تاریک می‌فرستاد. گاهی سایه‌ای پشت پردهٔ یکی از اتاق‌های توالت بالا تکان می‌خورد، جای خود را به سایهٔ دیگری می‌داد؛ رژهٔ پایان‌ناپذیری از سایه‌ها که مقابل آینه‌یی نامرئی آرایش خود را تازه می‌کردند.

ناگهان تام پرسید: «اصلاً این گتسبی کیه؟ یکی از اون قاچاقچیای گندهٔ مشروب؟»

پرسیدم: «اینو از کجا شنیدی؟»

«نشنیدم. فرض کردم. خیلی از این آدمای پولدارِ تازه‌به‌دوران‌رسیده، می‌دونی، همین قاچاقچیا هستن.»

کوتاه گفتم: «گتسبی نیس.»

یک لحظه تام ساکت ماند. سنگریزه‌های اتومبیل‌گرد زیر پایش قرچ‌قرچ می‌کرد.

«باید خیلی زور زده باشه تا بتونه این باغ وحش امشب رو جمع بکنه.»

نسیمی موهای خاکستری پوست یقهٔ دی‌زی را به‌جنبش درآورد.

دی‌زی به‌دشواری گفت: «این آدما حداقل از کسایی که ما می‌شناسیم جالب‌ترن.»

«به‌نظر نمیومد که علاقهٔ سرکار خیلی جلب شده باشه.»

«جلب شده بود.»

تام خندید و رو به من کرد.

«وقتی اون دختره از دی‌زی خواهش کرد کمکش کنه دوش سرد بگیره

متوجه صورتش بودی؟»

دی‌زی به نجوای دورگهٔ موزونی همراه موزیک شروع به خواندن کرد؛ به هر کلمه معنای تازه‌ای می‌داد که نه قبل از آن داشت و نه بعداً دوباره پیدا می‌کرد. هنگامی که آهنگ اوج می‌گرفت، صدایش به زیبایی می‌شکست و آن را به شیوهٔ خاصی که صداهای کنترالتو فقط می‌توانند، دنبال می‌کرد، و با هر تغییر ذرّهٔ دیگری از جادوی گرم انسانی خود را در هوا می‌پراکند.

ناگهان گفت: «خیلی آدما اینجا میان که دعوت ندارن. اون دختره دعوت نداشت. خیلی ساده سر می‌گذارن میان تو، اونم انقد مؤدبه که اعتراضی نمی‌کنه.»

تام به‌اصرار گفت: «من دلم می‌خواد بدونم که کیه و چکاره‌س. و فکر می‌کنم اینو حتماً تحقیق کنم.»

دی‌زی جواب داد: «من همین حالا می‌تونم بهت بگم. صاحب دواخونه، یک عالمه دواخونه بوده. اونا رو خودش راه انداخته بوده.»

اتومبیلِ تأخیرکرده سرانجام وارد اتومبیل‌گرد شد.

دی‌زی گفت: «شب به‌خیر نیک.»

نگاهش مرا رها کرد و بالای پلکان را جُست. دَرِ ساختمان روشن و باز بود و از آن نغمه‌های «ساعت سه صبح»، والس کوچک تمیز و غم‌انگیزی که آن سال درآمده بود، بیرون می‌ریخت. از هر چه گذشته، در همان شلوغیِ بی‌تکلّفِ شب‌نشینی‌های گتسبی امکانات رمانتیکی وجود داشت که از دنیای دی‌زی بکلّی غایب بود. مگر در آن آهنگ چه بود که اکنون او را دوباره به درون ساختمان می‌خواند؟ در ساعت‌های تاریک و پیش‌بینی‌نشدنی چه اتفاقاتی می‌افتاد؟ شاید مهمانی باورنکردنی از راه می‌رسید، شخصی بی‌نهایت نادرالوجود و بس شگفت، دختری واقعاً

دلربا که با یک نگاه پُرطراوت، در یک لحظهٔ دیدار جادویی، آن پنج سال وفاداری تزلزل‌ناپذیر را از دل گتسبی می‌زدود.

آن شب من تا دیروقت ماندم. گتسبی از من خواهش کرده بود صبر کنم تا خلاص شود، و من هم در باغ معطل شدم تا دارودستهٔ شناگران که به‌ناچار در همهٔ مهمانی‌ها پیدا می‌شوند با تن‌های یخ‌زدهٔ سرشار از غرور خود به‌تاخت از پلاژ تاریک برگشتند و تا آن‌که چراغ‌های اتاق‌خواب‌های مهمانان در طبقهٔ بالا یک‌یک خاموش شدند. گتسبی وقتی از پله‌ها پایین آمد، پوست آفتاب‌خوردهٔ صورتش بیشتر از همیشه کش آمده بود و چشمانش برّاق و خسته بود.

بی‌درنگ گفت: «خوشش نیومد.»

«البته که اومد.»

سماجت کرد که «خوشش نیومد. خوش بهش نگذشت.»

ساکت ماند و من دلتنگی شدید و غیرقابل بیان او را حدس زدم. گفت: «خودم رو ازش دور حس می‌کنم. حرف خودم رو نمی‌تونم بهش بفهمونم.»

«مقصودتون در مورد پارتی‌یه؟»

«پارتی؟» همهٔ پارتی‌هایی را که داده بود با یک بشکن بی‌مقدار کرد. «جوانمرد، پارتی بی‌اهمیته.»

گتسبی حداقل از دی‌زی می‌خواست که پیش تام برود و بگوید: «هیچ‌وقت تو رو دوس نداشته‌م.» و پس از آن‌که سه سال گذشته را به این ترتیب با یک جمله پاک کرد، آن‌وقت می‌توانستند نسبت به کارهای عملی‌تر تصمیم بگیرند. یکی از آنها این بود که وقتی دی‌زی آزاد شد، به لویی‌ویل برگردند و برای اجرای مراسم ازدواج از خانهٔ او به کلیسا بروند

ـ درست مثل آن‌که پنج سال پیش‌تر باشد.

گتسبی نومیدانه گفت: «این‌جور چیزا رو نمی‌فهمه. سابقاً می‌فهمید. ساعتا می‌نشستیم...»

جمله‌اش را ناتمام گذاشت و روی خرند کثیفی پُر از پوست میوه و التفات‌های دورافکنده و گل‌های له‌شده به قدم زدن پرداخت.

گفتم: «اگه من جای شما بودم، توقعاتم را از او بالا نمی‌بردم. گذشته رو نمی‌شه تکرار کرد.» با ناباوری فریاد کشید که «نمی‌شه تکرار کرد؟ البته که می‌شه!»

مثل دیوانه‌ها به اطراف خود نگریست، گویی گذشته در سایهٔ خانه‌اش، همین دَم دست او، پنهان بود. «همهٔ چیزها رو عیناً همان‌جور که قبلاً بودن درست می‌کنم.» و به نشان تصمیم خود سرش را تکان داد. «دی‌زی می‌بینه.»

مقدار زیادی دربارهٔ گذشته صحبت کرد و من به این نتیجه رسیدم که می‌خواهد چیز ازدست‌رفته‌ای را، مثلاً یک‌جور تصوری از خودش را که در کار عشق‌ورزی با دی‌زی گذاشته بود، دوباره به چنگ آورد. از آن تاریخ به‌بعد، زندگی‌اش مغشوش و بی‌نظم شده بود، اما اگر ممکن می‌شد به مبدأیی در گذشته برگردد و از آنجا راه را آهسته دوباره بپیماید، شاید می‌توانست معمای مجهول گمشده را حل کند.

... پنج سال پیش‌تر یک شب دی‌زی و گتسبی هنگام برگریزان در خیابان قدم می‌زدند و به جایی رسیدند که درخت‌ها تمام می‌شد و پیاده‌رو از نور مهتاب سفید بود. آنجا ایستادند و به‌طرف هم برگشتند. شب خنک بود و شور مرموزی داشت که فقط وقت دگرگونی‌های دوگانهٔ سال وجود دارد. چراغ‌های ساکت خانه‌ها رو به تاریکی زمزمه سر داده بودند و در جمع ستارگان جوشش و جنبشی افتاده بود. گتسبی از گوشهٔ چشمش دید

که قطعات چهارگوش سیمانیِ پیاده‌رو در حقیقت نردبانی می‌سازند که به جایگاهی پنهانی بالاتر از درخت‌ها می‌رسد ـ او خود به‌تنهایی می‌توانست از آن بالا برود و وقتی به آن جایگاه رسید شیرهٔ زندگی را بمکد و شیر بی‌نظیر شگفتی را سر بکشد.

هر چه صورت سفید دی‌زی بالاتر می‌آمد و به صورت او نزدیک‌تر می‌شد، قلب گتسبی تندتر و تندتر می‌زد. می‌دانست وقتی این دختر را بوسید و نقش‌های توصیف‌ناپذیر پندار خود را برای ابد به نَفَس فانیِ او پیوند زد، فکرش دیگر هیچ‌وقت چون فکر خدا پَر نخواهد کشید. باز هم درنگ کرده و یک لحظه بیش‌تر گوش به طنینِ دیاپازُنی داد که بر ستاره‌ای نواخته شده بود. بعد او را بوسید. از تماس لب‌های گتسبی، دی‌زی برایش چو گلی شکفت و حلول روح در جسم کامل گردید.

در تمام مدتی که گتسبی صحبت می‌کرد، و حتی لابلای این رقّتِ احساسات وحشتناک به یاد چیزی افتاده بودم ـ ضرب‌آهنگیِ فرّار، تکّهٔ شکستهٔ کلماتی به فراموشی سپرده که مدت درازی پیش‌تر جایی شنیده بودم. یک لحظه عبارتی در دهانم می‌رفت شکل بگیرد و لبانم مثل لب‌های آدمِ گُنگی از هم گشوده شدند ـ انگار چیزی واقعاً بیشتر از یک نَفَس هوای از جاجَسته بین آنها تقلا می‌کرد. اما صدایی برنیامد و آنچه به یاد آورده بودم برای همیشه ناگفته ماند.

۷

درست وقتی که کنجکاوی عمومی نسبت به گتسبی در اوج خود بود، چراغ‌های خانه‌اش شنبه‌شبی روشن نشدند ــ و کار او در نقش تری‌ملکیو[1]* با همان ابهامی که شروع شده بود پایان یافت. تدریجاً متوجه شدم اتومبیل‌هایی که با توقع پذیرایی وارد اتومبیل‌گرد خانه‌اش می‌شوند، فقط یک دقیقه می‌مانند و دلتنگ به راه خود می‌روند. از خود پرسیدم نکند گتسبی بیمار شده باشد و برای کسب خبر به دَرِ خانه‌اش رفتم. پیشخدمت ناآشنایی با سیمایی خبیث و چشمان تنگِ پُرسوءظن از لای در به من نگریست.

«آقای گتسبی کسالت دارن؟»

«نه.» و پس از مکثی «قربان» را یک‌جور کُندِ کینه‌توزانه‌ای به آن افزود.

«مدتیه این طرفا ندیده بودمشون، قدری نگران شدم. بهشون بگین آقای کاره‌وی آمدن به دیدنتون.»

بی‌ادب پرسید: «کی؟»

«کاره‌وی.»

«کاره‌وی. خیلی خب بهش می‌گم.»

و بدون مقدمه در را محکم بست.

---

1) Trimalchio

کلفت فنلاندی من خبر داد که گتسبی یک هفته زودتر همهٔ مستخدمان خود را بیرون کرده و به جای آنها شش نفر آدم تازه گرفته است که هیچ‌وقت به قریهٔ وست‌اگ نمی‌روند تا کسبه به آنها رشوه بدهند، و فقط تلفنی مقدار مختصری جنس سفارش می‌دهند. شاگرد خواربارفروش گزارش داد که آشپزخانه به آغل خوک‌ها شباهت پیدا کرده است، و اعتقاد کلّی بر این بود که این آدم‌های تازه‌وارد اصلاً مستخدم نیستند.

روز بعد گتسبی به من تلفن زد.

پرسیدم: «از اینجا می‌رین؟»

«نه، جوانمرد.»

«شنیدم همهٔ مستخدما رو جواب کردین.»

«کسی رو می‌خواستم که حرف اینجا رو به جای دیگه نبره. آخه حالا دی‌زی زیاد میاد اینجا، بعدازظهرها.»

پس با یک اشارهٔ ابروی دی‌زی، تمامی کاروان‌سرا مثل یک خانهٔ مقوایی فروریخته بود.

«این آدمایی‌ین که وولفشیم می‌خواس یه کاری براشون بکنه. برادر و خواهرن. سابقاً یه هتل کوچکی رو اداره می‌کردەن.»

«که این‌طور.»

گتسبی به تقاضای دی‌زی به من تلفن می‌زد ــ می‌توانستم فردا ناهار را در خانهٔ او صرف کنم؟ میس بیکر هم خواهد بود. نیم‌ساعت بعد دی‌زی خودش تلفن زد و وقتی فهمید دعوتش را پذیرفته‌ام نفس راحتی کشید. خبرهایی بود. و با وجود این نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که این موقعیت را برای راه انداختن دعوا انتخاب کرده باشند ــ مخصوصاً برای ایجاد صحنهٔ نسبتاً ناراحت‌کننده‌ای که گتسبی در باغ برای من شرح داده بود.

روز بعد آتش می‌بارید و احتمالاً آخرین و به‌طور مسلّم گرم‌ترین روز تابستان بود. هنگامی که قطار از تونل به پهنهٔ آفتاب خزید فقط سوت کارخانهٔ نشنل بیسکیت کامپنی[1] سکوت جوشان نیمروز را می‌شکست. صندلی‌های حصیریِ قطار در آستانهٔ احتراق بود؛ زنی که کنار من نشسته بود مدتی به ملاحت در پیراهن سفید خود عرق کرد و بعد که روزنامه‌اش زیر انگشتانش خیس شد با فریادی دهشتناک، نومیدانه در گرمازدگی عمیقی فرورفت. کیفش تالاپ روی زمین افتاد. نفس‌بریده گفت: «ای وای!»

کوفته و خسته دولا شدم، کیف را برداشتم و به زن پس دادم؛ آن را دور از خود و از گوشه‌های آن گرفته بودم تا نشان بدهم قصد سوئی نسبت به آن ندارم ولی همهٔ اشخاص که نزدیک بودند ــ و از جمله خود زن، مرا با سوءظن برانداز کردند.

بازبین قطار به چهره‌های آشنا گفت: «گرمه!... عجب هوایی!... گرمه!... گرمه!... گرمه!... واسهٔ شما به‌اندازهٔ کافی گرم شده؟ گرمه؟ گرمه؟»

بلیت فصل من وقتی از دست او برگشت لکهٔ سیاهی روی آن بود. این‌که کسی باشد که در این گرما اهمیت بدهد بر لبانِ گل‌انداختهٔ کدام نازنین بوسه می‌زند یا سَرِ کدام دلبر روی قلبش جیب کت پیژامه‌اش را خیس می‌کند!

از سرسرای خانهٔ بیوکنن‌ها باد ضعیفی می‌گذشت و صدای زنگ تلفن را به‌طرف من و گتسبی که دَمِ دَر ایستاده بودیم می‌آورد.

پیشخدمت توی گوشی غرید که «هیکل ارباب! متأسفم خانم، نمی‌تونیم اونو در اختیار کسی قرار بدیم. در این ظهر گرما از شدت حرارت نمی‌شه بهش دست زد!»

---

1) National Biscuit Company

آنچه واقعاً گفت این بود: «بله... بله... حالا می‌بینم.»

گوشی را زمین گذاشت، و کمی از عرق برّاق، به‌سوی ما آمد کلاه‌های حصیری ما را بگیرد.

«خانم در سالن منتظر آقایون هستن!» داد کشید و بی‌آنکه احتیاجی باشد راه را با انگشت نشان داد. در این گرما، هر حرکت زاید اهانتی به انبارهٔ عمومی حیات بود.

اتاق، در پناه سایه‌بان پنجره‌ها، تاریک و خنک بود. دی‌زی و جوردن روی تخت عظیمی دراز کشیده بودند و مثل دو بت سیمین لباس‌های سفید خود را مقابل نسیمِ آوازخوانِ بادبزن‌ها سنگین و ثابت کرده بودند.

با هم گفتند: «نمی‌تونیم تکون بخوریم.»

انگشتان جوردن که پوست زیتونی آنها به کمک پودر سفید شده بود یک لحظه در دست من ماندند.

پرسیدم: «و آقای تامس بیوکنن ورزشکار؟»

در همین لحظه صدای او، خشن، خفه و دورگه، از کنار تلفن سرسرا برخاست.

گتسبی در مرکز قالی قرمزرنگ ایستاده بود و با چشمان افسون‌شده به اطراف خود می‌نگریست. دی‌زی او را تماشا کرد و خندید، همان خندهٔ شیرین شورانگیزش را؛ یک مشت پودر از سینه‌اش به هوا پرید.

جوردن به نجوا گفت: «طبق شایعات، رفیقهٔ تام سر تلفنه.»

خاموش بودیم. صدا توی سرسرا با عصبانیت اوج گرفت: «بسیار خب، اگه این‌جوره اصلاً اتومبیل رو به شما نمی‌فروشم... من هیچ تعهدی در مقابل شما ندارم... و اما این مزاحمت سر ناهارتون، کاریه که اصلاً حاضر به تحملش نیستم!»

دی‌زی با ناباوری آدم‌های شکّاک گفت: «دستش رو گذاشته روی گوشی.»

او را مطمئن ساختم که «نه، نگذاشته. یه معاملهٔ واقعی‌یه. اتفاقاً من جزئیّاتش را می‌دونم.»

تام در را از جا کند و با اندام جسیمش یک لحظه فضای درگاه را محو کرد و به داخل اتاق شتافت.

دست پهن و تختش را با نفرتِ کاملاً استتار شده‌ای جلو آورد. «آقای گتسبی! از دیدنتون خوشوقتم، آقا... نیک...»

دی‌زی فریاد کشید: «یه نوشیدنی سرد برامون دُرُس کن.»

وقتی تام از اتاق خارج شد، دی‌زی برخاست، پیش گتسبی رفت، صورتش را پایین کشید و دهانش را بوسید.

به زمزمه گفت: «می‌دونی که دوس‌ت دارم.»

جوردن گفت: «مث این‌که فراموش کردین در حضور خانمی هستین.»

دی‌زی مشکوک نظری به دور اتاق انداخت.

«تو هم نیک رو ماچ کن.»

«چه زن بی‌حیایی!»

دی‌زی داد کشید که «من اهمیت نمی‌دم!» و تنه‌اش را به آجرهای بخاری دیواری تکیه داد. بعد یادش به گرما افتاد و با قیافهٔ آدم گناهکاری دوباره روی تخت نشست و در همین لحظه پرستار شسته و اتوشده‌ای که دست دختربچهٔ کوچکی را گرفته بود داخل اتاق شد.

«عزیز دلم!» دی‌زی دست‌هایش را به‌طرف کودک دراز کرد و سرود: «بیا پیش مامان خودت که دوس‌ت داره.»

کودک که پرستار آزادش کرده بود طول اتاق را به‌شتاب پیمود و خودش را با کمرویی توی لباس مادرش جا داد.

«عزیز دلم، مامان زلف طلایی مامانی‌تو پودری کرد؟ حالا پاشو و بگو حالتون چطوره.»

من و گتسبی به‌نوبه خم شدیم و دست کوچک بی‌میل را تکان دادیم. گتسبی مرتباً و باحیرت به بچه نگاه می‌کرد. فکر نمی‌کنم هیچ‌گاه واقعاً موجودیتش را باور کرده بود.

دختربچه با اشتیاق رو به دی‌زی کرد و گفت: «پیش از ناهار لباس پوشیدم.»

«واسهٔ اینه که مامانت می‌خواس تو رو به مهموناش نشون بده.» صورت دی‌زی به‌طرف یگانه چین گردن سفید کوچک خم شد. «رؤیاجان. رؤیای کوچک من.»

بچه آرام جواب داد: «آره خاله جوردن هم لباس سفید پوشیده.»

دی‌زی بچه را چرخاند تا رو در روی گتسبی داشته باشد. «از دوستای مامان خوشِت میاد؟ فکر می‌کنی قشنگن؟»

«بابا کجاس؟»

دی‌زی توضیح داد که «به باباش شباهتی نداره. بیشتر شبیه منه. موهاش و شکل صورتش به من رفته.»

دی‌زی دوباره عقب نشست. پرستار یک قدم به‌طرف جلو برداشت و دستش را دراز کرد.

«پمی[1] بیا.»

«خداحافظ، عزیز دل!»

کودک تربیت‌شده دست پرستار راگرفت و با نگاه پُراکراهی به عقب، از در بیرون کشیده شد و درست در همین لحظه تام پیشاپیش چهار جین ریکی[2] که در لیوان‌های پُر از یخ خود لق‌لق می‌خوردند به اتاق برگشت.

گتسبی لیوان خود را برداشت و زیر فشار نمایان اعصاب خود گفت: «عجیب خنکه!»

---

1) Pammy 2) gin rickey

لیوان‌های خود را با جرعه‌های طولانی و پُرولع سر کشیدیم.

تام با خوشرویی گفت: «یک جایی خوندم که خورشید سال‌به‌سال گرم‌تر می‌شه. و از قرار معلوم زمین به همین زودی میفته تو خورشید ــ اما نه، صب کنین ببینم ــ مثل این‌که برعکسه. خورشید سال‌به‌سال سردتر می‌شه.»

بعد تام به گتسبی پیشنهاد کرد: «بریم بیرون، میل دارم باغ رو ببینین.»

همراه ایشان به ایوان رفتم. روی تنگهٔ سبز که در گرمای ظهر چون مردابی راکد بود، یک زورق بادبانی آهسته به‌سوی دریا و نسیم‌های آن می‌خزید. گتسبی یک لمحه آن را با چشمان خود دنبال کرد؛ بعد دستش را بالا آورد و به آن سوی خلیج اشاره کرد.

«من درست روبه‌روی شما اون طرفم.»

چشم ما روی باغچه‌های «رز» و چمن گرمازده و علف‌های هرزه چلهٔ تابستان که ساحل را سیاه کرده بود گردش کرد. بال‌های سپید زورق آهسته بر زمینهٔ آبی و خنک آسمان پیش می‌رفت. پیشاپیش آن اقیانوس مُضرّس و جزیره‌های بی‌شمار و تبرّک‌شدهٔ خداگسترده بود.

تام گفت: «اگه کسی ورزش می‌خواد، همینه.» و سرش را تکان داد. «دلم می‌خواس یک ساعتی کنار اون یارو می‌نشستم.»

خوراک را در اتاق ناهارخوری صرف کردیم که آن هم برای مقابله با گرما تاریک شده بود، و شنگولی عصبی را همراه آبجو سرد نوشیدیم. دی‌زی فریاد کشید:

«امروز بعدازظهر چه‌کار کنیم؟ و فردا و سی سال آینده؟»

جوردن گفت: «انقدر فکرهای بد نکن. پاییز که هوا دوباره خنک شد زندگی از سر شروع می‌شه.»

دی‌زی نزدیک به گریه، اصرار کرد که «آخه هوا خیلی گرمه و همه‌چیز

درهم برهمه. پاشین همه بریم نیویورک!»

صدایش در گرما تقلّا می‌کرد، با آن گلاویز می‌شد و به بی‌حالتی و بیهودگی آن شکل می‌داد.

تام به گتسبی می‌گفت: «شنیده بودم اشخاصی اصطبل رو تبدیل به گاراژ می‌کنن، ولی من اولین کسی هستم که گاراژ رو تبدیل به اصطبل کردهم.»

دی‌زی با سماجت پرسید: «کی حاضره بره نیویورک؟» چشمان گتسبی به طرف او چرخید. دی‌زی گفت: «چقدر شما خنک به‌نظر میآین.»

نگاهشان به هم تلاقی کرد و به هم خیره ماندند، انگار در فضا تنها بودند. دی‌زی به‌زور چشم از گتسبی برگرفت و به میز نگاه کرد، باز هم گفت: «شما همیشه خنک به‌نظر میآین.»

دی‌زی به گتسبی گفته بود که او را دوست دارد و این را حالا تام بیوکنن به چشم خود دید. مبهوت شد، دهانش اندکی باز ماند، به گتسبی نگریست و بعد دوباره به دی‌زی، چنان که گویی یکی از آشنایان قدیم خود را بازشناخته باشد.

و دی‌زی بی‌خبر خطاب به گتسبی ادامه داد: «شما شبیه اون مرد تو آگهی هستین. می‌دونین همون آگهی که...»

تام به‌سرعت توی صحبت آنها دوید که «بسیار خب. من کاملاً مایلم به شهر بریم. یالّا ـ همه بریم شهر.»

برخاست و چشمانش بین گتسبی و زنش دودو زد. کسی تکان نخورد. «یالّا!» تندخویی‌اش را نشان می‌داد. «اصلاً شما چتونه؟ اگه شهر می‌ریم، پس بریم دیگه.»

دستش که از سعی او برای تسلط بر اعصابش می‌لرزید، ته‌ماندهٔ لیوان آبجو را به دهانش رساند. صدای دی‌زی ما را بلند کرد و بیرون به

اتومبیل‌گردِ سوزان فرستاد. دی‌زی به اعتراض گفت: «همین حالا می‌ریم؟ همین‌جوری؟ نمی‌شه اول یه سیگاری بکشیم؟»

«همه که از اول تا آخر ناهار داشتن سیگار می‌کشیدن.»

دی‌زی به تضرع خواست: «سخت نگیر. تو این هوای داغ ارزش نداره آدم بهانه بگیره.»

تام جواب نداد.

دی‌زی گفت: «هر جور که تو بخوای. جوردن بیا.»

دو زن بالا رفتند خودشان را حاضر کنند و ما سه مرد روی اتومبیل‌گرد ایستادیم و ریگ‌های داغ آن را زیر پا لگد کردیم. قوس نقره‌ای ماه در آسمان باختر معلّق بود. گتسبی خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد، اما حالا دیگر تام به‌سوی او برگشته بود و منتظر شنیدن حرفش بود.

گتسبی به‌زور پرسید:

«اصطبل شما همین‌جا هس؟»

«تقریباً نیم‌کیلومتر دورتر از اینجا کنار جاده.»

«صحیح.»

مکث.

تام وحشیانه منفجر شد که «اصلاً من نمی‌فهمم چرا می‌خوایم بریم شهر. این زن‌ها وقتی یه فکری رفت تو کله‌شون...»

دی‌زی از یکی از پنجره‌های طبقهٔ بالا فریاد کشید که «نوشیدنی چیزی همراه می‌بریم؟»

تام جواب داد: «من که ویسکی ورمی‌دارم.» و داخل ساختمان شد.

گتسبی خشک و منقبض به‌طرف من چرخید: «جوانمرد، تو خونهٔ شوهرش من چیزی نمی‌تونم بگم.»

گفتم: «صدای بی‌پروایی داره. پُر از...» و مردّد ماندم.

گتسبی ناگهان گفت: «صداش پُر از پوله.»

همین بود. هیچوقت قبلاً نفهمیدم بودم. پُر از پول بود ــ جادوی فیّاضی که در آن اوج می‌گرفت و فرومی‌افتاد همین بود، همین جرنگ‌جرنگ آن و نوای سنج آن بود... بر قلّهٔ کوهی در قصر سفیدی، دختر پادشاه، دختر طلایی...

تام از ساختمان بیرون آمد، بطری را در حوله‌ای پیچیده بود، و به‌دنبال او دی‌زی و جوردن، که کلاه‌های کوچک چسبان از پارچهٔ فلزی بر سر داشتند و کاپ‌های نازکی روی دست انداخته بودند.

گتسبی به پیشنهاد گفت: «چطوره همه با ماشین من بریم؟» و دست بر چرم سبز داغ صندلی گذاشت. «حقش بود گذاشته بودمش تو سایه.»

«جای دنده‌هاش معمولیه.»

«آره.»

«پس شما شکاری منو برونین تا من ماشین شما رو برونم.»

این پیشنهاد به مذاق گتسبی خوش نیامد. به اعتراض گفت:

«فکر نمی‌کنم بنزین به‌اندازهٔ کافی داشته باشه.»

تام خروشید که «پُرِ بنزینه.» و به درجهٔ آن نگاه کرد. «اگه تموم کنیم، می‌تونم دم یه دواخونه نگه دارم. ایتروزا آدم تو دواخونه می‌تونه همه‌چیز بخره.»

به دنبال این کنایهٔ ظاهراً بی‌هدف سکوت برقرار شد. دی‌زی اخم‌کنان به تام نگریست، و چهرهٔ گتسبی را حالت توصیف‌ناپذیری که در آنِ واحد هَم به‌طور مسلّم نامأنوس و هَم به‌طور مبهمی آشنا بود ــ انگار فقط توصیف این حالت را از دیگری می‌شنیدم و خود آن را نمی‌دیدم ــ یک لحظه گذر کرد.

تام دی‌زی را به‌طرف اتومبیل گتسبی هُل داد و گفت: «یالّا. من تو رو با

این واگن سیرک به شهر می‌برم.»

تام دَرِ اتومبیل را باز کرد اما دی‌زی از حلقهٔ بازوی او خارج شد.

«تو نیک و جوردن را ببر. ما هم پشت سر شما با شکاری می‌آییم.»

دی‌زی نزدیک گتسبی رفت و با دستش کت او را لمس کرد. من و تام و جوردن جلو اتومبیل گتسبی نشستیم، تام دندهٔ ناآشنا را نامطمئن جا زد، و در آن گرمای خفه‌کننده مثل تیری به حرکت درآمدیم و آن دو را دور از چشم و عقب گذاشتیم.

تام پرسید: «دیدین؟»

«چی رو؟»

تام مرا به‌دقت برانداز کرد و فهمید که من و جوردن تمام مدت باخبر بوده‌ایم. گفت:

«شما فکر می‌کنین من خرم؟ شاید این‌جور باشه، اما من یه چیزی دارم ـ تقریباً یک بینایی دوم، که گاهی بهم می‌گه باید چه‌کار بکنم. شاید شما باور نکنین، ولی علم...»

ساکت شد. اتفاقات فوری‌تر ذهنش را اشغال کرد و او را از لبهٔ پرتگاه فرضیّات عقب کشید. در دنبالهٔ صحبت خود گفت: «من یه تحقیقات کوچولویی دربارهٔ این یارو کردهم. اگه می‌دونستم این‌طوریه، تحقیقات بیشتری کرده بودم.»

جوردن با شوخ‌طبعی پرسید: «مقصودتون اینه که رفتین پیش غیبگو؟»

«چی؟» وقتی خندیدیم تام مغشوش به ما نگریست. «غیبگو؟»

«برای گتسبی.»

«برای گتسبی! نه، نرفتم. گفتم یه تحقیق کوچولویی کردم دربارهٔ گذشته‌ش.»

جوردن به کمکش آمد که «و فهمیدین که تحصیل‌کردهٔ آکسفورده.»

تام شاخش درآمد: «تحصیل‌کردهٔ آکسفورد! جونِ عمه‌ش! با کُت و شلوار صورتی پوشیدنش!»

«با وجود همهٔ این حرفا، تحصیل‌کردهٔ آکسفورده.»

تام با تحقیر گفت: «لابد آکسفورد در نیومکزیکو یا همچی جایی.»

جوردن با عصبانیت گفت: «ببین تام. اگه تو داخل آدم حسابش نمی‌کنی پس چرا دعوتش کردی به ناهار؟»

«دی‌زی دعوتش کرد؛ او را از پیش از عروسیمون می‌شناختش ــ خدا می‌دونه از کجا!»

اثر آبجو داشت زایل می‌شد و همه بدقلق شده بودیم. با آگاهی از این موضوع مدتی ساکت ماندیم. بعد وقتی چشمان رنگ‌باختهٔ دکتر تی.جی. اکل‌برگ در انتهای جاده پیدا شد، هشدار گتسبی دربارهٔ بنزین به یادم آمد.

تام گفت: «انقد داریم که به شهر برسیم.»

جوردن اعتراض کرد که «ولی همین‌جا یه گاراژ هس. نمی‌خوام تو این گرما وسط راه بمونیم.»

تام بی‌صبرانه روی هر دو ترمز کوبید و اتومبیل زیر تابلو ویلسن ناگهان توقف کرد و مقدار زیادی گرد و خاک به هوا فرستاد. پس از یک لحظه صاحب تشکیلات بیرون آمد و با چشمان گودرفته به اتومبیل نگریست.

تام خشن فریاد زد: «بنزین می‌خواستیم. خیال می‌کنی واسه چی وایسادیم ــ که منظره رو تماشا کنیم؟»

ویلسن بدون آنکه از جا حرکت کند گفت: «حالم خوش نیست. تمام روز مریض بودم.»

«چته؟»

«هیچ حال ندارم.»

تام پرسید: «پس در این صورت خودم بنزین بزنم؟ پشت تلفن که

حالت خوب بود.»

ویلسن به‌زحمت سایه و تکیه‌گاه خود را کنارِ دَر رها کرد و در حالی‌که نفس‌نفس می‌زد دَرِ باک را گشود. توی آفتاب صورتش سبز می‌زد. گفت: «نمی‌خواستم سر ناهار مزاحمتون بشم. اما خیلی به پول احتیاج دارم و می‌خواستم بدونم بالاخره با اون ماشین کهنه‌تون چه‌کار می‌کنین.»

تام پرسید: «عقیده‌ت نسبت به این یکی چیه؟ هفتهٔ پیش خریدمش.»

ویلسن همچنان‌که دستهٔ تلمبه را به‌زحمت حرکت می‌داد گفت: «زرد قشنگی‌یه.»

«میل داری بخریش؟»

ویلسن با تبسم ضعیفی جواب داد: «کو شانس؟ نه، ولی از اون یکی دیگه ممکنه چیزکی گیرم بیاد.»

«حالا چطور شده یه دفعه احتیاج به پول پیدا کردی؟»

«دیگه زیادی اینجا موندم. می‌خوام از اینجا برم. من و زنم می‌خوایم از اینجا بریم غرب.»

تام یکّه خورد. با تعجب گفت: «زنت می‌خواد، ها!»

«ده ساله که داره حرفش رو می‌زنه.» یک لحظه به تلمبه تکیه داد و دستش را سایه‌بان چشمش کرد. «و حالا چه بخواد چه نخواد داره می‌ره. من از اینجا می‌برمش.»

اتومبیل شکاری از کنار ما گذشت، با گرد و خاکی که دنبال خود بلند می‌کرد و تکان دستی به‌سوی ما.

تام با خشونت پرسید: «چن می‌شه؟»

ویلسن گفت: «دو روز پیش یه کشف بدی کردم. برای همینه که می‌خوام از اینجا برم. برای همینه که در مورد ماشین مزاحمتون شدم.»

«چن می‌شه؟»

«یه دلار و بیس.»

گرمای کوبندهٔ بی‌امان مرا داشت گیج می‌کرد و یک لحظهٔ ناگوار بر من گذشت تا آن‌که متوجه شدم هنوز سوءظن ویلسن بر فرق تام ننشسته است. او کشف کرده بود که مرتل یک‌جور زندگی در دنیای دیگری جدا از او دارد، و این تکان جسماً بیمارش ساخته بود ـ اول به او خیره ماندم و بعد به تام، که او نیز کمتر از یک ساعت زودتر کشف مشابهی کرده بود ـ و به این فکر افتادم که بین دو مرد از لحاظ هوش و نژاد اختلافی عمیق‌تر از اختلاف آدم بیمار و تندرست نیست. ویلسن چنان بیمار بود که مقصّر، به‌نحو غیرقابل عفوی مقصّر، به‌نظر می‌آمد ـ انگار که دختر فقیری را آبستن کرده بود.

تام گفت: «اون ماشین رو بهت می‌فروشم. فردا بعدازظهر می‌گم بیارنش اینجا.»

آن محل همیشه، و حتی در روشنی کورکنندهٔ بعدازظهر، ناراحت‌کننده بود؛ اکنون سرم را چرخاندم و به عقب نگریستم، گویی کسی از پشت سر به من اعلام خطر کرده بود. بر فراز توده‌های خاکستر چشمان دکتر تی. جی. اکل‌برگ به دیده‌بانی مشغول بودند، اما پس از لحظه‌ای دیدم که چشمان دیگری هم از مسافتی کمتر از شش متر مراقب ما هستند.

در یکی از دریچه‌های بالای گاراژ، پرده اندکی کنار زده شده بود و از آنجا مرتل ویلسن به اتومبیل ما چشم دوخته بود. به‌اندازه‌ای محو تماشا بود که اصلاً متوجه نبود خود او زیر نظر است و احساسی پس از احساس دیگر مثل جزئیاتی که تدریجاً روی عکس در تشتک ظهور عکاسی پدیدار می‌شود در چهرهٔ او ظاهر می‌شد. نقش سیمای او به‌نحو غریبی آشنا بود ـ حالتی بود که اغلب در صورت زنان دیده بودم اما در صورت مرتل ویلسن بی‌علت و توجیه‌نشدنی به‌نظر می‌رسید، تا آن‌که متوجه شدم

چشمانش ــ که با وحشتی حسادت‌آمیز از هم دریده بود ــ نه به تام بلکه به جوردن بیکر که او را به جای همسر تام گرفته بود، دوخته شده‌اند.

* * *

هیچ اغتشاشی مثل اغتشاش فکری یک مغز کوچک نیست، و هنگامی که به راه خود ادامه دادیم تام ضربه‌های آتشین هول و هراس را بر گُردهٔ خود حس می‌کرد. زن و معشوقش که تا یک ساعت زودتر موجود و مسلّم و دور از دست دیگران بودند، به‌سرعت از چنگش بیرون می‌رفتند. غریزه تام را واداشت که به قصد مضاعفِ رسیدن به دی‌زی و پشت سر گذاشتن ویلسن، روی گاز فشار بیاورد و درنتیجه به‌سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت به‌سوی آستوریا تاختیم، تا آنکه لابلای پایه‌های عنکبوتیِ راه‌آهنِ هوایی، شکاریِ آبی‌رنگ را که به سرعت معتدلی در حرکت بود جلو خود مشاهده کردیم.

جوردن به پیشنهاد گفت: «سینماهای بزرگ دور و برِ خیابون پنجاهم خنکه. من نیویورکو بعدازظهرای تابستون دوس دارم که همه از شهر رفته‌ن. همچی یه حالت سکسی* داره ــ می‌دونین حسابی رسیده‌س، انگار همه رقم میوه‌های جورواجور می‌خواد بیفته توی دستای آدم.»

کلمهٔ «سکسی» تام را بیش از پیش ناراحت کرد، اما قبل از آنکه بتواند اعتراضی بتراشد، اتومبیل شکاری ترمز کرد و دی‌زی به ما علامت داد کنار آنها توقف کنیم.

دی‌زی فریاد کشید: «شما کجا می‌رین؟»

«چطوره بریم سینما؟»

دی‌زی به شکایت گفت: «خیلی گرمه. شما برین. ما با ماشین قدری می‌چرخیم و شما رو بعد از سینما می‌بینیم.» بذله‌گویی‌اش به‌زحمت خودی نشان داد:«

«سر نبش یکی از همین خیابونا منتظرتون می‌مونیم. من همون مردی هسم که دو تا سیگار زیر لبشه.»

کامیونی که پشت سَرِ ما ایستاده بود با بوق خود فحشی نثار کرد و تام ناشکیبا گفت:

«اینجا نمی‌شه بگومگو کنیم. دنبال ما بیاین به جنوب سنترال پارک، جلو پلازا.»

تام چند بار سرش را برگرداند و اتومبیل آنها را با چشم جُست، و هر وقت در جزر و مدّ ترافیک عقب می‌ماندند، یواش می‌کرد تا دوباره پیدایشان می‌شد. فکر می‌کنم می‌ترسید ناگهان از یکی از خیابان‌های فرعی به‌چاک بزنند و برای همیشه از زندگی‌اش خارج شوند.

اما نزدند و نشدند. و ما همه تن به کاری دادیم که بیان چون و چرای آن مشکل‌تر است، یعنی اتاق نشیمن آپارتمانی را در هتل پلازا کرایه کردیم.

چگونگی مشاجرهٔ طولانی و پُرسروصدایی که سرانجام با رانده‌شدن ما به آن اتاق پایان یافت در نظرم نیست، ولی خاطرهٔ جسمانی مشخّصی از آن دارم؛ یادم می‌آید در اثنای قیل‌وقال، زیرجامهٔ من چون مار مرطوبی به پایم می‌پیچید و قطرات مقطّع عرقِ سرد روی پشتم می‌دوید. منشأ فکر از آنجا بود که دی‌زی پیشنهاد کرد پنج حمام اجاره کنیم و خود را در آب سرد بشوییم، و بعد این فکر به‌صورت محلی که در آن ویسکی نعنا* بخوریم، شکل قابل لمس‌تری یافت. همه گفتیم و تکرار کردیم «چه فکر احمقانه‌ای» و بعد همه داشتیم با هم با متصدی حیرت‌زدهٔ دفتر هتل صحبت می‌کردیم و به خیال خود ــ یا اقلاً وانمود می‌کردیم که این‌گونه خیال می‌کنیم ــ حرف‌های خیلی خنده‌دار می‌زدیم...

اتاق بزرگ و خفه بود و اگرچه ساعت چهار بعدازظهر شده بود، بازکردن دریچه‌ها فقط نَفَس داغِ بوته‌های پارک را به درون آورد. دی‌زی

جلو آینه رفت و پشت به ما شروع کرد به درست کردن موهایش.

جوردن به لحن آمیخته با احترام آهسته گفت: «چه اتاق مجللی!» و از این حرف همه خندیدیم.

دی‌زی بدون آن‌که روی خود را برگرداند فرمان داد: «یه دریچهٔ دیگه‌ای واز کنین.»

«دیگه دریچه‌ای نمونده.»

«پس بهتره تلفن بزنین یه دونه تبر بفرستن بالا...»

تام بی‌صبرانه گفت: «بهترین کار اینه که آدم گرمی هوا رو فراموش بکنه. وقتی نق می‌زنین ده برابر بدتره.»

بطر ویسکی را از لای حوله بازکرد و روی میز گذاشت.

گتسبی گفت: «چرا جوانمرد راحتش نمی‌گذاری. شما بودید که دلتون می‌خواس بیاید شهر.»

یک لحظه سکوت برقرار شد. دفتر تلفن از میخ خود جدا شد و پخش زمین گردید. جوردن بی‌درنگ به نجوا گفت: «ببخشید» ــ ولی این بار کسی نخندید.

داوطلب شدم که «ورش می‌دارم.»

«من ورش داشتم.» گتسبی نخ پاره‌شده را معاینه کرد، مثل آدم علاقه‌سندشده‌ای زیر لب گفت «هوم!» و سپس دفتر را روی یک صندلی انداخت.

تام تند و تیز گفت: «شما ازین تکیه کلام خیلی خوشتون میاد، مگر نه؟»

«از چی؟»

«از همین جوانمرد، جوانمردبازی دیگه. اینو شما ازکجا یادگرفتین؟»

دی‌زی از مقابل آینه به‌طرف ما چرخید و گفت: «ببین تام. اگه بخوای

گوشه و کنایه‌های شخصی بزنی، من یک دقیقهٔ دیگه هم اینجا نمی‌مونم. تلفن بزن واسه ویسکی نعنا یخ بیارن بالا.»

تام که گوشی تلفن را برداشت، گرمای فشرده‌شده به‌صورت صدا منفجر شد و لحظه‌ای بعد داشتیم به نُت‌های پُرهیمنهٔ مارش عروسی مِندِلسُن که از سالن رقص پایین می‌آمد گوش می‌دادیم.

جوردن به لحن غمباری گفت: «فکرش رو بکنین که کسی تو این گرما عروسی بکنه!»

دی‌زی به یاد آورد که «مگر من در نیمهٔ ژوئن عروسی نکردم. لویی‌ویل در ژوئن! یه نفر هم از حال رفت. کی بود تام که از حال رفت؟»

تام کوتاه گفت: «بیلوکسی.[1]»

«آدمی به اسم بیلوکسی. ملقب به بلاکس[2] بیلوکسی که بوکس را دوست داشت ــ راس می‌گم ــ و اهل بیلوکسی در ایالت تنسی بود.»

جوردن اضافه کرد: «بردنش خونهٔ ما واسه اینه که فقط دو خونه با کلیسا فاصله داشت. اونم سه هفته اونجا موند تا این‌که بالاخره بابام بهش گفت که باید بزنه به‌چاک. وقتی هم رفت روز بعدش بابام مرد.» و چنان‌که گویی نسبت به پدرش بی‌حُرمتی شده باشد، پس از لحظه‌ای افزود: «ارتباطی بین این دو موضوع وجود نداشت.»

گفتم: «سابقاً من یه نفر به اسم بیل بیلوکسی می‌شناختم که اهل ممفیس[3] بود.»

«اون پسرعموشه. پیش از اون که از خونهٔ ما بره همهٔ تاریخچهٔ خانوادگیش رو واسهٔ من تعریف کرد. یه دونه چوب گلف به من داد که هنوز ازش استفاده می‌کنم.»

با شروع مراسم، موسیقی قطع شده بود و اکنون صدای یک هلهلهٔ

---

1) Biloxi 2) Blocks 3) Memphis

طولانی از دریچه تو آمد و به دنبال آن چند «مبارکهٔ» مقطّع و سرانجام شلیک موزیک جاز. رقص شروع شده بود.

دی‌زی گفت: «داریم پیر می‌شیم. اگه جوون بودیم حالا بلند می‌شدیم و می‌رقصیدیم.»

جوردن به او هشدار داد که «اتفاقی که برای بیلوکسی افتاد یادت باشه. تام، از کجا می‌شناختیش؟»

«بیلوکسی؟» تام حواس خود را به‌دشواری تمرکز داد. «من نمی‌شناختمش. از دوستان دی‌زی بود.»

دی‌زی تکذیب کرد که «به هیچ‌وجه. این آدم رو من هرگز ندیده بودم. با یکی از واگون‌های قطار دربست از شیکاگو اومده بود.»

«می‌گفت تو رو می‌شناسه. می‌گفت تو لویی‌ویل بزرگ شده. در لحظهٔ آخر آسا برد[1] آوردش پیش من و گفت براش جا داریم یا نه؟»

جوردن با تبسم گفت: «لابد می‌خواسته همین‌جور مفتی خودش رو برسونه به ولایتش. به من گفت تو ییل رئیس انجمن دانشجویان دورهٔ شما بوده.»

من و تام نگاه نامفهومی به هم انداختیم.

«بیلوکسی؟»

«اولاً که ما رئیس انجمن نداشتیم...»

پای گتسبی ضرب کوتاه و بی‌قراری گرفت و تام ناگهان او را برانداز کرد.

«راستی آقای گتسبی، می‌شنوم شما تحصیل‌کردهٔ آکسفوردین.»

«کاملاً نه.»

«اوه، آره، شنیدم که شما آکسفورد بودین.»

---

1) Asa Bird

«آره، اونجا بودهم.»

مکث. بعد صدای تام، ناباور و اهانت‌آمیز:

«شما لابد در همون سالی اونجا بودین که بیلوکسی هم در ییل بوده.»

یک مکث دیگر. پیشخدمتی در زد و با یخ خُردکرده و نعنا داخل شد و حتی از «متشکرم» و در بستنِ آهستهٔ او سکوت شکسته نشد. نکتهٔ عظیم داشت سرانجام روشن می‌شد.

گتسبی گفت: «بهتون گفتم که من اونجا بودهم.»

«شنیدم ولی میل دارم بدونم کی.»

«در سال ۱۹۱۹ بود. پنج ماه بیشتر نموندم. و برای همینه که نمی‌تونم اسم خودم رو تحصیل‌کردهٔ آکسفورد بگذارم.»

تام نگاهی به دو طرف انداخت ببیند ناباوری او در ما هم منعکس شده است یا نه، ولی ما همه به گتسبی چشم دوخته بودیم. وی ادامه داد:

«این یک فرصتی بود که بعد از جنگ به بعضی افسرها داده بودن. ما می‌تونستیم تو انگلیس یا فرانسه به هر دانشگاهی که دلمون می‌خواس بریم.»

می‌خواستم برخیزم و دستی بر پشتش بکوبم. بار دیگر حس می‌کردم ایمان کامل و بی‌چون و چرایم به او تجدید می‌شود.

دی‌زی بلند شد و تبسم ضعیفی بر لب، کنار میز رفت. دستور داد:

«تام، بطری رو واز کن تا یه ویسکی نعنایی برات بسازم که وقتی خوردی انقد پیش نفس خودت احمق جلوه نکنی... ببین چه نعنایی‌یه!»

تام تند گفت: «یک دقیقه. من می‌خوام یک سؤال دیگه از آقای گتسبی بکنم.»

گتسبی مؤدبانه جواب داد: «بفرمایید...»

«اصلاً این چه‌جور دعوایی هس که شما می‌خواین تو خونهٔ من راه بندازین؟»

سرانجام رک و راست رودرروی هم داشتند و گتسبی راضی بود. دی‌زی نومیدانه نگاهی به یکی و بعد به دیگری انداخت. «اون که دعوا راه نتداخته. این تو هستی که داری دعوا راه میندازی. خواهش می‌کنم یه خورده جلو خودتون رو بگیرین.»

تام ناباور تکرار کرد: «بگیریم! تصور می‌کنم تازه‌ترین رسم اینه که آدم لم بده عقب و هیچ کاری نکنه تا آقای هیچ‌زادهٔ اهل هیچ‌آباد با خیال راحت بیاد با زن آدم عشق‌بازی کنه. خب، اگه این‌جوریه که ما نیستیم... ایتروزا مردم اول زندگی خانوادگی و اصول خانواده رو مسخره می‌کنن، و بعدش به همه‌چی پشت پا می‌زنن و لابد ازدواج سیاه و سفید رو باب می‌کنن.»

تام از هذیان پُرتب‌وتاب خود برافروخته شده بود و خود را در آخرین سنگر تمدن تنها می‌دید.

جوردن زمزمه کرد که «اینجا که ما همه سفیدیم.»

«من می‌دونم که مورد توجه نیستم. مهمونی‌های بزرگ نمی‌دم. مث این‌که آدم اگه بخواد تو این دنیای تجدّد یه چن‌تا دوس داشته باشه، اول باید خونه‌ش رو تبدیل به طویله بکنه.»

با وجود آن‌که خشمگین بودم، با وجود آن‌که همه خشمگین بودیم، هر دفعه که تام دهانش را باز می‌کرد دلم می‌خواست بخندم. تبدیل عیّاشِ بی‌بندوبار به آقامعلمِ اخلاق از هر لحاظ کامل بود.

گتسبی شروع کرد که «منم یه چیزی دارم به شما بگم، جوانمرد...» اما دی‌زی که نیتش را حدس زده بود، عاجزانه توی حرفش دوید: «نه خواهش می‌کنم نگو! خواهش می‌کنم همه پاشین بریم خونه. ها چرا نمی‌ریم خونه؟»

برخاستم و گفتم: «فکر خوبی‌یه. پاشو، تام. کسی مشروب میل نداره.»

«می‌خوام بدونم آقای گتسبی چی دارن به من بگن.»

گتسبی آرام گفت: «زنت دوس‌ت نداره. هیچ‌وقت دوس‌ت نداشته. منو دوس داره.»

تام خودبه‌خود جواب داد: «تو پاک دیوونه‌ای بابا!»

گتسبی مرتعش و منقلب به پا خاست و فریاد کشید:

«هیچ‌وقت دوس‌ت نداشته، می‌شنوی؟ زنت شد برای این‌که من بی‌پول بودم و از صبر کردن در انتظار من خسته شده بود. اشتباه بزرگی بود، اما تَهِ دلش هیچ‌وقت کس دیگه‌یی جز منو دوس نداشته!»

در این مرحله من و جوردن سعی کردیم برویم، ولی تام و گتسبی با سرسختی رقابت‌آمیزی اصرار کردند حتماً بمانیم ـ انگار که هیچ‌کدام چیزی نداشتند از ما پنهان کنند و این بهره گرفتنِ دست دوم از احساسات و عواطف ایشان برای ما افتخاری بود.

صدای تام بیهوده کوشید لحن پدرانه‌ای به خود بگیرد: «دی‌زی بشین. جریان چیه؟ میل دارم همه‌ش رو بشنوم.»

گتسبی گفت: «بهتون گفتم که جریان، جریان پنج سال گذشته، جریانی که شما ازش بی‌اطلاع بودین، چیه.»

تام تند و تیز به دی‌زی رو کرد: «تو پنج ساله که این یارو رو می‌بینی؟»

گتسبی گفت: «بی‌دیدن. برامون ممکن نبود همدیگه رو ببینیم ـ ولی در تمام این مدت همو دوس داشتیم، جوانمرد، و تو خبر نداشتی. من گاهی از فکر این‌که تو خبر نداشتی خنده‌م می‌گرفت.» ـ ولی اثری از خنده در چشمان گتسبی نبود.

«فقط همین؟» تام نوک انگشتان کلفت دو دست خود را مثل کشیشی به‌هم زد و در صندلی خود به عقب تکیه داد. بعد ترکید:

«دیوونه شدی بابا! من از پنج سال پیشش چیزی نمی‌تونم بگم چون

پنج سال پیش نمی‌شناختمش. ولی نمی‌فهمم اصلاً چطور تو می‌تونستی خودت رو حتی به یه کیلومتریش برسونی جز این‌که خواروبارشون رو از دَرِ عقب تحویل می‌دادی. اما بقیهٔ حرفات یه مشت دروغ کثیفه. دی‌زی روزی که با من عروسی کرد دوس‌م داشت و حالا هم دوس‌م داره.»

گتسبی سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

«چرا، دوس داره. فقط اشکال کار در اینه که گاهی یه فکرای احمقانه‌ای می‌زنه به سرش و خودش ملتفت نیس داره چیکار می‌کنه.» تام سرش را حکیمانه جنباند. «علاوه بر اون، من خودم دی‌زی رو دوس دارم. درسته که من گاهی یه گریز کوچولویی می‌زنم خیطی بالا میارم، ولی همیشه برمی‌گردم، چون تو دلم همیشه زنم رو دوس دارم.»

دی‌زی گفت: «کارات تهوع‌آوره.» بعد رو به من کرد، صدایش را چند پرده پایین آورد و اتاق پر از نیشخند گوشنواز شد: «می‌دونی چرا از شیکاگو اومدیم اینجا؟ تعجب می‌کنم که چطور شرح این یکی گریز کوچولو رو برات تعریف نکرده‌ن.»

گتسبی آمد این طرف اتاق کنار دی‌زی ایستاد.

صادقانه گفت: «دی‌زی، همهٔ اینا دیگه تموم شد. دیگه حالا مهم نیس. کافی‌یه که حقیقت رو بهش بگی ــ که هیچ‌وقت دوستش نداشتی ــ تا اینا همه برای همیشه پاک بشه.»

دی‌زی مات ــ با چشمان کور ــ به او نگریست: «آره ــ چطور ممکنه دوستش بدارم؟»

«هیچ‌وقت دوستش نداشتی.»

«دی‌زی دودل ماند. چشمانش استمدادکنان به جوردن و من افتاد؛ انگار بالاخره فهمیده بود چه‌کار می‌کند؛ و انگار هیچ‌وقت، در تمام مدت، واقعاً قصد نداشته بود کاری بکند. اما حالا دیگر دیر شده بود؛ کار از کار

گذشته بود. با اکراه محسوسی گفت:

«هیچ‌وقت دوستش نداشته‌م.»

تام ناگهان پرسید: «حتی در کاپیولانی[1]؟»

«نه.»

از سالن رقص پایین، قطعات خفه و اختناق‌آور موزیک، سوار بر موج‌های داغ هوا بالا می‌آمد.

«حتی اون روز که از مسابقهٔ فوتبال بغلت کردم بُردمت تا کفشات خیس نشه؟» صدای دورگه‌اش حالت عاشقانه داشت... «دی‌زی؟»

«خواهش می‌کنم، بسه.» صدای دی‌زی سرد بود، ولی از کینه‌جویی اثری در آن نمانده بود. به گتسبی نگاه کرد و گفت: «جی، بهش گفتم.» ولی وقتی سیگارش را خواست روشن کند دستش لرزید. ناگهان سیگار و کبریت مشتعل را روی فروش انداخت. سَرِ گتسبی داد کشید که

«دیگه توقع زیادی داری! حالا دوس‌ت دارم ــ این کافی نیس؟ در مورد گذشته هم دیگه کاری نمی‌تونم بکنم.» درمانده و مفلوک، گریه را سر داد. «یه وقت دوستش داشتم ولی تو رو هم دوس داشتم.»

چشم‌های گتسبی باز و بسته شد. تکرار کرد: «منو هم دوس داشتی؟»

تام وحشیانه گفت: «حتی این حرفم دروغه. اصلاً دی‌زی نمی‌دونس تو زنده‌ای یا مرده. آره، یه چیزایی بین من و دی‌زی‌یه که تو هیچ‌وقت روحتم باخبر نمی‌شه، چیزایی که هیچ‌کدوم هیچ‌وقت نمی‌تونیم فراموش کنیم.»

هر کلمه مثل خنجری در تن گتسبی می‌نشست. با تأکید گفت:

«می‌خوام تنها با دی‌زی صحبت کنم. حالا حالش سَرِ جا نیس...»

دی‌زی به لحن ترحم‌انگیزی اعتراف کرد که «حتی تنها هم که باشیم

---

1) Kapiolani

نمی‌تونم بگم هیچ‌وقت تام رو دوس نداشته‌م. چون حقیقت نداره.»

تام تصدیق کرد که «البته که نداره.»

دی‌زی رو به شوهر خود کرد: «حالا انگار برای تو اهمیتی داره.»

«البته که داره. از این به‌بعد ازت بهتر مواظبت می‌کنم.»

گتسبی، کمی دستپاچه، گفت: «ولی شما ملتفت نیستید. ازین به‌بعد دیگه شما ازش مواظبت نمی‌کنید.»

«نه؟» چشمانش را باز کرد و خندید. تام حالا دیگر می‌توانست ــ استطاعتش را داشت ــ بر خودش مسلط بماند. «چرا؟»

«دی‌زی تو رو ترک می‌کنه.»

«مهمله.»

خود دی‌زی با دشواری آشکار گفت: «چرا همین‌جوره.»

«دی‌زی منو ترک نمی‌کنه!» ناگهان مثل این بود که تام خم شده باشد و در حدّ صورت گتسبی حرف بزند. «اونم برای شیّاد بی‌سروپایی که حتی حلقه‌ای رو هم که می‌خواد دست زنش بکنه باید بدزده.»

دی‌زی فریاد کشید: «من حاضر نیستم اینو تحمل کنم. خواهش می‌کنم، بلند شین از اینجا بریم بیرون.»

تام دوباره شروع کرد: «اصلاً شما کی هستین؟ یکی از همون آدمایی که دورِ مایر وولفشیم می‌پلکن ــ تا این حدّش رو می‌دونم. من یه تحقیق کوچولویی دربارهٔ کارای شما کرده‌م که فردا ادامه‌ش می‌دم.»

گتسبی به صدای ثابتی گفت: «میل خودتونه، جوانمرد.»

«دواخونه‌هاتون رو فهمیدم از چه قماشی بوده‌ن.» تام رو به ما کرد و به‌سرعت سخن گفت: «اونو و این یارو وولفشیم عدهٔ زیادی دواخونه تو پس‌کوچه‌های شیکاگو و اینجا خریده بودن و اون‌وقت توش علناً الکل تهیه‌شده از جو رو می‌فروختن. این فقط یه چشمهٔ کوچولو از

شیرین‌کاری‌هاشه. اولین باری که دیدمش حدس زدم باید قاچاقچی مشروب باشه. و اونقدا هم بد حدس نزده بودم.»

گتسبی مؤدبانه پرسید: «خب حالا چی می‌فرمایید؟ این کار که دون شأن دوست عزیزتون والتر چیس[1] نبود. چون اومد و با ما شریک شد.»

«شما هم گذاشتیتش تو هچل. مگه نه؟ تنها ولش کردین تو نیوجرزی یه ماه حبس بکشه. خدا! نمی‌دونین صحبتای والتر دربارهٔ شماها چقد شنیدن داره.»

«وقتی اومدش پیش ما، بی‌پول بود. و از این‌که تونس یه پولی گیر بیاره خیلی هم خوشحال بود، جوانمرد.»

تام فریاد کشید: «نمی‌خوام به من بگی جوانمرد!» گتسبی ساکت ماند. «والتر می‌تونس مطابق قانون شرط‌بندی هم شما رو گیر بندازه، منتهی وولفشیم طوری ترساندش که نفش بند اومد.»

آن حالت نامأنوس و در عین‌حال مشخّص دوباره در صورت گتسبی پیدا شد.

تام به تأنّی ادامه داد: «اما اون قضیهٔ دواخونه فقط یه کار کوچولو بود. حالا دستتون تو کاری‌یه که والتر جرئت نمی‌کنه حتی صحبتش رو بکنه.»

نگاهی به دی‌زی انداختم، که وحشت‌زده گاهی به گتسبی و گاهی به شوهرش خیره می‌شد، و نگاهی به جوردن که دوباره آن شیء نامرئی مشغول‌کننده را روی چانه‌ای نهاده و شروع کرده بود به حفظ تعادل آن. بعد دوباره متوجه گتسبی شدم ــ و از نقش سیمای او یکّه خوردم. صورتش حالتی داشت ــ و این را با ناچیز شمردن همهٔ یاوه‌هایی می‌گویم که انسان در باغ او می‌شنید ــ که انگار «آدم کشته بود.» وصف ترکیبِ اجزای چهرهٔ او در آن لحظه فقط به کمک همین تعبیر غریب میسر است.

---

1) Walter Chase

این حالت گذشت و او با شور و هیجان شروع کرد برای دی‌زی صحبت کردن. شروع کرد به تکذیب آنچه گفته شده بود و به دفاع از نام نیکش در مقابل اتهاماتی که حتی بر زبان نیامده بود. اما با هر کلمهٔ تازه دی‌زی بیشتر در خود فرومی‌رفت، به‌طوری که سرانجام گتسبی ول کرد و تنها رؤیای مرده‌اش بود که در دقایق بازماندهٔ بعدازظهر مبارزه را ادامه می‌داد؛ می‌کوشید آنچه راکه دیگر لمس‌نشدنی بود لمس کند، و اندوهبار اما نه مأیوس، تقلّای خود را به‌سوی صدای گمشده‌ای که در آن‌سوی اتاق بود دنبال می‌کرد.

صدا بار دیگر تمنا کرد برود.

«تام، *خواهش* می‌کنم! دیگه طاقت ندارم.»

چشمان پُراضطراب دی‌زی نشان می‌داد که هر نیتی و شهامتی هم روزی در او بود، دیگر به‌طور مسلّم وجود نداشت.

تام گفت: «دی‌زی، شما دو نفر برین خونه. با ماشین آقای گتسبی.»

دی‌زی هراسان به تام نگریست، ولی او با تمسخری بزرگ‌منشانه اصرار کرد که «باهاش برو. اذیتت نمی‌کنه. فکر می‌کنم متوجه شده باشه که لاس خشکهٔ گُنده‌تر از خودش دیگه تموم شده.»

رفتند، بی‌سروصدا ــ به حرکت انگشتی خارج شده بودند، فرع شده بودند، مثل اشباح حتی از دایرهٔ ترحّم ما بریده شده بودند.

پس از یک لحظه تام برخاست و بطری سربستهٔ ویسکی را دوباره در حوله پیچید.

«ازین می‌خواین؟ جوردن؟... نیک؟»

من پاسخ ندادم.

دوباره پرسید: «نیک؟»

«چی‌یه؟»

«می‌خوای؟»

«نه... یه دفعه یادم افتاد امروز روز تولدمه.»

سی ساله شده بودم. پیشاپیش من راه ده سال آینده، پُرشکون و تهدیدکننده، گسترده بود.

ساعت هفت بود که سوار شکاری شدیم و راه لانگ آیلند را در پیش گرفتیم. تام یکنفس حرف می‌زد، غلو می‌کرد، می‌خندید ولی صدای او از من و جوردن دور بود، به همان دوریِ هیاهوی بیگانهٔ پیاده‌رو و غوغای راه‌آهن هوایی. همدردی انسانی حدّی دارد، و ما راضی بودیم بگومگوهای فجیعشان را به حال خود رها کنیم تا با چراغ‌های شهر عقب بماند و کم‌نور و کم‌نورتر بشود. سی سالگی ــ نوید ده سال تنهایی، شمار تقلیل‌یابنده‌ای از دوستانِ مجرّدِ مرد، کیسهٔ کاستی‌گیرنده‌ای از شوق، تعداد رو به کاهشی موی سر. اما جوردن در کنارم بود که برخلاف دی‌زی، زیرک‌تر از آن بود که رؤیاهای فراموش‌شدهٔ خود را از دورانی به دوران دیگر ببرد. از روی پل تاریک که گذشتیم، صورت رنگ‌پریده‌اش نرم‌نرمک روی شانهٔ کتم افتاد و با فشار اطمینان‌بخش دستش ناقوس سی‌سالگی در گوشم خاموشی گرفت. و بدین‌ترتیب در نیمه‌تاریکی خنک‌شوندهٔ شب به‌سوی مرگ پیش راندیم.

* * *

میکائلیس[1]، یونانی جوانی که قهوه‌خانهٔ بغل خاکسترزار را اداره می‌کرد، در جلسهٔ تحقیق دربارهٔ چگونگی حادثه، شاهد اصلی بود. گفت بعدازظهر تا ساعت پنج خوابیده بود و در این وقت که سری به گاراژ همسایه زده بود دیده بود جرج ویلسن در دفتر خود بیمار نشسته است ــ ویلسن واقعاً بیمار بود، رنگ صورتش به بی‌رنگی موهای بورش شده بود و از سر تا پا می‌لرزید.

---

1) Michaelis

میکائلیس به او گفت بهتر است بخوابد ولی ویلسن قبول نکرد، چون گفت از کارش عقب می‌ماند.

در این هنگام که مرد همسایه می‌کوشید ویلسن را به استراحت ترغیب کند، سروصدای شدیدی از طبقهٔ بالا برخاست.

ویلسن آرام توضیح داد: «زنم رو اون بالا حبس کردەم. تا پس‌فردا که از اینجا می‌ریم، همونجا می‌مونه.»

میکائلیس حیرت کرد؛ چهار سال بود همسایه بودند و هیچ‌وقت ویلسن را به‌صورت آدمی که جربزهٔ چنین ادعایی یا کاری را داشته باشد نشناخته بود. معمولاً ویلسن یکی از آن مردهای زهوار دررفته بود: وقتی که کار نمی‌کرد، در آستانهٔ در روی صندلی می‌نشست و رفت‌وآمد آدم‌ها و اتومبیل‌ها را در جاده تماشا می‌کرد. هر وقت کسی به او حرفی می‌زد همیشه یک‌جور مطبوع و بی‌رنگی می‌خندید. آدمِ زنش بود نه آدمِ خودش.

از این‌رو میکائلیس طبعاً سعی کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است. اما ویلسن یک کلمه هم نگفت ــ درعوض نگاه‌های کنجکاوِ پُرسوءظنی به او انداخت و از او پرسید در فلان ساعت فلان روز و فلان روز دیگر کجا بوده است. میکائلیس داشت کم‌کم ناراحت می‌شد که چند نفر کارگر از جلو درگذشتند و به‌طرف رستوران او رفتند. او با استفاده از این فرصت گریبان خود را خلاص کرد و بیرون آمد. قصد داشت بعداً برگردد اما برنگشت. لابد فراموش کرده بود، همین.

وقتی که کمی بعد از ساعت هفت دوباره از رستوران خارج شد، یادش به حرف‌های ویلسن افتاد، چون صدای خانم ویلسن را از طبقهٔ پایین گاراژ شنید که بلند و سرزنش‌بار به شوهرش می‌گفت: «بزن! بندازم رو زمین کتکم بزن! نامرد ترسو!»

یک لحظه بعد خانم ویلسن از گاراژ به نیمه‌روشنی بیرون دوید ــ دست‌هایش را تکان می‌داد و فریاد می‌کشید ــ و پیش از آن‌که میکائلیس فرصت داشته باشد از جای خود بجنبد کار تمام شده بود.

«اتومبیلِ مرگ»، به قول روزنامه‌نویس‌ها، توقف نکرد. از تاریکی فزاینده بیرون آمد، یک لحظه به‌نحو فجیعی مردّد لرزید و سپس پشت پیچ بعدی ناپدید شد. میکائلیس حتی از رنگ آن هم مطمئن نبود ــ به اولین پاسبان گفت سبز روشن بود. اتومبیلِ دیگر، آن یکی که به‌طرف نیویورک می‌رفت، صدمتری دورتر توقف کرد و رانندهٔ آن خود را به‌دو به محلی رساند که مرتل ویلسن ــ که چراغ زندگی‌اش به‌شدت خاموش شده بود ــ در جاده دولا افتاده بود و خون غلیظ سیاه خود را با خاک راه مخلوط می‌کرد.

میکائلیس و این شخص قبل از دیگران به او رسیدند، اما وقتی پیراهنش را که هنوز از عرق مرطوب بود پاره کردند دیدند که پستان چپش آویزان است و دیگر نیازی به‌گوش دادن به صدای قلب او نیست. دهانش باز بود و گوشه‌های آن جر خورده بود، انگار که وقت بیرون دادن جان خود ــ آن نیرویِ زیستی عظیمی که این همه مدت در تن خود انبار کرده بود ــ اندکی به سرفه افتاده بود.

* * *

هنوز مقداری فاصله داشتیم که سه چهار اتومبیل و جمعیت را دیدیم. تام گفت:

«تصادف! خوبه چون ویلسن بالاخره یه خورده کاسبی می‌کنه.»

یواش کرد اما هنوز قصد ایستادن نداشت، تا آن‌که وقتی نزدیک‌تر شدیم صورت‌های خاموش و چشمان خیرهٔ آدم‌هایی که جلو گاراژ جمع شده بودند وادارش کرد خودبه‌خود ترمز کند.

مشکوک گفت: «یه نگاهی می‌کنیم. فقط یک نگاه.»

و اکنون متوجه صدای توخالیِ ناله‌مانندی شدم که یکنفس از گاراژ بلند بود، صدایی که وقتی از شکاری پیاده شدیم و به‌طرف در رفتیم به‌صورت «ای خدا! ای خدا!»یی که نفس‌بریده و از ته گلو دوباره و چندباره تکرار شود درآمد.

تام با هیجان گفت: «اینجا یه اتفاق بدی افتاده.» روی نوک پنجه‌های پا بلند شد و از بالای دایرهٔ سرها به داخل گاراژ نگریست که فقط با نور یک تک‌لامپ زردرنگ که در قفسی سیمی از سقف آویزان بود روشن شده بود. بعد تام صدای ناهنجاری از حلقش درآورد و با تکان شدید دست‌های نیرومند خود راهی به داخل گشود.

پشت سر او حلقهٔ مردم همراه یک سلسله سرزنش و ناسزای زمزمه‌شده دوباره بسته شد؛ یک دقیقه اقلاً طول کشید تا توانستم چیزی ببینم. در این وقت ورود آدم‌های تازه نظم خط را به‌هم زد و ناگهان من و جوردن از فشار مردم به داخل رانده شدیم.

جسد مرتل ویلسن در پتویی پیچیده شده بود و آن هم در پتوی دیگری، انگار که در آن شب گرم لرز کرده بود. جسد را روی میز کاری کنار دیوار گذاشته بودند و تام، پشت به ما و بی‌حرکت، روی آن خم شده بود. کنار او پاسبان موتورسواری ایستاده بود. و اسامی شهود را با عرق ریختن فراوان و خط زدن‌های مکرّر در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد. اول نفهمیدم منبع صداهای زیرِ ناله‌مانندی که در فضای لُخت گاراژ می‌پیچید کجاست، بعد ویلسن را دیدم که در آستانهٔ مرتفع دفترش ایستاده بود؛ بدنش بی‌اختیار تاب می‌خورد و خودش را به کمک هر دو دست به دو طرف درگاه قلاب کرده بود. یک نفر داشت آهسته با او صحبت می‌کرد و گاه‌به‌گاه سعی می‌کرد دست خود را روی شانهٔ او بگذارد، اما ویلسن نه

چیزی می‌دید نه چیزی می‌شنید. نگاهش آهسته از لامپ آویزان به میز سنگین‌بار کنار دیوار می‌رفت، و بعد دوباره به طرف چراغ می‌پرید و خودش یکنفس مویهٔ وحشتناکش را تکرار می‌کرد:

«ای خدا! ای خدا! خدا! خدا! خدـا! ای خدـا!»

یک لحظه بعد تام سرش را با حرکت سریعی بلند کرد و پس از آنکه با چشمان شیشه‌ای نگاهی به اطراف گاراژ انداخت، جمله‌ای نیم‌جویده و بی‌معنی خطاب به پاسبان گفت.

پاسبان داشت می‌نوشت «*M-a-v-o*»

مردی که نامش نوشته می‌شد اشتباه او را تصحیح کرد: «*o* نه، *r* یعنی *M-a-v-r-o*»

تام با خشونت گفت: «گوش کن چی می‌گم!»

پاسبان گفت: «*r-o*»

«*g-*»

«*g*» وقتی دست پهن تام شانهٔ پاسبان را به‌تندی سایید، سرش را بلند کرد:

«چی می‌خوای آقا؟»

«چی شده؟ اینو می‌خوام بدونم.»

«ماشین زده بهش. سَرِ تیر رفته.»

تام خیره تکرار کرد: «سَرِ تیر.»

«این زن دویده تو جاده. اون پدرسگ حتی وانساده.»

میکائلیس گفت: «دوتا ماشین بود. می‌فهمین؟ یکیش میومد یکیش می‌رفت.»

پاسبان هشیار پرسید: «کجا می‌رفت؟»

«هر کدوم از یک طرف می‌رفتن. این زن...» دستش به‌طرف پتوها بلند

شد ولی نیمه‌راه متوقف ماند و دوباره پایین افتاد. «دوید بیرون تو جاده. اون ماشینی که از نیویورک میومد صاف زد بهش. سرعتش پنجاه بلکه شصت کیلومتر می‌شد.»

پاسبان پرسید: «اسم اینجا چی‌یه؟»

«اسم نداره.»

سیاه‌پوست خوش‌پوشی که رنگ از صورتش پریده بود نزدیک آمد. گفت: «یه ماشین زرد بود. یه ماشین زرد بزرگ.» پاسبان پرسید: «تو تصادف رو دیدی؟» «نه، اما این ماشین پایینِ جاده از جلو من رد شد. از شصت تندتر می‌رفت، هشتاد، نود می‌رفت.»

«بیا اینجا تا اسمت رو بنویسم. بی‌صدا دیگه. می‌خوام اسمش رو بنویسم.»

ظاهراً چند کلمه‌ای از این گفتگو به گوش ویلسن رسیده بود، چون در همان‌حال که در درگاه اتاق دفتر تاب می‌خورد، ناگهان فکر تازه‌ای لابلای فریادهای نفس‌بریده‌اش ظاهر شد.

«لازم نیس به من بگین چه جور ماشینی بود! خودم می‌دونم چه ماشینی بود!»

دیدم تودهٔ ماهیچه‌های پشت شانهٔ تام زیر کتش منقبض شد. به‌سرعت پهلوی ویلسن رفت، جلو او ایستاد و بازوهایش را محکم در دست فشرد. با خشونت تسکین‌دهنده گفت:

«مرد، باید به خودت مسلط بشی.»

نگاه ویلسن به تام افتاد؛ از جا پرید؛ روی پنجه‌های پا بلند شد و اگر تام او را نگاه نداشته بود، از زانو چین شده بود. تام که خودش اندکی می‌لرزید گفت:

«گوش کن. من همین یه دقیقه پیش از نیویورک رسیدم. داشتم همون

شکاری رو که صحبتش رو کرده بودیم برات می‌آوردم. اون ماشین زردی که من امروز بعدازظهر می‌روندم مال من نیس، می‌شنوی؟ از بعدازظهر دیگه ندیدمش.»

فقط من و مرد سیاه‌پوست آن‌قدر نزدیک بودیم که حرف تام را درست بشنویم، اما از لحن او پاسبان مشکوک شد و با چشمان پُرهیبت به این‌طرف نگریست. پرسید:

«اون‌جا چه خبره؟»

تام در حالی‌که سرش را به طرف پاسبان گردانده و دست‌هایش را همچنان محکم به بدن ویلسن چسبانیده بود گفت: «من از دوستاش هسم. می‌گه ماشینی که این کارو کرده می‌شناسه ــ می‌گه یه ماشین زرد بوده.»

غریزهٔ مبهمی پاسبان را وادار کرد که تام را با سوءظن برانداز کند.

«ماشین شما چه رنگی‌یه؟»

«مال من آبی‌یه. یه شکاری آبی‌یه؟»

گفتم: «ما یه سره از نیویورک اومدیم.»

شخصی که به فاصلهٔ کمی پشت سر ما رسیده بود این نکته را تأیید کرد و پاسبان رویش را برگرداند.

«حالا اون اسم رو یه دفعه دیگه درس هجی...»

تام ویلسن را مثل عروسکی بلند کرد، به اتاق دفتر برد، روی صندلی نشاند و خودش برگشت. آمرانه دستور داد: «یه کسی بره پهلوش.» و با چشم دو نفر را که از همه به ما نزدیک‌تر بودند پایید تا آن دو نگاهی به‌هم انداختند و با اکراه داخل اتاق شدند. آن‌گاه در را پشت سرشان بست، و در حالی‌که سعی می‌کرد چشمش بر میز نیفتد از پلهٔ تک درگاه پایین آمد. از کنار من که گذشت به نجوا گفت: «بریم بیرون.»

خودآگاه از چشم‌هایی که بر ما بود به دنبال دست‌های مقتدر تام که راه

می‌گشود از لابلای جمعیت زاینده گذشتیم و از جمله از کنار پزشک شتابانِ کیف در دستی که نیم‌ساعت زودتر به امیدی عبث احضارش کرده بودند.

تام اتومبیل را آهسته به حرکت درآورد تا آن‌که از پیچ گذشتیم، آن‌گاه پایش محکم روی گاز فشار آورد و شکاری در تاریکی شب سرعت گرفت. لختی بعد هق‌هق بم دورگه‌ای شنیدم و چون نگاه کردم دیدم اشک از صورت تام سرازیر است. گریه‌کنان گفت:

«پدرسوختهٔ ترسو! حتی وای‌نساد.»

* * *

خانهٔ بیوکنن‌ها ناگهان از میان درختان تاریک پُرنجوا به‌سوی ما شناور شد. تام اتومبیل را کنار ایوان نگه داشت و به طبقهٔ دوم نگریست. لابلای پیچک‌ها دو دریچه روشن بود. گفت:

«دی‌زی خونه هس.» از اتومبیل که پیاده شدیم نگاهی به من انداخت و کمی اخم کرد. «نیک، حقش بود تو رو وست‌اگ پیاده کرده بودم. امشب دیگه کاری نمی‌تونیم بکنیم.»

تام تغییر کرده بود و حالا با لحن جدی و مصمم سخن می‌گفت. در فاصله‌ای که سنگریزه‌های مهتاب‌زدهٔ اتومبیل‌گرد را زیر پا نهادیم و قدم به ایوان گذاشتیم، تام در چند جملهٔ کوتاه تکلیف ما را روشن کرد.

«تلفن می‌زنم یه تاکسی بیاد، تو رو ببره خونه، و در مدتی که منتظری بهتره تو و جوردن ــ اگه میل داشته باشین ــ برین تو آشپزخونه بگین یه شامی براتون جور کنن.» در را باز کرد. «بیاین تو.»

«نه، ممنون. اما اگه تلفن بزنی تاکسی برام بیاد خوشحال می‌شم. من بیرون می‌مونم.»

جوردن دستش را روی بازوی من گذاشت.

«نیک، نمیای تو؟»

«نه.»

کمی احساس تهوّع می‌کردم و میل داشتم تنها بمانم. اما جوردن یک لحظهٔ دیگر هم درنگ کرد. گفت: «تازه نه و نیمه.»

غلط می‌کردم تو می‌رفتم؛ به‌اندازهٔ یک روز از فیض حضور همهٔ آنها کاملاً مستفیض شده بودم و ناگهان جوردن را هم مشمول این احساس کردم. تصور می‌کنم چیزی از این انزجار را در چهرهٔ من دید، چون بی‌مقدمه برگشت و از پله‌های ورودی بالا رفت و داخل ساختمان شد. چند دقیقه نشستم و سرم را بین دو دست فشردم، تا آن‌که شنیدم پیشخدمت گوشی تلفن را برداشت، و یک تاکسی خواست. آهسته در اتومبیل‌گرد راه افتادم؛ از خانه دور می‌شدم و به‌طرف دَرِ بزرگ باغ می‌رفتم که همان‌جا در انتظار تاکسی بایستم.

هنوز بیست متری دور نشده بودم که اسم خود را شنیدم و گتسبی از بین دو بوته بیرون آمد. ظاهراً افکارم دیگر بکلّی مغشوش بود، چون تنها فکری که از دیدن او به من دست داد درخشش کت و شلوار صورتی او در نور ماه بود. پرسیدم:

«اینجا چه‌کار می‌کنین؟»

«همین جوری ایستادم، جوانمرد.»

نمی‌دانم چرا ولی در آن موقع «همین‌جور ایستادن» او کار حقیری به‌نظرم رسید. از کجا که نمی‌خواست یک لحظهٔ دیگر به خانه دستبرد بزند؛ اگر چهره‌های شیطانی، چهرهٔ «آدم‌های وولفشیم» را پشت سرش در باغچه می‌دیدم تعجب نمی‌کردم. پس از چند لحظه پرسید:

«تو جاده چیزی ندیدید؟»

«چرا.»

مردّد ماند.

«اون زن کشته شده بود؟»

«آره.»

«فکر کردم باید کشته شده باشه. به دی‌زی هم گفتم. بهتره که همهٔ شوک یک‌دفعه وارد بشه. دی‌زی نسبتاً خوب تحملش کرد.»

چنان سخن می‌گفت که انگار مهم‌ترین قسمت قضیه چگونگی واکنش دی‌زی بود.

ادامه داد: «من از بیراهه خودم رو به وست‌اگ رسوندم، ماشین رو زدم تو گاراژ. فکر نمی‌کنم کسی ما رو دید، اما البته نمی‌شه مطمئن شد.»

در آن وقت دیگر انزجارم از او به حدّی رسیده بود که هیچ لزومی در این ندیدم به او بگویم اشتباه می‌کند. پرسید:

«این زن کی بود؟»

«اسمش ویلسنه. شوهرش صاحب گاراژه. اصلاً چطور شد این‌طور شد؟»

«من سعی کردم فرمون رو بپیچونم ولی...» صدایش برید، و من ناگهان حقیقتِ واقع را حدس زدم.

«دی‌زی پشت فرمون بود؟»

پس از لحظه‌ای جواب مثبت داد. «ولی البته، می‌گم که من بودم، آخه وقتی از نیویورک حرکت کردیم، اعصابش خیلی ناراحت بود؛ فکر کرد ماشین روندن ممکنه باعث تسکینش بشه ــ اون‌وقت در همون لحظه که یه ماشین از روبرو میومد، این زن دوید به‌طرف ما. همهٔ این اتفاقات در یک چشم‌به‌هم‌زدن افتاد، ولی مثل این‌که زن می‌خواس با ما صحبت کنه، مثل این‌که فکر می‌کرد ما کسی هستیم که می‌شناسه. اول دی‌زی فرمونو داد اون دست به‌طرف اتومبیلِ دیگه، و بعد طاقت نیاورد دوباره داد این‌دست.

لحظه‌ای که دست من به فرمون رسید، ضربه رو حس کردم ــ حتماً اونو جابه‌جا کشته بود.»

«تکه‌پاره‌اش کرده بود...»

«برام تعریف نکن جوانمرد.» چشم‌هایش را با ناراحتی بست. «در هر حال دی‌زی پاش رو گذاشت رو گاز. من سعی کردم وادارش کنم ترمز کنه، اما نمی‌تونس. به‌ناچار ترمز خطر رو کشیدم. اونم افتاد روی زانوهای من. بعد بقیه راه من روندم.»

پس از یک لحظه مکث گتسبی گفت: «فردا حالش خوب می‌شه. من فقط اینجا منتظرم که مبادا اون یارو بخواد برای جریان نامطبوع بعدازظهر اذیتش بکنه. تو اتاق‌خوابش در رو از تو بسته و اگه فلان بخواد وحشیگری دربیاره، دی‌زی چراغ رو خاموش و روشن می‌کنه.»

گفتم: «دس بهش نمی‌زنه. به او فکر نمی‌کنه.»

«جوانمرد، من بهش اطمینان ندارم.»

«تاکی می‌خواین اینجا صبر کنین؟»

«اگه لازم باشه تمام شب. اقلاً تا وقتی که بخوابن.»

نقطهٔ نظر تازه‌ای برای بررسی قضیه به فکر رسید. فرض کنیم تام می‌فهمید دی‌زی پشت فرمان بود. در این صورت ممکن بود ارتباطی در آن ببیند ــ ممکن بود هر فکری بکند. نگاهی به ساختمان انداختم. در طبقهٔ پایین دو یا سه دریچه روشن بود، و در طبقهٔ بالا فقط نور ملایم صورتی‌رنگ اتاق دی‌زی بود.

گفتم: «شما همین‌جا صبر کنین. من می‌رم ببینم خبری هس.»

از کنارهٔ چمن برگشتم، آهسته از روی سنگریزه‌های اتومبیل‌گرد گذشتم و پاورچین از پله‌های ایوانِ جلو عمارت بالا رفتم. پرده‌های اتاق پذیرایی عقب بود و دیدم اتاق خالی است. از ایوانی که سه ماه پیش در آن

یک شب شام خورده بودیم گذشتم و به چهارگوشی از روشنی رسیدم که حدس زدم باید دریچهٔ آبدارخانه باشد. پردهٔ مشمع پایین بود، اما شکافی در قابِ پنجره پیدا کردم.

دی‌زی و تام روبروی هم دو طرف میز آشپزخانه نشسته بودند و بشقابی پر از قطعات سرد مرغ بریان و دو بطر آبجو بینشان بود. تام برای دی‌زی صحبت می‌کرد و در آن اوج شور و صداقت، دستش روی دست دی‌زی افتاده بود و آن را می‌پوشاند. گاه‌به‌گاه دی‌زی به تام می‌نگریست و سرش را به موافقت تکان می‌داد.

خوش نبودند، هیچ‌کدام به مرغ و آبجو دست نزده بودند ــ ولی باوجود این ناخوش هم نبودند. در این تابلو به‌طور مشخّص و غیرقابل اشتباهی یک حالت خصوصیّتِ طبیعی وجود داشت و هر کس آن را می‌دید می‌گفت دو نفری سرگرم توطئه چیدن‌اند.

وقتی پاورچین از ایوان دور می‌شدم، صدای تاکسی را شنیدم که در جاده تاریک کورمال کورمال به‌طرف خانه می‌آمد. گتسبی هنوز در همان نقطهٔ اتومبیل‌گرد که رهایش کرده بودم در انتظار ایستاده بود.

هراسان پرسید: «اونجا همه‌چیز آرومه.»

«آره، همه‌چیز آرومه.» تردید کردم. «بهتره بیاین بریم خونه یه خورده بخوابین.»

سرش را جنباند.

«می‌خوام همین‌جا صبر کنم تا دی‌زی بخوابه. شب به‌خیر جوانمرد.»

دست‌هایش را در جیب کتش کرد و با اشتیاق دوباره به‌نظاره پرداخت، انگار که حضور من خدشه‌ای بر شب‌زنده‌داریِ مقدّس او وارد می‌کرد. به راه خود رفتم و او را همانجا ایستاده در مهتاب ــ و در کار مراقبت هیچ ــ به حال خود رها کردم.

۸

تمام شب نتوانستم بخوابم؛ آژیر مِه یک‌نفس در تنگه می‌نالید، و من نیمه‌بیمار، بین واقعیت اغراق‌آمیز و خواب‌های وحشیِ وحشتناک از این دنده به آن دنده می‌شدم. طرف‌های سحر صدای یک تاکسی را از اتومبیل‌گرد گتسبی شنیدم، و بی‌درنگ از تختخواب بیرون جستم و شروع به لباس پوشیدن کردم ـ حس می‌کردم چیزی باید به او بگویم، او را از خطری برحذر کنم، که اگر تا صبح صبر می‌کردم دیر می‌شد.

از چمنش که گذشتم دیدم دَرِ ساختمان هنوز باز است و خودش به میزی در سرسرا تکیه داده است. بار اندوه یا خواب نمی‌دانم کدام بر دوش او سنگینی می‌کرد. بی‌رمق گفت:

«خبری نشد. صبر کردم تا این‌که در حدود ساعت چهار اومدش کنار پنجره یک دقیقه ایستاد. بعدش چراغ رو خاموش کرد.»

هیچ‌وقت خانه‌اش را به‌اندازهٔ آن شب، در آن حال که در اتاق‌های درندشتِ او دنبال سیگار می‌گشتیم، غول‌پیکر نیافته بودم. پرده‌هایی را که هر کدام به‌اندازهٔ خرگاهی بود کنار می‌زدیم و بر صدها متر دیوار تاریک، در جستجوی کلید چراغ، دست می‌کشیدیم ـ یک بار من روی شاسی‌های پیانوی شبح‌مانندی افتادم و صدایی شبیه به افتادن جسم سنگینی در آب از آن دستگاه لعنتی برخاست. همه‌جا مقدار غیرقابل

توجیهی گرد و خاک نشسته بود، و اتاق‌ها بوی نم می‌داد، انگار که روزها هوای تازه به آنها نرسیده بود. جعبهٔ سیگار را روی میز نامأنوسی پیدا کردم ــ دو سیگار خشکِ کهنه توی آن بود. دریچه‌های بزرگ اتاق پذیرایی را گشودیم، نشستیم و رو به تاریکی دود سر دادیم.

گفتم: «باید از اینجا برین. مسلماً رَدِّ اتومبیل‌تون رو می‌گیرن میان اینجا.»

«حالا برم جوانمرد؟»

«یه هفته‌ای برین به اتلنتیک سیتی[1] یا از این طرف برین به مونترآل.[2]»

حاضر نبود حتی فکرش را بکند. مادامی که نمی‌دانست دی‌زی چه می‌خواهد بکند، چطور می‌توانست او را تنها بگذارد؟ خود را به واپسین امیدی آویخته بود و دلم نیامد دستاویزش را بگیرم.

همین شب بود که داستان عجیب جوانی‌اش را در خدمت دان کودی برایم تعریف کرد ــ تعریف کرد چون «جی گتسبی» در مقابل سنگ سختِ خصومتِ تام چون شیشه خُرد شده بود، و ماجرای پنهانِ سراسرِ مبالغه و اسرافش سرانجام به انتها رسیده بود. فکر می‌کنم در آن حال حاضر بود همه‌چیز را بدون پرده‌پوشی اذعان کند، جز آنکه میل داشت از دی‌زی سخن بگوید.

دی‌زی اولین دختر «خوبی» بود که به عمرش شناخته بود. قبلاً در مشاغل گوناگونِ فاش نشده‌ای نیز با چنین موجوداتی تماس یافته بود، اما همیشه حصاری از سیم خاردارِ نامرئی ایشان را از او جدا می‌کرد. گتسبی دی‌زی را به‌نحو هیجان‌انگیزی خواستنی یافت. به خانهٔ او رفت، اول همراه افسرهای دیگر کمپ تیلر و بعد تنها. مبهوت شد ــ خانه‌ای به آن زیبایی قبلاً ندیده بود. و آنچه این واقعیتِ شدیدِ نفس‌بند را به آن می‌داد

---

1) Atlantic City   2) Montreal

حضور دی‌زی در آن خانه بود، که برای خود دی‌زی همان‌قدر معمولی و پیش‌پاافتاده بود که چادر خودش در اردوگاه برای او. خانهٔ دی‌زی حالت پُراسرارِ رسیده‌ای داشت که خبر از اتاق‌خواب‌هایی در طبقهٔ بالا می‌داد که زیباتر و خنک‌تر از اتاق‌خواب‌های دیگر بودند، و اشاره به کارهای شادمانِ تابناکی می‌کرد که در سرسراها صورت می‌گرفتند و به ماجراهای عاشقانه‌ای که نمور نشده بودند، و آنها را لای پارچه و دانه‌های معطّرِ استوقُدّوس نپیچیده بودند، بلکه تازه بودند و نفس می‌کشیدند و بوی اتومبیل‌های برّاق همین امسال را می‌دادند و بوی مجلس‌های رقص که گل‌های آن هنوز کاملاً پلاسیده نشده بود. این‌که مردانی بودند که قبلاً به عشق دی‌زی گرفتار شده بودند خود نکته‌ای بود که به هیجان گتسبی افزود ــ در چشم او ارزش دی‌زی را بالا برد. حضور این عشّاق را در خانه حس می‌کرد و هوای اتاق‌ها را از سایه‌روشن و طنین عواطف آنها هنوز مرتعش می‌یافت.

اما گتسبی خوب می‌دانست که تنها به یاری یک تصادف غول‌آسا پایش به خانهٔ دی‌زی رسیده است. آینده‌اش به‌صورت «جی گتسبی» هر قدر درخشان می‌بود باشد، اما در حال حاضر جوانِ مفلس بدون گذشته‌ای بود که شنل نامرئیِ اونیفورمِ افسری ممکن بود هر آن از روی دوشش بیفتد. پس موقع را مغتنم شمرد. هر چه می‌توانست با نهایت ولع و بی‌هیچ وسواس برگرفت، و سرانجام یک شب آرام ماه اکتبر خود دی‌زی را ــ او را برگرفت چون حق نداشت حتی دستش را در دست بگیرد.

ممکن بود گتسبی بعداً پشیمان شود و خود را ملامت کند، چون دی‌زی را مسلّماً به کمک نادرست جلوه‌دادن واقعیّت برگرفته بود. مقصودم این نیست که میلیون‌های خیالی خود را وارد معامله کرده بود،

نه، اما تعمّداً به دی‌زی آن‌قدر اطمینان داده بود که احساس تأمین می‌کرد؛ که گتسبی را آدمی تقریباً همطبقهٔ خودش می‌دانست؛ که باور داشت گتسبی می‌تواند وسایل زندگی‌اش را فراهم کند. ولی در حقیقت گتبسی چنین قدرتی نداشت ـ مقام و مرتبهٔ خانوادگی راحتی پشت سرش نبود، و بازیچهٔ هوس دولتیِ غیرشخصی بود که هر آن ممکن بود او را به هر گوشه‌ای از دنیا براند.

اما گتسبی خودش را ملامت نکرد و دنبالهٔ کار برخلاف تصور او از آب درآمد. احتمالاً روز اول قصد گتسبی این بود که هر چه بیشتر بردارد و به‌چاک بزند ـ ولی حالا دید خودش را متعهد ساخته است تا جان در بدن دارد دنبال «جام مفقود»* بگردد. گتسبی می‌دانست که دی‌زی فوق‌العاده است، اما قبلاً هیچ‌وقت درنیافته بود که یک دختر «خوب» تا چه اندازه می‌تواند فوق‌العاده باشد. دی‌زی توی خانهٔ گران‌سنگش رفت، به زندگی پُرتنعّمش برگشت، ناپدید شد و برای گتسبی هیچ چیز باقی نگذاشت. گتسبی حس می‌کرد بین او و دی‌زی عقد ازدواج بسته شده است، فقط همین.

هنگامی که دو روز بعد دوباره روبرو شدند، این گتسبی بود که نفسش بند آمده بود و به یک تعبیر مغبون شده بود. ایوان جلو خانهٔ دی‌زی به تجمّلِ خریداری شدهٔ نور ستارگان منوّر بود؛ و زمانی که دی‌زی به‌سوی او برگشت و او دهان کنجکاو نازنینش را بوسید نیمکت خیزرانی یک‌جورِ شیک و آلامد زیر پایشان جیرجیر کرد. دی‌زی سرما خورده بود و صدایش دورگه‌تر و جذّاب‌تر از همیشه بود، و گتسبی به‌نحو مقهور شده‌ای متوجه معجزه‌های ثروت بود: جوانی و حالت پُراسرارش را که در خود زندانی می‌کند و نگاه می‌دارد، تازگی و طراوت لباس‌های متعدّد، و خودِ دی‌زی که مثل نقره برق می‌زد و امن و امان و سربلند در

اوج رفیع خود دور از دست و بالاتر از تقلّاهای پُرحرارت تهیدستان قرار داشت.

* * *

«جوانمرد، نمی‌تونم برات بگم وقتی فهمیدم دوستش دارم چقدر تعجب کردم. حتی مدتی امیدوار بودم ولم کنه، ولی این کار رو نکرد. چون اونم منو دوست داشت. فکر می‌کرد من خیلی چیز سرم می‌شه برای این‌که چیزهایی که من می‌دونستم با چیزهایی که اون می‌دونست تفاوت داشت... بله این وضع من بود، از نقشه‌هام دور افتاده بودم و هر دقیقه در این عشق فروتر و فروتر می‌رفتم، و یک دفعه متوجه شدم که هیچ چیز دیگری برام اهمیّت نداره. وقتی صحبت کردن دربارهٔ کارهایی که آدم می‌خواد بکنه لذت بیشتری داره، پس فایدهٔ خود اون کارهای بزرگ چیه؟»

بعدازظهر روز آخر، پیش از آنکه گتسبی رهسپار خارج شود، دی‌زی مدتی دراز خاموش در آغوش او نشست. روز پاییزی سردی بود، توی بخاریِ اتاق آتش روشن کرده بودند و گونه‌های دی‌زی گل انداخته بود. گاه‌به‌گاه دی‌زی تکان می‌خورد و گتسبی جای بازوانش را اندکی تغییر می‌داد؛ یک‌بار هم گیسوان سیاه برّاق دی‌زی را بوسید. گذشت بعدازظهر ایشان را برای مدت کوتاهی آرام ساخته بود، انگارکه می‌خواست خاطرهٔ عمیقی برای جلسهٔ وداع روز بعد در آنها باقی بگذارد. در یک ماه عشقشان هرگز نزدیک‌تر از آن بعدازظهر به هم نبودند و نه عمیق‌تر از وقتی‌که دی‌زی با لبان ساکتش شانهٔ کت گتسبی را می‌سایید یا وقتی‌که گتسبی آرام نوک انگشتان دی‌زی را لمس می‌کرد (انگارکه دی‌زی خواب بود) به هم حرف نزده بودند.

* * *

گتسبی در جنگ توفیق فوق‌العاده داشت. پیش از آنکه به جبهه برود سروان بود و به دنبال زدوخوردهای آرگُن درجهٔ سرگردی‌اش را گرفت و فرمانده واحدهای مسلسل‌دار لشکر گردید. پس از ترک مخاصمات دیوانه‌وار کوشید به آمریکا بازگردد ولی به علت اشکالات اداری یا سوءِتفاهم درعوض به آکسفورد فرستاده شد. گتسبی حالا دیگر نگران بود ــ در نامه‌های دی‌زی یک حالت اضطراب عصبی پیدا شده بود. دی‌زی نمی‌توانست بفهمد چرا گتسبی قادر نیست به آمریکا برگردد. دی‌زی اکنون فشار جهان خارج را حس می‌کرد و می‌خواست گتسبی را ببیند و وجودش راکنار خود حس کند و دلگرم شود که کارش و تصمیمش درست بوده است.

چون دی‌زی جوان بود و جهان تصنعی‌اش به رایحهٔ گل‌های اُرکیده معطّر بود و به تفرعنِ شادمان و به نوای ارکسترهایی که بنیان‌گذار رقص سال بودند و غم‌های زندگی و حالت پُررمز و اشارهٔ آن را در آهنگ‌های تازه خلاصه می‌کردند. شب تا صبح ساکسفون‌ها یأس و حرمان «بیل استریت بلوز»[1] را به ناله می‌سرودند و در آن حال یک‌صد جفت کفشِ ظریفِ سیمین و زرّین خاک پُرتلألؤ را می‌رُفتند. در ساعت خاکستری چای عصر همیشه سالن‌هایی بودند که مدام به این تب خفیفِ شیرین می‌سوختند و در آنها چهره‌های پُرطراوت، چون گل‌های سرخی که از باد ترومپت‌های غمبار پَرپَر شده باشند، گِرد پیست می‌چرخیدند.

در این جهان نیمه‌روشن بود که بار دیگر دی‌زی با شروع فصل شروع به‌چرخش کرد؛ ناگهان دوباره روزی شش قرار ملاقات با شش مرد می‌گذاشت و سپیده‌دم خواب‌آلود روی تختخواب خود می‌افتاد و پولک‌ها و شیفون لباس شبش را لابلای اُرکیده‌های پژمرده روی زمین

---

1) Beale Street Blues

می‌انداخت. و در تمام این مدت چیزی در درون او فریاد می‌کشید که تصمیم باید گرفت. می‌خواست، بی‌درنگ، زندگی‌اش شکل بگیرد ـ و این تصمیم باید به‌کمک نیرویی گرفته می‌شد ـ عشق یا پول یا امکانات مسلّم عملی ـ که نزدیک او و در دسترس او قرار داشت.

در نیمهٔ بهار با ورود تام بیوکنن این نیرو شکل گرفت. خودش و موقعیتش تنومندی گوارایی داشت و دی‌زی از این‌که چنین آدمی به خواستگاری‌اش آمده بود به خود بالید. هنوز گتسبی در آکسفورد بود که نامه به او رسید.

* * *

حالا در لانگ آیلند صبح شده بود و ما برخاستیم بقیهٔ دریچه‌های طبقهٔ پایین را گشودیم و خانه را پُر از روشنیِ خاکستریِ طلایی‌شونده کردیم. ناگهان سایهٔ یک درخت بر شبنم‌ها افتاد و پرندگان شبح‌مانند لابلای برگ‌هایِ آبی آواز سر دادند. حرکت کُندِ مطبوعی در هوا بود که هنوز کاملاً باد نشده بود و نوید روز خنک فرح‌بخشی را می‌داد.

«من فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت دی‌زی اونو دوست داشته.» گتسبی کنار یکی از دریچه‌ها به‌سوی من چرخید و مبارزه‌جویانه به من نگریست. «یادتون باشه جوانمرد که دی‌زی بعدازظهر دیروز دچار هیجان شده بود. یارو یک‌جوری اون حرف‌ها رو براش زد که ترساندش ـ که از ظاهر قضیه برمیومد من یک کلاه‌بردار بی‌سروپا هستم. در نتیجه دی‌زی تقریباً نمی‌فهمید چی داره می‌گه.»

گتسبی اندوهگین نشست.

«البته ممکنه یک دقیقه دوستش داشته، اول عروسیشون، و در همون وقت هنوز منو بیشتر دوست داشته، می‌فهمید؟»

ناگهان حرف عجیبی زد: «در هر حال، صرفاً یک چیز شخصی بوده.»

از این جمله چه چیز استنباط می‌شد، جز آن‌که آدم را به این فکر بیندازد که شدّت تصوّر گتسبی از ماجرا به قیاس و اندازه نمی‌آید؟

وقتی گتسبی از فرانسه برگشت تام و دی‌زی هنوز در مسافرت عروسی بودند. گتسبی با آخرین حقوق پرداختیِ ارتش سفر فلاکت‌بار و مقاومت‌ناپذیری به لویی‌ویل کرد. یک هفته آنجا ماند و خیابان‌هایی را که شب‌های ماه نوامبر صدای پایشان با هم در آن پیچیده بود دوباره پیمود و جاهای دورافتاده‌ای را که با اتومبیل سفید دی‌زی رفته بودند دوباره رفت. همان‌طور که خانهٔ دی‌زی همیشه برایش مرموزتر و شادتر از خانه‌های دیگر بود، خود شهر هم در فکر او ــ با وجودی‌که دی‌زی از آن رفته بود ــ آکنده از زیبایی غم‌انگیز بود.

گتسبی وقتی شهر را ترک کرد حس می‌کرد اگر کوشاتر جستجو کرده بود شاید دی‌زی را یافته بود ــ حس می‌کرد او را پشت سر می‌گذارد. در واگن درجهٔ سه قطار (حالا دیگر بی‌پول شده بود) هوا گرم بود. به راهروِ سرباز رفت و روی یک صندلی پارچه‌ای تاشو نشست، و ایستگاه لغزید و عقب ماند و نمای عقب خانه‌های ناآشنا از کنار قطار گذشتند. و بعد در سبزه‌زاران بهاری یک قطار زردرنگ شهری یک دقیقه با آنها مسابقه داد ــ پُر از آدم‌هایی بود که ممکن بود جادوی پریده‌رنگِ سیمای دی‌زی را روزی در خیابانی برحسب تصادف دیده باشند.

خط آهن پیچ خورد و اکنون قطار از خورشید دور می‌شد و در آن حال که خورشید پایین‌تر می‌رفت انگار بر سر شهر ناپدیدشونده که معشوقه‌اش در آن نفس کشیده بود دست تبرّک می‌کشید. گتسبی از روی اضطرار دستش را دراز کرد تا یک مشت هوا به چنگ آورد، تا جزئی از نقطه‌ای را که وجود دی‌زی برایش عزیز ساخته بود برای خود نگاه دارد. اما اکنون در مقابل چشمان محوش همه‌چیز به‌سرعت زیاده از حدّی

می‌گذشت و گتسبی دانست که آن قسمت ماجرا را، تازه‌ترین و بهترینش را، برای همیشه از دست داده است.

ساعت نُه بود که صبحانه را تمام کردیم و روی ایوان سر پله رفتیم. شب تغییر محسوسی در هوا ایجاد کرده بود و بوی پاییز در فضا پیچیده بود. باغبان، آخرین نفر از گروه مستخدمان سابق گتسبی، پای پله‌ها آمد.

«آقای گتسبی امروز می‌خوام آب استخر رو بکشم. کم‌کم برگا شروع می‌کنن به ریختن و اون‌وقت تو لوله‌ها اشکال پیدا می‌شه.»

گتسبی جواب داد: «این کارو امروز نکن.» با حالت پوزش‌خواهانه‌ای رو به من کرد. «جوانمرد، می‌دونید من در تمام طول تابستان هنوز از استخر استفاده نکرده‌م؟»

به ساعتم نگاه کردم و برخاستم.

«دوازده دقیقه به حرکت قطار من بیشتر نمونده.»

میل نداشتم به شهر بروم. حتی توانایی یک نوک قلم کار درست را در خود نمی‌دیدم ولی ریشهٔ بی‌میلی‌ام بیش از این بود ــ نمی‌خواستم گتسبی را تنها بگذارم. آن قطار را از دست دادم و قطار بعدی را، تا آن‌که سرانجام توانستم خود را وادار به رفتن کنم. آخرسر گفتم:

«بهتون تلفن می‌زنم.»

«باشه، جوانمرد.»

«حدود ظهر تلفن می‌زنم.»

آهسته از پله‌ها پایین رفتیم.

«تصور می‌کنم دی‌زی هم تلفن بزنه.» با تشویش به من نگریست، انگار که امید داشت حرفش را تأیید کنم.

«آره، این‌طور فکر می‌کنم.»

«خب، خداحافظ.»

دست دادیم و من راه افتادم. هنوز به شمشادهای حصار نرسیده بودم که چیزی را به‌خاطر آوردم و به عقب برگشتم. از آن‌سوی عرصهٔ چمنش فریاد کشیدم که «جماعت گندی هستن. شما ارزشتون به‌تنهایی به‌اندازهٔ همهٔ اونا با همه.»

از این‌که این حرف را زدم همیشه خوشحالم. تنها دفعه‌ای بود که از او تعریف کردم، چون از آغاز تا انجام آشنایی‌مان از او خوشم نیامد. اول مؤدبانه سرش را خم کرد، و بعد آن تبسم تابناک درک‌کننده صورتش را فراگرفت، انگار که من و او در تمام مدت بر سر این نکته توافق شورانگیزی داشته‌ایم. کت و شلوار پُرشکوهِ مچالهٔ صورتی‌رنگش در مقابل سفیدی پله‌ها نقطهٔ درخشانی از رنگ بود، و من به یاد شبی افتادم که برای نخستین بار سه ماه پیش به خانهٔ اجدادیش آمدم. چمن و اتومبیل‌گردش پُر از صورت‌هایی بود که سعی می‌کردند میزان فسادش را حدس بزنند ــ و خودش روی همان پله‌ها ایستاده بود و در حالی‌که رؤیاهای فسادناپذیرش را پنهان می‌کرد به‌سوی آنها دست بدرود تکان می‌داد.

از مهمان‌نوازی‌اش تشکر کردم. همیشه برای این موضوع از او تشکر می‌کردیم ــ من و دیگران.

داد کشیدم: «خداحافظ گتسبی. صبحانهٔ خوبی بود.»

* * *

در نیویورک، مدتی سعی کردم صورتی از مظنهٔ تعداد پایان‌ناپذیری سهام تهیه کنم، و بعد در همان صندلی گردان خوابم برد. اندکی قبل از ظهر بود که زنگ تلفن بیدارم کرد، و در حالی‌که عرق از پیشانیم بیرون می‌زد از جا جَستم. جوردن بیکر بود؛ اغلب در این ساعت روز به من تلفن می‌زد چون

پیداکردنش در غیر این‌صورت به علت رفت‌وآمدهای غیرقابل پیش‌بینی او بین هتل‌ها و باشگاه‌ها و خانه‌های اشخاص مشکل بود. معمولاً صدایش درگوشی تلفن حالت تازه و خنکی داشت، مثل یک تکه چمن که به‌ضرب چوبدستی بازیکنی از زمین سرسبز گُلف کنده شده باشد و از دریچهٔ اتاق کار من تو بیفتد، ولی امروز صبح صدایش خشک و خشن بود. گفت:

«از خونهٔ دی‌زی اومدم بیرون. حالا در همپستدم[1] و امروز بعدازظهر می‌رم به ساوتمپتن.[2]»

احتمالاً ترک خانهٔ دی‌زی از طرف او کار عاقلانه‌ای بود ولی مرا ناراحت کرد و جملهٔ بعدی او مرا منقبض ساخت.

«دیشب انقدرا با من خوب نبودی.»

«در اون وضعیت این مسئله چه اهمیتی داشت؟»

یک لحظه سکوت. بعد:

«با وجود این می‌خوام ببینمت.»

«منم می‌خوام تو رو ببینم.»

«چطوره امروز بعدازظهر من به ساوتمپتن نرم و در عوض بیام شهر؟»

«نه، فکر نمی‌کنم امروز بعدازظهر بشه.»

«باشه.»

«امروز بعدازظهر غیرممکنه. کارای مختلف...»

مدتی به همین ترتیب حرف زدیم و بعد ناگهان دیگر حرف نمی‌زدیم. نمی‌دانم کدام یک از ما گوشی را تلق گذاشت ولی می‌دانم دیگر اهمیتی برایم نداشت. آن روز بعدازظهر نمی‌توانستم روبروی او پشت میز چای بنشینم و با او صحبت کنم، حتی اگر دیگر در این دنیا با او صحبت نمی‌کردم.

---

1) Hempstead 2) Southampton

چند دقیقه بعد به خانهٔ گتسبی تلفن زدم ولی خط او مشغول بود. چهار بار سعی کردم، و سرانجام تلفن‌چی به‌جان‌آمده‌ای گفت خط او را برای مکالمه‌ای با دترویت باز نگاه داشته‌اند. برنامهٔ حرکت قطارها را بیرون آوردم و دایرهٔ کوچکی دور قطار سه و پنجاه کشیدم. بعد به عقب تکیه دادم و سعی کردم فکر کنم. تازه ظهر بود.

***

آن روز صبح وقتی که قطار از کنار خاکسترزار می‌گذشت من عمداً جایم را عوض کردم و به‌طرف دیگر واگن رفتم. تصور می‌کردم جمعی آدم کنجکاو تمام روز آنجا بایستند و بچه‌های کوچک در خاک دنبال نقطه‌های تیره بگردند و یک آدم وزّاج حادثه را دوباره و چندباره آن‌قدر تکرار کند که واقعیتش دفعه به دفعه حتی برای خودش کمتر شود و عمل فجیع مرتل ویلسن فراموش گردد. حالا می‌خواهم اندکی به عقب برگردم و آنچه را شب قبل در گاراژ بعد از رفتن ما اتفاق افتاده بود تعریف کنم.

پیدا کردن خواهر خانم ویلسن، کاترین، به‌زحمت میسر شده بود. از قرار معلوم قانون مشروب‌نخوردنش را شکسته بود، چون وقتی وارد شد از شدت مستی گیج بود و نمی‌توانست بفهمد که آمبولانس قبل از رسیدن او به فلشینگ[1] رفته است. وقتی‌که او را سرانجام قانع کردند فوراً از حال رفت، انگار که قسمت غیرقابل تحمل ماجرا همین بود. بعد یک نفر آدم مهربان یا کنجکاو او را سوار اتومبیل خود کرد و دنبال جنازهٔ خواهرش برد.

تا مدت‌ها پس از نیمه‌شب جمعیت متغیّری جلو گاراژ در تلاطم بود و جرج ویلسن در داخل گاراژ، خودش را یکبند روی تختی که نشسته بود می‌جنباند. مدتی دَرِ اتاق دفتر باز بود و هر کس داخل گاراژ می‌شد

1) Flushing

بی‌اختیار نگاهی توی دفتر می‌انداخت، سرانجام یک نفر گفت گناه دارد و در را بست. میکائلیس و چند مرد دیگر با او بودند، اول چهار پنج نفر و بعد دو سه نفر. با وجود این میکائلیس ناچار شد از آخرین آدم غریبه خواهش کند ربع ساعت دیگر بماند تا آنکه او به محل کار خودش برود و یک قوری قهوه درست کند. پس از آن میکائلیس تا صبح تنها کنار ویلسن ماند.

در حدود ساعت سه چگونگی زمزمه‌های نامفهوم ویلسن تغییر کرد ــ آرام‌تر شد و دربارهٔ اتومبیل زردرنگ شروع به صحبت کرد. اعلام کرد که می‌داند چگونه صاحب اتومبیل زرد را شناسایی کند و بعد از دهانش پرید که دو ماه پیش وقتی زنش از شهر برگشت صورتش زخم بود و دماغش ورم کرده بود.

اما وقتی‌که از خودش این حرف‌ها را شنید وحشت کرد و دومرتبه به صدای آکنده از ضجه به «خدایا خدایا!» کردن پرداخت. میکائلیس ناشیانه سعی کرد سرش را گرم کند. «جرج، چن ساله ازدواج کردی؟ بیا اینجا بشین، یه دقیقه تکون نخور و سعی کن به این سؤال من جواب بدی. چن وقته ازدواج کردی؟»

«دوازده سال.»

«هیچ‌وقت بچه گیرتون اومد؟ د یالا، جرج، آروم بشین. یه سؤالی ازت کردم. هیچ‌وقت بچه‌دار شدین؟»

سوسک‌های قهوه‌ای با پوستهٔ سختشان خود را دمبدم به چراغ غبارگرفته می‌زدند و هر وقت میکائلیس صدای رد شدن سریع اتومبیلی را در جاده می‌شنید برایش شبیه اتومبیلی بود که چند ساعت زودتر توقف نکرده بود. میکائلیس میل نداشت درون محوطهٔ گاراژ برود چون میز کاری که جسد زن را روی آن گذاشته بودند خونی شده بود. به‌ناچار

دور اتاق دفتر با ناراحتی می‌چرخید ــ تا صبح دیگر همهٔ اشیایی را که آنجا بود دانه‌دانه می‌شناخت و گاه‌به‌گاه کنار ویلسن می‌نشست و می‌کوشید او را آرام‌تر کند.

«جرج، کلیسایی هست که گاهی اونجا بری؟ حتی کلیسایی که مدت زیادی اونجا نرفته باشی؟ شاید من بتونم به اون کلیسا تلفن بزنم کشیش بیاد اینجا یه خرده با تو صحبت کنه. می‌فهمی؟»

«به هیچ کلیسایی نمی‌رم.»

«جرج، آدم باید یه کلیسایی برای یه همچی وقتی داشته باشه. باید اقلاً یه بار به یه کلیسا رفته باشی دیگه. شما مگه تو کلیسا ازدواج نکردین؟ جرج، گوش کن. مگه شما تو کلیسا ازدواج نکردین؟»

«خیلی وقت پیش بود.»

کوششی که ویلسن برای جواب دادن به کار بست آهنگ منظم جنبیدن او را شکست ــ یک لحظه خاموش ماند. بعد همان حالت نیمه‌دانا نیمه‌مبهوت به چشمان بی‌فروغش بازگشت.

«تو اون کشو، اونجا، نگاه کن.» ویلسن به میز اشاره می‌کرد.

«کدوم کشو؟»

میکائلیس کشویی را که از همه به دستش نزدیک‌تر بود بیرون کشید. در آن چیزی نبود جز یک قلّادهٔ کوچک ولی گران‌قیمت سگ که از چرم و مفتول‌های به‌هم‌بافتهٔ نقره ساخته شده بود. ظاهراً نو بود. آن را بالا گرفت و پرسید: «این؟»

ویلسن که به آن خیره مانده بود سرش را خم کرد.

«دیروز بعدازظهر پیداش کردم. زنم سعی کرد برام توضیح بده، ولی من می‌دونستم یه کلکی توش هس.»

«مقصودت اینه که زنت خریده بودش.»

«پیچیده بودش تو کاغذ حریر و گذاشته بود رو میز توالتش.»

میکائلیس هیچ غرابتی در این کار ندید و ده دوازده دلیل احتمالی برای خریدن این قلّاده از جانب مرتل ویلسن برشمرد اما بعید نبود که ویلسن مقداری از این توضیحات را قبلاً از زبان خود زن شنیده باشد چون دوباره «خدایا، خدایا!» را به‌نجوا از سرگرفت ــ تسلی‌دهندهٔ او چندین توضیح را ناگفته گذاشت.

ویلسن گفت: «بعد کشتش.» ناگهان چانه‌اش افتاد و دهانش باز ماند.

«کی کشتش؟»

«می‌دونم چه‌جوری بفهمم کی.»

دوستش گفت: «جرج، تو آدم بدخیالی هستی. این پیشامد طوری بِهت فشار آورده که خودت نمی‌دونی چی داری می‌گی. بهتره سعی کنی تا صبح آروم بشینی.»

«مث آدم‌کشا کشتش.»

«جرج، تصادف بود.»

ویلسن سرش را تکان داد. چشمانش را تنگ کرد و از لای دهان نیمه‌بازش شبح «هوم!»ِ آدمی که بیشتر می‌داند خارج گردید. با قاطعیت گفت: «می‌دونم. من یکی ازون آدمایی هستم که به دیگرون اعتماد می‌کنن و هیچ‌وقت به فکر آزار هیچ کسی نیستن، ولی وقتی بنا بشه چیزی رو بدونم می‌دونم. همون مردی بود که تو ماشین بود. زنم دوید باهاش صحبت کنه ولی یارو وای نساد.»

میکائلیس هم این را دیده بود، اما به فکرش نرسیده بود که این نکته ممکن است معنی خاصی داشته باشد. او فکر می‌کرد خانم ویلسن از شوهرش فرار می‌کند و نه این‌که می‌خواهد اتومبیل معینی را وادار به توقف کند.

«چطور ممکن بود زنت اینجوری باشه؟»

ویلسن گفت: «آب‌زیرکاهه.» انگار که این جمله جواب سؤال میکائلیس بود. «آه ـ ه ـ ه ـ»

ویلسن دوباره شروع به جنبیدن کرد، و میکائلیس ایستاد و قلّاده را در دست خود پیچاند.

«جرج، شاید یه دوستی داری که می‌تونم بهش تلفن بزنم بیاد پیشت؟»

امید دوری بود ـ میکائلیس تقریباً مطمئن بود که ویلسن هیچ دوستی ندارد: موجودیتش حتی برای زنش هم کافی نبود. اندکی بعد وقتی میکائلیس تغییری در اتاق حس کرد خوشحال شد؛ کنار دریچه جنبش آبی‌رنگی به چشم می‌خورد و او دانست که سپیده‌دم نزدیک است. حدود ساعت پنج دیگر روشنیِ آبیِ بیرون به‌اندازه‌ای رسیده بود که چراغ برق را می‌شد خاموش کرد.

چشمان شیشه‌ای ویلسن متوجه خاکسترزار شد که در آن ابرهای کوچک خاکستری در نسیم خفیفِ بامداد شکل‌های عجیب و غریب به خود می‌گرفتند و از این‌سو به آن‌سو می‌شتافتند.

پس از سکوتی دراز ویلسن نیم‌جویده گفت: «بِهش صحبت کردم. بِهش گفتم ممکنه منو گول بزنی ولی خدا رو نمی‌تونی گول بزنی. بردمش کنار دریچه» ـ ویلسن به‌زحمت برخاست، کنار دریچهٔ عقب رفت و در حالی‌که صورت خود را به آن چسبانده بود به آن تکیه داد ـ «بهش گفتم خدا می‌دونه چه کارایی می‌کردی، همهٔ کارایی رو که می‌کردی خدا می‌دونه. ممکنه منو گول بزنی ولی خدا رو نمی‌تونی گول بزنی!»

از پشت سر او میکائلیس با تعجب دید که ویلسن به چشمان دکتر تی. جی. اکل‌برگ می‌نگرد، که لحظه‌ای پیش‌تر، پریده‌رنگ و عظیم از میان تاریکی زایل‌شوندهٔ شب ظاهر شده بود.

ویلسن تکرار کرد: «خدا همه چیز رو می‌بینه.»

میکائلیس به او اطمینان داد که «این فقط یک آگهی‌یه.» چیزی او را وادار کرد از دریچه روی برگرداند و دوباره متوجه اتاق شود ولی ویلسن مدتی دراز آنجا ایستاد و از پشت شیشهٔ پنجره سرش را به‌طرف نیمه‌روشنیِ بیرون پایین و بالا برد.

* * *

ساعت شش دیگر میکائلیس کاملاً خسته شده بود و از صدای توقف اتومبیلی کنار گاراژ ممنون شد. یکی از همان مراقبان شب پیش بود که قول داده بود صبح برگردد، و از این رو میکائلیس صبحانه‌ای برای سه نفر تهیه کرد که خودش و مرد دیگر با هم خوردند. ویلسن حالا آرام‌تر شده بود، و میکائلیس به خانه‌اش رفت بخوابد. چهار ساعت بعد وقتی بیدار شد و به‌شتاب به گاراژ برگشت ویلسن ناپدید شده بود.

بعداً ردّ او را ــ در تمام مدت پیاده راه پیموده بود ــ تا پرت روزولت گرفتند و از آنجا تا گدز هیل[1] که همانجا ساندویچی خریده بود که نخورده بود و فنجانی قهوه. لابد خسته بوده و آهسته راه می‌رفته است چون تا ظهر به گدزهیل نرسیده بود. تا اینجا اشکالی در کار تعیین چگونگی وقت‌گذرانی او پیش نیامد ــ پسربچه‌هایی بودند که آدم «نسبتاً دیوانه‌ای» را دیده بودند و راننده‌هایی که ویلسن از کنار جاده نگاه غریبی به‌سویشان انداخته بود. از اینجا ویلسن سه ساعت از نظر ناپدید گردید. مأموران پلیس براساس آنچه ویلسن به میکائلیس گفته بود ــ «می‌دونم چه جوری بفهمم کی» ــ فرض کردند که در این مدت در آن حوالی از این گاراژ به آن گاراژ رفته و سراغ اتومبیل زردرنگ را گرفته است. از طرف دیگر بعداً هیچ صاحب گاراژی پیدا نشد که بگوید او را دیده است و شاید ویلسن

---

1) Gad's Hill

راه ساده‌تر و مطمئن‌تری برای کسب اطلاعات مطلوب خود انتخاب کرده بود. ساعت دو و نیم که شد دیگر در وست‌اگ بود و همانجا سر راه خود به خانهٔ گتسبی سراغ او را از عابری گرفت. بنابراین قبل از این دیگر اسم گتسبی را می‌دانسته است.

* * *

ساعت دو گتسبی مایو پوشید و به پیشخدمت دستور داد اگر کسی تلفن زد او را کنار استخر مطلع سازند. بعد به گاراژ رفت تا یک تشک بادی لاستیکی را که در طول تابستان باعث تفریح مهمانانش شده بود بردارد، و راننده‌اش به او کمک کرد بادش کند. بعد دستور داد که اتومبیل روباز به‌هیچ‌وجه نباید از گاراژ بیرون برده شود ــ و این عجیب بود چون گلگیر جلو سمت راست احتیاج به تعمیر داشت.

گتسبی تشک را به دوش کشید و به‌طرف استخر راه افتاد. یک بار ایستاد و کمی تشک را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و راننده از او پرسید به کمک احتیاج دارد یا نه ولی او سرش را تکان داد و لحظه‌ای بعد میان درختان پاییزی ناپدید شد.

هیچ تلفنی نرسید ولی پیشخدمت نخوابید و تا ساعت چهار ــ مدت‌ها بعد از آنکه دیگر کسی نبود خبر تلفن را به او برساند ــ منتظر ماند. من حس می‌کنم گتسبی خودش اعتقادی به رسیدن این تلفن نداشت و شاید دیگر اهمیت نمی‌داد.

اگر این موضوع حقیقت داشته باشد لابد حس کرده بود که این کهنه‌دنیای گرم را از دست داده است و چون مدتی بیش از حد دراز با یک رؤیای واحد زندگی کرده باید غرامت گزافی بپردازد. لابد از لابلای برگ‌های وحشت‌انگیز به آسمانی نامأنوس نگریسته بود و از کشف زشتی گل سرخ و سردی تابش آفتاب بر چمنی که هنوز درست تکوین نیافته بود

بر خود لرزیده بود. جهانی تازه که مادی بود بی‌آن‌که واقعی باشد، جایی که ارواح مفلوک که به جای هوا رؤیا تنفس می‌کردند، در آن بی‌هدف سرگردان بودند... مثل آن شبح غریبِ خاکسترفامی که از وسط درختانِ بی‌شکل به‌سوی او پیش می‌آمد.

راننده ــ که یکی از آدم‌های مورد حمایت وولفشیم بود ــ صدای تیرها را شنید ــ بعداً فقط توانست بگوید که اهمیت خاصی برای آنها قایل نشد. من از ایستگاه راه‌آهن با اتومبیل یکسر به خانهٔ گتسبی آمدم و بالارفتن عجولانه و پُرتشویش من از پلکانِ منزل اولین چیزی بود که کسی را مضطرب کرد. اما در آن وقت آنها می‌دانستند ــ اعتقاد راسخ دارم. بی‌آن‌که تقریباً کلمه‌ای بر زبان آوریم، چهارنفری، من و راننده و پیشخدمت و باغبان به‌شتاب کنار استخر رفتیم.

آب تازه‌ای که از یک سو وارد استخر می‌شد و راه خود را به‌سوی آب‌ریز در طرف دیگر باز می‌کرد، جنبش خفیف تقریباً نامحسوسی به‌وجود می‌آورد. تشک سنگین‌بار با حرکات نامنظمی به‌سوی انتهای استخر می‌رفت و لرزه‌های کوچکی که حتی سایهٔ موج هم نبود در آب می‌انگیخت. نفس خفیف بادی که حتی بر سطح آب چین نمی‌افکند، کافی بود مسیر تصادفی تشک را با بار تصادفی‌اش بر هم بزند. تشک از تماس با یک تودهٔ برگ آهسته چرخید و چون پرگار دایرهٔ نازک سرخی در آب ترسیم کرد.

پس از آن‌که با گتسبی به‌طرف ساختمان راه افتادیم باغبان کمی دورتر در چمن، جسد ویلسن را دید و اجزاء قربانگاه کامل شد.

۹

پس از دو سال بقیهٔ آن روز و آن شب و روز بعد را فقط به‌صورت رفت‌وآمد تمامی‌ناپذیر مأموران پلیس و عکاسان و خبرنگاران در خانهٔ گتسبی به یاد می‌آورم. طنابی جلو دَرِ آهنی باغ کشیده بودند و پاسبانی مانع ورود افراد کنجکاو می‌شد، ولی پسربچه‌ها به‌زودی کشف کردند که از راه حیاطِ خانهٔ من می‌توانند داخل شوند و همیشه جمعی از آنان با دهان باز کنار استخر ایستاده بودند. یک نفر که ظاهر مثبتی داشت و شاید کارآگاه بود وقتی آن روز بعدازظهر روی جسد ویلسن خم شد کلمهٔ «دیوانه» را به‌کار برد، و قاطعیّتِ اتفاقی صدای او بود که لحن گزارش‌های خبری را در روزنامه‌های صبحِ روز بعد تعیین کرد.

اغلب این اخبار کابوسی بودند ــ غریب تا حدّ اغراق، متکّی به حدس و گمان، پُراشتیاق و نادرست. هنگامی‌که شهادت میکائلیس در دادگاه تحقیق پرده از سوءِظن ویلسن نسبت به زنش برداشت فکر کردم که به‌زودی تمام داستان به‌صورت پاورقیِ پرآب‌وتابی تقدیم خوانندگان گردد ــ اما کاترین، که هر چیزی ممکن بود بگوید یک کلمه هم نگفت. و حتی در این کار مقدار غیرمنتظره‌ای ابراز شخصیّت کرد ــ با چشمان مصمّم از زیر ابروان اصلاح شده‌اش به پزشک قانونی نگریست، و سوگند یاد کرد که خواهرش هرگز گتسبی را ندیده بود، که خواهرش کاملاً از زندگی با

شوهر خود راضی بود، که خواهرش اصلاً دست از پا خطا نمی‌کرد. کاترین خودش را هم به این موضوع معتقد ساخت و چنان در دستمالش گریست که انگار حتی ذکر چنین تهمتی بیش از حدّ طاقت او بود. بنابراین به‌خاطر آن‌که پرونده در ساده‌ترین شکل خود بماند ویلسن به مقام مردی که «از شدّت اندوه دیوانه شده بود» تنزل یافت. و پرونده در همین حد ماند.

اما تمامی این قسمت ماجرا دور و غیرضروری به‌نظر می‌رسید. من خود را کنار گتسبی، و تنها، یافتم. از لحظه‌ای که خبر فاجعه را به دهکدهٔ وست اگ اطلاع دادم هر حدس و گمانی دربارهٔ او، و هر مسئلهٔ عملی به من ارجاع گردید. اول تعجب کردم و مغشوش شدم؛ بعد در آن حال که داخل ساختمان غنوده بود و ساعت‌های متوالی تکان نمی‌خورد و نفس نمی‌کشید و صحبت نمی‌کرد این فکر در من قوّت گرفت که من مسئولم، چون کس دیگری علاقه‌مند نبود ــ یعنی علاقه‌مند با آن علاقهٔ شدید شخصی که هر کس آخر کار به‌نحوی مستحق آن است.

نیم‌ساعت پس از آن‌که او را پیدا کردیم به دی‌زی تلفن زدم ــ به‌حکم غریزه و بی‌هیچ تردید. اما او و تام بعدازظهر همان روز به مسافرت رفته بودند و لوازم سفر هم با خود برداشته بودند.

«آدرس نگذاشتن؟»

«نه.»

«نگفتن چه وقت برمی‌گردن؟»

«نه.»

«هیچ می‌دونین کجا هستن؟ چطور می‌شه باهاشون تماس گرفت؟»

«نمی‌دونم. نمی‌تونم بگم.»

«می‌خواستم کسی را برایش پیدا کنم. می‌خواستم توی اتاقی که در آن

قرار داشت بروم و به او اطمینان بدهم که «یکی رو برات پیدا می‌کنم. گتسبی، نگران نباش. فقط به من اعتماد کن. من یکی رو برات پیدا می‌کنم...»

نام مایر وولفشیم در دفتر تلفن نبود. پیشخدمت نشانی دفترش را در خیابان برادوی به من داد و من هم دست به دامن اطلاعات شدم، اما وقتی سرانجام نمره‌اش را به دست آوردم، مدتی بعد از ساعت پنج بود و کسی گوشی را برنمی‌داشت.

«ممکنه یه دفعهٔ دیگه زنگ بزنین؟»

«سه دفعه زنگ زده‌م.»

«کار خیلی مهمی‌یه.»

«متأسفم، کسی اونجا نیست.»

به اتاق پذیرایی برگشتم و یک لحظه فکر کردم که همهٔ مهمانان، همهٔ آدم‌های رسمی که ناگهان آن را پُر کرده بودند اتفاقی هستند. اما وقتی پارچه را پس زدند و با چشمان بی‌هیجان به گتسبی نگریستند اعتراضش در مغزم ادامه یافت: «ببین جوانمرد، باید یه کاری برای من بکنی. باید واقعاً کوشش کنی. من تنها نمی‌تونم این بساط رو تحمل کنم.»

کسی شروع کرد از من سؤال کردن ولی گریبان خود را رهاندم، به طبقهٔ بالا رفتم و به‌عجله توی کشوهای باز میز تحریرش به کاوش پرداختم ــ هیچ‌وقت به‌طور مسلّم به من نگفته بود که پدر و مادرش مرده‌اند. اما چیزی نبود ــ فقط عکس دان کودی، نمادی از خشونت فراموش شده، که از دیوار به من می‌نگریست.

صبح روز بعد پیشخدمت را با نامه‌ای نزد وولفشیم فرستادم. در نامه از او اطلاعاتی خواسته بودم و اصرار کرده بودم با اولین قطار بیاید. وقتی این تقاضا را در نامه می‌نوشتم به‌نظرم زاید آمد. مطمئن بودم وقتی روزنامه‌ها

را دید از جا می‌جهد، همان‌طور که مطمئن بودم قبل‌ازظهر تلگرافی از دی‌زی می‌رسد ــ اما نه تلگراف رسید و نه وولفشیم آمد؛ کسی نیامد به‌جز تعداد بیشتری افراد پلیس و عکاس و خبرنگار. وقتی‌که پیشخدمت با جوابِ وولفشیم برگشت، من کم‌کم احساس بی‌اعتنایی، احساس یک همبستگی تحقیرآمیز بین گتسبی و خودم علیه همهٔ آنها می‌کردم.

آقای کاره‌وی عزیز این یکی از وحشتناک‌ترین شوک‌های زندگی من بوده است به‌طوری که اصلاً نمی‌توانم باور کنم که حقیقت دارد. عمل دیوانگی این آدم باید همهٔ ما را به فکر وادارد. من الآن نمی‌توانم بیایم چون گرفتار کار بسیار مهمی هستم و نمی‌توانم خود را قاطی آن یکی کار دیگر کنم. اگر کاری باشد که کمی بعد بتوانم انجام دهم با نامه‌ای توسط ادگار[1] اطلاع دهید. از وقتی این خبر را شنیده‌ام اصلاً متوجه نیستم که کجا هستم کجا نیستم و کاملاً ناک‌آوت شده‌ام.

ارادتمند

مایر وولفشیم

و بعد زیر آن به‌عجله افزوده بود:

مرا در جریان تشریفات دفن و غیره بگذارید. از خانواده‌اش هیچ اطلاعی ندارم.

وقتی بعدازظهر آن روز تلفن زنگ زد و تلفن‌چی گفت از شیکاگوست فکر کردم سرانجام این دی‌زی است. اما وقتی ارتباط برقرار شد صدای مردی بود، خیلی نازک و دور.

---

1) Edgar

«من سلگل[1] هستم...»

«بله؟» اسم ناآشنا بود.

«نامهٔ مزخرفی بود، نه؟ تلگراف من رسید؟»

«تلگرافی نرسیده.»

تندتند گفت: «پارک[2] کوچیکه افتاده تو هچل. وقتی اوراق قرضه رو تحویل داد گرفتنش. پنج دقیقه زودترش یه بخشنامه‌ای براشون از نیویورک رسیده بود که نمره‌ها توش بود. اینو چی می‌گین، ها؟ آدم هیچ‌وقت نمی‌دونه که تو این شهرستونا...»

«الو!»

نفس‌بریده حرفش را قطع کردم. «گوش کنید. من آقای گتسبی نیستم. آقای گتسبی مرد.»

در آن سوی سیم سکوت درازی برقرار شد و به دنبال آن کلامی از تعجب... و بعد تلق کوتاهی که نشانهٔ قطع شدن ارتباط بود.

* * *

فکر می‌کنم در روز سوم بود که تلگرافی به امضای هنری سی. گتس[3] از شهری در مینه‌سوتا رسید. متن آن فقط حاکی از این بود که فرستندهٔ تلگراف فوراً حرکت می‌کند و مراسم دفن را تا ورود او عقب بیندازیم.

پدر گتسبی بود، پیرمردی موّقر، بسیار مفلوک و مضطرب، که خودش را برای مقابله با هوای آن روز گرم سپتامبر در پالتو بلندِ ارزان‌قیمتی پیچیده بود. چشمانش پیوسته از فرط هیجان چکه می‌کرد، و چون کیف و چترش را از دستش گرفتم چنان بی‌وقفه به نوازش ریش تنکِ جوگندمی خود پرداخت که به‌زحمت توانستم پالتوش را از تنش بیرون بیاورم. چیزی نمانده بود از پا درآید؛ از این رو او را به اتاق موزیک بردم و به‌زور نشاندم

1) Slagle 2) Parke 3) Henry C. Gatz

و در همین حال کسی را دنبال خوراکی فرستادم، اما حاضر نشد چیزی بخورد و لیوان شیر از دست لرزانش ریخت. گفت:

«خبرش رو توی روزنامهٔ چاپ شیکاگو خوندم. همهٔ تفصیلاتش تو روزنامهٔ شیکاگو بود. بلافاصله حرکت کردم.»

«من نمی‌دونستم چطوری به شما اطلاع بدم.»

چشمانش که چیزی را نمی‌دید پیوسته گرد اتاق می‌چرخید. گفت:

«دیوونه بوده. حتماً اون یارو دیوونه بوده.»

اصرار کردم که «قهوه میل ندارین؟»

«هیچی نمی‌خوام. حالا چیزی میل ندارم، آقای...»

«کاره‌وی.»

«بله، حالا چیزی میل ندارم. جیمی رو کجا گذاشتن؟»

او را بردم به اتاق پذیرایی که پسرش در آن آرمیده بود و همان‌جا تنهایش گذاشتم. چند پسربچه از پله‌ها بالا آمده بودند و توی سرسرا را تماشا می‌کردند؛ وقتی به ایشان گفتم چه کسی از راه رسیده است با اکراه رفتند.

اندکی بعد آقای گتس در را باز کرد و بیرون آمد ــ دهانش نیمه‌باز بود، صورتش کمی گل انداخته بود و از چشمانش اشک‌های منفردِ نامنظم چکه می‌کرد. به سنی رسیده بود که دیگر مرگ خاصیّت غافلگیری وحشتناک را ندارد، و چون حالا دوروبرش را نگاه کرد و برای نخستین‌بار ارتفاع و شکوه سرسرا را دید و اتاق‌های بزرگی را که تودرتو به آن باز می‌شد، اندوهش کم‌کم آمیخته به سرافرازیِ بُهت‌آمیزی گردید. کمکش کردم به یکی از اتاق‌خواب‌های طبقهٔ بالا برود؛ در مدتی که کت و جلیقه‌اش را می‌کند برایش توضیح دادم که همهٔ ترتیبات کار موکول به آمدن او شده بود.

«نمی‌دونستم شما چی می‌خواین آقای گتسبی...»

«اسم من گتس هست.»

«آقای گتس، فکر کردم شما ممکنه بخواین جنازه رو ببرین غرب.»

سرش را تکان داد.

«جیمی همیشه در شرق خوش‌تر بود. ترقی‌اش رو در شرق کرد. شما دوست پسر من بودین، آقای...؟»

«با هم نزدیک بودیم.»

«می‌دونین، آیندهٔ بزرگی در انتظارش بود. اگرچه جوون بود ولی یک عالمه قدرت فکری داشت.»

و تحت تأثیر این سخن دستش را به سرش زد و من با اشارهٔ سر تصدیق کردم.

«اگه زنده مونده بود آدم بزرگی می‌شد. یه نفر مث جیمز جی. هیل[1]*. کمک می‌کرد به آبادانی کشور.»

ناراحت گفتم: «راسته.»

با روتختی ابریشم‌دوزی شده ور رفت تا آن را کنار بزند، بعد با حرکات خشکی دراز کشید و همان لحظه خواب بود.

آن شب آدمی که آشکارا وحشت‌زده بود تلفن زد و پیش از آن‌که خودش را معرفی کند مصراً خواست بداند من کیستم.

گفتم: «من آقای کاره‌وی هستم.»

«آه!» ظاهراً نفس راحتی کشید. «بنده کلیپ اسپرینگر.»

من هم نفس راحتی کشیدم چون این به‌ظاهر نوید حضور یک دوست دیگر بر گور گتسبی بود. نخواسته بودم خبر تشییع جنازه در روزنامه چاپ شود و جمعیت تماشاگری را به گورستان بکشاند، و از این‌رو خودم به

---

1) James J. Hill

چند نفری تلفن زده بودم، اما پیداکردنشان مشکل بود.

گفتم: «تشییع جنازه فردا هس. از اینجا توی منزل. دلم می‌خواد به هر کسی که علاقه‌مند باشهٔ اطلاع بدین.»

عجولانه جواب داد: «اوه، البته، ولی احتمال این‌که کسی رو ببینم کمه، اما اگه دیدم.»

«لحن او مرا بدگمان ساخت:

«شماکه خودتون البته هستین.»

«حتماً سعی می‌کنم بیام. علت این‌که تلفن زدم این بود که...»

حرفش را قطع کردم: «یک دقیقه صب کن. چطوره قول بدی که حتماً میآی؟»

«راستش، حقیقت اینه که من خونهٔ یه کسایی درگرینیچ[1] هسم که تقریباً توقع دارن فردا رو با اونا باشم. در حقیقت یه‌جور پیک‌نیکی ترتیب دادن. البته من حداکثر سعی خودم رو می‌کنم که در برم.»

«ههْ!» افسارگسیخته‌ای از دهانم بیرون پرید که لابد شنید، چون با ناراحتیِ عصبی ادامه داد:

«علت این‌که تلفن زدم اینه که یک جفت کفش من اونجا مونده. می‌خواستم ببینم اگه زحمت نیس به پیشخدمت بگین اونا رو برای من بفرسه، می‌دونین کفشای تنیس هستن که بدون اونا من تقریباً بیچاره هسم. آدرس من توسط آقای بی. اف. ...»

بقیهٔ اسم را نشنیدم چون گوشی راگذاشتم.

پس از آن برای گتسبی احساس یک نوع شرم می‌کردم ــ آقایی که به او تلفن زدم تلویحاً گفت بر سر گتسبی همان آمده بود که سزاوارش بود. اما تقصیر من بود، چون این آدم از کسانی بود که با شجاعت کسب شده از

1) Greenwich

مشروب گتسبی تلخ‌ترین نیش‌ها را به گتسبی می‌زد، و نمی‌بایستی من توقعی از او داشته باشم.

صبح روز تشییع جنازه به نیویورک رفتم تا مایر وولفشیم را ببینم؛ راه دیگری برای دست یافتن به او ظاهراً برایم وجود نداشت. دری که به توصیهٔ مأمور آسانسور گشودم عنوان «شرکت سرمایه‌گذار سواستیکا[1]» بر آن نوشته شده بود و اول به‌نظر نمی‌آمد کسی تو باشد. ولی پس از آن‌که چند بار به صدای بلند الو الو کردم از پشت یک دیوار چوبی صدای مشاجره‌ای برخاست و چند لحظه بعد زن یهودی جذابی در چهارچوب دَرِ داخلی پدیدار گردید و با چشمان سیاه خصمانه مرا برانداز کرد. گفت:

«هیچ کس نیس. آقای وولفشیم رفتن شیکاگو.»

قسمت اول جواب آشکارا نادرست بود چون کسی در داخل شروع به سوت زدن ناموزون «رزاری[2]» کرده بود.

«لطفاً بهشون بگین آقای کاره‌وی می‌خوان ببینن‌شون.»

«از شیکاگو نمی‌تونم برشون گردونم اینجا، می‌تونم؟»

در این لحظه صدایی که به‌طور غیرقابل اشتباهی متعلق به وولفشیم بود از آن طرفِ درگفت: «استلا[3]!» زن تند به من گفت:

«اسمتون رو بگذارین رو میز. وقتی برگشتن بهشون می‌دم.»

«ولی من می‌دونم که اینجا هستن.»

زن یک قدم به‌سوی من برداشت و شروع کرد دست‌هایش را با ناراحتی به دو طرف دامن خود کشیدن. سرزنش‌کنان گفت: «شما جوون‌ها خیال می‌کنین هر وقت بخواین می‌تونین به‌زور بیاین تو. ما دیگه ازین کار خسته شده‌یم. وقتی من می‌گم شیکاگوئه شیکاگوئه دیگه.»

---

1) Swastika 2) the Rosary 3) Stella

نام گتسبی را بردم.

«ا ـ ه!» یک بار دیگر مرا برانداز کرد. «ممکنه یک دقیقه ـ گفتید اسمتون چیه؟»

ناپدید شد. یک لحظه بعد مایر وولفشیم به حالت پُروقاری در آستانهٔ در ایستاده و هر دو دستش را به‌طرف من گشوده بود. مرا به داخل دفترش کشید و به صدای پُراحترامی گفت زمان غمگینی برای همهٔ ماست. و سیگار برگی به من تعارف کرد. گفت:

«فکر من به اولین آشنایی با او برمی‌گرده. سرگردی که تازه از ارتش بیرون آمده بود و پوشیده از مدال‌هایی بود که تو جنگ گرفته بود و به‌اندازه‌ای بی‌پول شده بود که مجبور بود لباس افسریش رو همین‌جور بپوشه، چون نمی‌تونست لباس شخصی بخره. اولین باری که دیدمش وقتی بود که اومد تو سالن بیلیارد واین‌برنر[1] در خیابون چهل و سوم و تقاضای کار کرد. دو روز بود چیزی نخورده بود. گفتمش بیا با من ناهار بخور. در عرض نیم‌ساعت به‌اندازهٔ چهار دلار بیشتر خوراک خورد.»

پرسیدم: «شما وارد کار و معامله‌ش کردین؟»

«واردش کردم کدومه! من او رو ساختم.»

«صحیح.»

«از هیچ، از تو فاضلاب کنار خیابون بلندش کردم. فوراً متوجه شدم که چه جوان برازنده و به‌ظاهر آقایی‌یه، وقتی گفت آکسفورد بوده دیگه می‌دونستم که می‌تونم خوب ازش استفاده کنم. وادارش کردم عضو «لژیون امریکا»* بشه و اونجا یه سر و گردن از خیلی اعضای دیگه بالاتر بود. همون اول بلافاصله برای یکی از مشتری‌های من یه کاری تو آلبانی[2]* کرد. در همه کاری با هم بودیم، به این نزدیکی» ـ و دو انگشت با

---

1) Winebrenner 2) Albany

مفصل‌های برآمده‌اش را بالا گرفت.

دلم می‌خواست بدانم این شراکت شامل معاملهٔ قهرمانی بیس‌بال ۱۹۱۹ هم می‌شده است یا نه.

پس از لحظه‌ای گفتم: «حالا مرده. شما نزدیک‌ترین دوستش بودین. بنابراین می‌دونم که می‌خواین امروز بعدازظهر به تشییع جنازه‌اش بیاین.»

«دلم می‌خواد بیام.»

«پس بیاین.»

موی توی سوراخ‌های دماغش ــ در آن لحظه که سرش را تکان داد و چشمانش پُر از اشک شد ــ اندکی لرزید. گفت:

«نمی‌تونم. نمی‌تونم خودمو داخل این قضیه کنم.»

«ولی قضیه‌ای نیس که داخلش بشین یا نشین. همه چیز تموم شده.»

«وقتی یه نفر کُشته می‌شه، میل ندارم به هیچ ترتیبی قاطی کارش بشم. کنار می‌کشم. وقتی جوون بودم فرق داشت ــ اگه یکی از دوستای من می‌مرد، به هر ترتیبی که مرده بود، کنارش تا آخر می‌ماندم. شما ممکنه فکر کنین این یه حرف سانتی‌مانتالی‌یه، ولی جدی می‌گم، تا آخر آخرش می‌موندم.»

دیدم که به دلیلی که خودش برای این کار دارد مصمم به نیامدن است، و برخاستم.

ناگهان پرسید: «شما تو دانشگاه درس خوندین؟»

یک لحظه فکر کردم می‌خواهد «کاروباری» به من پیشنهاد کند، ولی فقط سرش را خم کرد و دست داد. به پیشنهاد گفت: «بیاین یاد بگیریم که دوستی‌مون را نسبت به یه نفر تا زنده هس بهش نشون بدیم و نه بعد ازونی که مرده. بعد ازون قانون من اینه که کاری به کارا نداشته باشم.»

هنگامی که از دفترش بیرون آمدم آسمان تیره و تار شده بود و زمانی

که به وست‌اگ رسیدم باران ریزی می‌بارید. پس از آنکه لباسم را عوض کردم و به خانهٔ همسایه رفتم دیدم آقای گتس با هیجان در سرسرا قدم می‌زند. غرورش از پسرش و اموال پسرش پیوسته رو به افزایش بود و حالا چیزی داشت به من نشان بدهد.

«این عکس رو جیمی برای من فرستاد.» کیفش را با انگشتان لرزان درآورد. «نگاه کنین.»

عکس خانهٔ گتسبی بود که گوشه‌های آن شکسته بود و از تماس دست‌های متعدّد کثیف شده بود. همهٔ جزئیات آن را با اشتیاق به من نشان داد. با هر «اونجا رو نگاه کنین» خود در چشمان من ستایش می‌جُست. عکس را آن‌قدر به این و آن نشان داده بود که برایش واقعی‌تر از خود خانه بود.

«اینو جیمی برای من فرستاد. به‌نظر من عکس خیلی قشنگی‌یه. خوب افتاده.»

«آره. تازگیا پسرتون رو دیده بودین؟»

«دو سال پیش اومدش به دیدن من و این خونه‌ای روکه حالا من توش زندگی می‌کنم برام خرید. البته وقتی از خونه فرار کرد وضعمون بد بود، اما حالا می‌بینم که دلیلی برای اون کار داشته. می‌دونست که آیندهٔ بزرگی در انتظارشه. و از وقتی هم که پولدار شده بود خیلی نسبت به من دست‌ودلباز بود.»

مثل این‌که اکراه داشت عکس را در جیبش بگذارد و آن را یک دقیقهٔ دیگر، پاکِشان، جلو چشمان من نگاه داشت. بعد کیفش را در جیب گذاشت و کتاب کهنهٔ پاره‌پاره‌ای به نام هاپ‌الانگ کسیدی[1] بیرون آورد.

«نگاه کنین. این کتابی‌یه که وقتی پسربچه بود داشت. بهتون نشون

---

1) *Hopalong Cassidy*

می‌ده.» کتاب را از آخر باز کرد و به‌طرف من گرفت تا ببینم. روی صفحهٔ سفید انتهای کتاب کلمهٔ «برنامه» به خط درشت خوانا نوشته شده بود و کنار آن تاریخ دوازده سپتامبر ۱۹۰۶ و زیر آن:

برخاستن از خواب	۶ صبح
ورزش با دمبل و بالا رفتن از دیوار	۶:۱۵ تا ۶:۳۰
مطالعهٔ برق و غیره	۷:۱۵ تا ۸:۱۵
کار	۸:۳۰ تا ۴:۳۰ بعدازظهر
بیس‌بال و ورزش	۴:۳۰ تا ۵
تمرین فن بیان و توازن و راهِ رسیدن به آن	۵ تا ۶
مطالعهٔ اختراعات ضروری	۷ تا ۹

تصمیم‌های کلی

دیگر وقت خود را در مغازهٔ شفترز[1] یا (یک اسم ناخوانا) تلف نکنم.

دیگر سیگار نکشم و آدامس نجوم.

یک روز درمیان حمام کنم.

هر هفته یک کتاب یا مجلهٔ آموزنده بخوانم.

هفته‌ای ۵ دلار [خط خورده بود] ۳ دلار پس‌انداز کنم.

با پدر و مادرم مهربان‌تر باشم.

پیرمرد گفت: «این کتاب رو برحسب تصادف پیدا کردم. به آدم نشون می‌ده، مگه نه؟»

«آره نشون می‌ده.»

«مسلّم بود که جیمی ترقی می‌کنه. همیشه یه تصمیم‌هایی از این قبیل داشت. به اون قسمت برنامه که مربوط به اصلاح فکر هس توجه کردین؟

---

1) Shafters

برای این کار استعداد زیادی داشت. یه دفعه به من گفت مث خوک غذا می‌خورم، منم برا این حرف، کتکش زدم.»

دلش نمی‌آمد کتاب را ببندد و هر رقم برنامه را به صدای بلند می‌خواند و بعد مشتاقانه به من می‌نگریست. مثل این‌که کم‌وبیش توقع داشت از روی آن برای استفادهٔ خود یادداشت بردارم.

اندکی قبل از ساعت سه کشیش لوتری از فلشینگ رسید و من بی‌اختیار از دریچه‌ها به خارج نگریستم تا ورود اتومبیل‌های دیگر را ببینم. پدر گتسبی هم چنین کرد. و در آن حال که زمان می‌گذشت و مستخدمین آمدند و توی سرسرا به انتظار ایستادند، چشمان پیرمرد با تشویش باز و بسته می‌شد و صدایش به‌نحو نگرانِ نامطمئنی صحبت از باران می‌کرد. کشیش چند بار به ساعتش نگریست، و من او را کنار کشیدم و از او خواستم نیم‌ساعت دیگر صبر کنیم. اما فایده‌ای نداشت. هیچ‌کس نیامد.

* * *

در حدود ساعت پنج بود که سه اتومبیل کاروان ما به گورستان رسید و زیر باران ریز پُرپشت، کنار دَرِ بزرگ آن توقف کرد ـــ اول جنازه‌کش موتوری بود و به‌نحو وحشتناکی سیاه و خیس، بعد آقای گتس و کشیش و من در سواری بزرگ، و اندکی عقب‌تر چهار پنج مستخدم و پستچی وست‌اگ سوار در استیشن گتسبی و همه تا روی پوست تر. وقتی داشتیم از مدخل گورستان می‌گذشتیم صدای توقف اتومبیلی را شنیدم و بعد صدای پاهای آب‌فشان کسی روی زمین خیس از پشت سَرِ ما. به عقب برگشتم. مرد چشم‌جغدی بود که سه ماه زودتر او را یک شب محو تماشای کتاب‌های کتابخانهٔ گتسبی یافته بودم.

از آن شب به بعد دیگر او را ندیده بودم. نه می‌دانستم چگونه از وقت

تشییع جنازه مطلع شده بود و نه حتی اسمش را بلد بودم. باران روی عینک کلفتش می‌ریخت و وقتی آن را برداشت و پاک کرد و دوباره بر چشم نهاد برزنتی را که برای حفاظت روی گور گتسبی کشیده بودند داشتند برمی‌داشتند.

یک لحظه سعی کردم به گتسبی فکر کنم ولی در آن زمان دیگر دورتر از فکر رفته بود و فقط یادم آمد ــ و بی‌هیچ انزجاری ــ که دی‌زی پیامی یا گلی نفرستاده بود. و صدای کسی را، ضعیف و دور، شنیدم که گفت: «رحمت خدا بر مردگانی باد که بر ایشان باران می‌بارد»، و بعد مرد چشم‌جغدی به صدای تهورآمیزی گفت: «من به این می‌گم آمین.»

تک‌تک و با قدم‌های سریع از زیر باران به‌طرف اتومبیل‌ها رفتیم. کنار دَرِ آهنی مرد چشم‌جغدی با من صحبت کرد. گفت:

«خودمو نتونستم برسونم خونه.»

«هیشکی تونس.»

از جا پرید: «بگو دیگه! خدای من، صدتا صدتا میومدن خونه‌ش.»

عینکش را برداشت و دوباره از تو و بیرون پاک کرد. گفت:

«مادرسگ بدبخت.»*

* * *

یکی از زنده‌ترین خاطره‌های من خاطرهٔ برگشتن به غرب میانه است در وقت کریسمس از مدرسهٔ شبانه‌روزی و در سال‌های بعد از دانشگاه. آنها که از شیکاگو دورتر می‌رفتند ساعت شش ِ یک عصر دسامبر در ایستگاه قدیمی و تاریک یونی‌ین[1] جمع می‌شدند. چند دوست شیکاگویی با ایشان بودند که خود دیگر گرفتار جشن و شادی تعطیلات شده بودند و فقط برای یک بدرقهٔ عجولانه آمده بودند. پالتوهای پوست دخترانی را که

---

1) Union

از مدرسهٔ میس فلان یا میس بهمان ‌برمی‌گشتند به یاد می‌آورم و صدای قُل‌قُل نفس‌های یخ‌زده را و دست‌هایی را که بالای سر خود وقت دیدن آشنایان قدیمی تکان می‌دادیم و مقابلهٔ دعوت‌ها را («شما به مهمونی اردوی[1]ها می‌رین؟ به مهمونی هرسی[2]ها؟ به مهمونی شولتس[3]ها؟») و بلیت دراز سبز را که در دست دستکش‌دار خود می‌فشردیم، و سرانجام خود واگن‌های زرد تیرهٔ راه‌آهن «شیکاگو، میلواکی، سنت‌پال[4]» که به شادمانی کریسمس روی خط کنار سکو ایستاده بودند.

وقتی در دل شب زمستانی راه می‌افتادیم و دیگر برف حقیقی، برف خود ما، کنار قطار بر زمین نشسته بود و کنار دریچه چشمک می‌زد و چراغ‌های کم‌نور ایستگاه‌های کوچک ویسکانسین[5] رد می‌شدند، ناگهان هوا تندوتیز و وحشی و نیروبخش می‌شد. بعد از شام وقتی از واگن رستوران در امتداد راهروهای سرد برمی‌گشتیم، نفس‌های عمیقی از آن را به درون ریه می‌فرستادیم و در مدت یک ساعتی شگفت به‌نحوی ناگفتنی، آگاه از هویّت خود در این سرزمین بودیم و سپس دوباره جزء بی‌نام و نشانی از آن می‌شدیم.

غرب میانهٔ من همین است ـ نه گندم‌زارها یا دشت‌ها یا قریه‌های گمشدهٔ سوئدی‌نشین آن بلکه قطارهای شورانگیزِ بازگشتِ جوانی من، و چراغ‌های خیابان و زنگ سورتمه در تاریکیِ یخبندان و سایهٔ حلقه‌های برگ سبز کریسمس که از دریچه‌های روشن روی برف‌ها افتاده بود. من جزئی از آنم، از احساس آن زمستان‌های دیرگذر اندکی ملولم و از بزرگ شدن در خانهٔ کاره‌وی در شهری که هنوز منزل‌هایش در طول ده‌ها سال به نام خانوادگی نامیده می‌شوند بیش از اندکی سرافراز. و حالا می‌بینم که

---

1) Ordway 2) Hersey 3) Shultz 4) Chicago. Milwaukee and St. Paul
5) Wisconsin

این داستانی از غرب میانه بوده است، چون از هر چه گذشته تام و گتسبی و دی‌زی و جوردن و من همه اهل غرب بودیم، و شاید یک کمبود مشترک در همهٔ ما بود که ما را به‌نحوی نامحسوس برای زندگی در ایالت‌های شرق انطباق‌ناپذیر ساخته بود.

حتی وقتی شرق مرا به حدّاکثر هیجان می‌آورد، حتی وقتی بیش از هر وقت دیگر آگاه از برتری آن بر شهرهای پُرملال و از هر سو گسترده و متورّم فراسوی رودخانهٔ اوهایو[1] بودم ــ با استنطاق‌های پایان‌ناپذیرشان که فقط کودکان و پیران فرتوت را راحت می‌گذارد ــ حتی در چنین مواقعی شرق برای من همیشه یک حالت کج‌ومُعوجِی بصری داشت. وست‌اگ، مخصوصاً، هنوز در غریب‌ترین رؤیاهای من پدیدار می‌شود. آن را به‌صورت یک صحنهٔ شب، آن‌جور که ال‌گرکو[2] نقاشی کرده باشد، می‌بینم. یک صد خانه، در آنِ واحد معمولی و اغراق‌آمیز، که زیر آسمانی غبار و پایین‌آمده و ماهی بی‌فروغ چمباتمه زده‌اند. در جلو، چهار مرد عبوس که فراک به تن دارند کنار پیاده‌رو چهار گوشهٔ برانکاری را گرفته‌اند. روی آن زن مستی در لباس شبِ سفید مدهوش افتاده است. دستش که از کنار برانکار آویزان است به تلألؤ سرد جواهر می‌درخشد. مردها با حالت پُروقار خود دَرِ خانه‌ای می‌روند ــ که عوضی است. اما هیچ‌کس نام زن را نمی‌داند و هیچ‌کس اهمیّت نمی‌دهد.

پس از مرگ گتسبی شرق برای من به همین صورت پُراشباح درآمده بود، و آن‌قدر از ظاهر طبیعی خارج که دیگر چشمان من قدرت تصحیح آن را نداشت. پس وقتی دود آبی‌رنگِ برگ‌های خشک در هوا پیچیده بود و باد رخت‌های شسته را روی بند منجمد می‌کرد تصمیم گرفتم به شهر خود برگردم.

---

1) Ohio 2) El Greco

پیش از رفتنم کاری مانده بود که باید انجام می‌دادم، کاری دشوار و ناخوشایند که شاید بهتر بود به حال خود رهایش می‌کردم. ولی می‌خواستم کارها را مرتّب و منظّم بگذارم و شستن و رُفتن زباله‌هایم را فقط به لطف دریای بی‌تفاوت نسپارم. جوردن بیکر را دیدم و از سر تا ته و اطراف آنچه را بر ما با هم گذشته بود و آنچه را بعداً بر من گذشته بود برایش گفتم و او در صندلی بزرگی کاملاً بی‌حرکت نشسته بود و گوش می‌داد.

برای گلف لباس پوشیده بود، و یادم هست فکر کردم به یک تصویر قشنگ مجله شباهت پیدا کرده است ــ چانه‌اش را سبکبال اندکی بالا داده بود، مویش به زردی برگ‌های پاییز بود و چهره‌اش به رنگ دستکش بی‌انگشتی که روی دامنش نهاده بود. وقتی تمام کردم بی‌هیچ‌گونه اظهارنظری گفت با مرد دیگری نامزد شده است. شک کردم، اگرچه می‌دانستم چند نفری بودند که با یک اشارهٔ سر می‌توانست به دام ازدواجشان بکشد، و تظاهر به تعجب کردم. فقط یک دقیقه از خود پرسیدم مبادا کار اشتباهی می‌کنم، بعد به‌سرعت یک بار دیگر فکرش را کردم و بلند شدم خداحافظی کنم.

جوردن ناگهان گفت: «با وجود همهٔ این حرفا، تو منو ول کردی، ولم کردی بخورم زمین. از پشت تلفن. من حالا دیگه اصلاً فکر تو رو نمی‌کنم، ولی این برای من یه تجربهٔ تازه‌ای بود، بعدش تا مدتی یه کمی گیج بودم.»

دست دادیم. جوردن اضافه کرد:

«آها، راستی اون صحبتی رو که یک روز دربارهٔ ماشین راندن کردیم یادت میاد؟»

«درست نه.»

«تو گفتی یک رانندهٔ بد تا وقتی به یک رانندهٔ بد دیگه برنخورده در

امانه؟ بالاخره من به یک رانندهٔ بد دیگه برخوردم، مگه نه؟ مقصودم اینه که یک چنین حدس غلطی از طرف من یه جور بی‌مبالاتی بود. من فکر کردم تو آدم نسبتاً صاف و راستی هستی. فکر کردم غرور پنهانت همینه.»

گفتم: «من سی سالمه. پنج سال پیرتر از آن هستم که به خودم دروغ بگم و اسمش رو بگذارم شرافت.»

جواب نداد. خشمگین، هنوز نیمه‌عاشق، و فوق‌العاده متأسف، به او پشت کردم.

* * *

یک روز بعدازظهر، اواخر ماه اکتبر، تام بیوکنن را دیدم. جلوتر از من در خیابان پنجم به روش هشیار و تعرض‌آمیزش راه می‌رفت؛ دست‌هایش را کمی جلوتر از بدن خود گرفته بود تا، گویی، هرگونه مزاحمتی را از خود دفع کند و سرش به‌سرعت به این‌سو و آن‌سو می‌چرخید و خود را به حرکت چشمان بی‌قرارش تطبیق می‌داد. درست در همان لحظه‌ای که قدم‌هایم را آهسته کردم تا مبادا از او سبقت بگیرم ایستاد و اخم‌کنان به ویترین یک مغازهٔ جواهرفروشی خیره شد. ناگهان مرا دید، برگشت و دستش را به‌طرف من پیش آورد.

«چی شده نیک؟ به دست دادن با من مخالفی؟»

«آره. خودت می‌دونی که چه نظری نسبت به تو دارم.»

تند گفت: «دیوونه شدی، نیک. پاک دیوونه. نمی‌دونم از چی دلخوری.»

پرسیدم: «تام، اون بعدازظهر به ویلسن چی گفتی؟»

ساکت به من خیره ماند و دانستم که حدسم دربارهٔ آن ساعت‌های گمشده درست بوده است. داشتم برمی‌گشتم بروم که یک قدم پشت سر من برداشت و بازویم را گرفت. گفت:

«بهش حقیقت رو گفتم. داشتیم حاضر می‌شدیم حرکت کنیم که اومدش دَمِ در. وقتی از بالا گفتم بهش بگن ما خونه نیستیم، سعی کرد به‌زور بیاد طبقهٔ بالا. انقد دیوونه بود که اگه بهش نگفته بودم صاحب اتومبیل کیه منو می‌کشت. تمام مدت، در هر دقیقه‌ای که تو خونهٔ ما بود دستش تو جیبش رو هفت‌تیر بود...» جمله‌اش را با خیره‌سری برید. «خب حالا به فرض که بهش گفتم. این یارو سزاش همین بود. تو چشمای تو خاک کرده بود، تو چشمای دی‌زی هم همین‌طور، اما عجب پوست‌کلفتی بود. مرتل رو مث یه سگ زیر گرفت، و حتی وای‌نساد.»

چه داشتم بگویم، جز این نکتهٔ بر زبان نیاوردنی که گفتهٔ او حقیقت نداشت.

«و اگه فکر می‌کنی من سهمی از درد و رنج نداشتم، پس گوش کن. وقتی رفتم آپارتمان رو پس بدم و اون قوطی لعنتی بیسکویتای سگ رو روی بوفه دیدم، نشستم و مث یه بچه زارزار گریه کردم. به خدا که وحشتناک بود...»

نه می‌توانستم او را ببخشم و نه کارش را بپسندم. اما دیدم آنچه انجام داده بود در نظر خودش کاملاً موجّه بود. کاری بود زاییدهٔ بی‌قیدی و ندانم‌کاری. آن دو، تام و دی‌زی، آدم‌های بی‌قیدی بودند ــ چیزها و آدم‌ها را می‌شکستند و بعد می‌دویدند و می‌رفتند توی پولشان، توی بی‌قیدی عظیمشان یا توی همان چیزی که آنها را به‌هم پیوند می‌داد، تا دیگران بیایند و ریخت‌وپاش و کثافتشان را جمع کنند...

به او دست دادم؛ دست‌ندادنش احمقانه به‌نظر می‌رسید چون ناگهان حس کردم با یک بچه سخن می‌گویم. بعد تا ابد فارغ از وسواس شهرستانی من، توی جواهرفروشی رفت تا یک گردن‌بند مروارید ــ و شاید هم فقط یک جفت دکمه سردست بخرد.

وقتی حرکت کردم خانهٔ گتسبی هنوز خالی بود ــ چمنش به بلندی چمن من شده بود. یکی از رانندگان تاکسی دهکده ممکن نبود با مسافری از جلو خانهٔ او رد شود و دقیقه‌ای نایستد و به‌طرف خانهٔ او اشاره نکند؛ شاید همو بود که در شب تصادف، دی‌زی و گتسبی را به ایست‌وگ رسانده بود، و شاید داستانی از خودش به‌هم بافته بود. این داستان را هر چه بود میل نداشتم بشنوم و هر وقت در ایستگاه از قطار پیاده می‌شدم از او پرهیز می‌کردم.

شنبه‌شب‌ها را در نیویورک می‌گذراندم چون مهمانی‌های پُرزرق‌وبرق خیره‌کنندهٔ گتسبی به‌اندازه‌ای در خاطرم زنده بود که صدای موزیک و خنده را ضعیف و لاینقطع، از باغش می‌شنیدم و صدای رفت‌وآمد اتومبیل‌ها در اتومبیل‌گردش هنوز در گوشم بود. یک شب صدای یک اتومبیل واقعی را از آنجا شنیدم و دیدم چراغ‌هایش جلو پلکان ورودی ایستاد. اما تحقیق نکردم. احتمالاً آخرین مهمانی بود که از انتهای عالم برمی‌گشت و خبر نداشت که ضیافت به‌سر رسیده است.

آخرین شب که چمدان بزرگ خود را بسته بودم و اتومبیلم را به خواروبارفروش فروخته، به همسایگی رفتم و آن خانهٔ عظیمِ نامربوطِ نامراد را یک بار دیگر تماشا کردم. روی پلکان سپیدش در مهتاب کلمهٔ رکیکی به چشم می‌خورد که پسربچه‌ای با تکه‌آجری نوشته بود. خرت‌خرت‌کنان کفشم را روی سنگ کشیدم و آن را زدودم. بعد قدم‌زنان به ساحل رفتم و روی ماسه‌ها دراز کشیدم.

بیشتر تشکیلات بزرگ کنار ساحل حالا تعطیل بودند و تقریباً چراغی به چشم نمی‌خورد جز روشنی متحرّک و سایه‌وار یک کشتیِ محلی که از یک کرانهٔ تنگه مسافر به کرانهٔ دیگر می‌برد. ماه که بالاتر رفت خانه‌های زاید یک‌یک از نظر محو شدند تا آن‌که تدریجاً خود را در جزیرهٔ کهنی

یافتم که یک روز در برابر چشم دریانوردان هلندی شکفته بود ـ سینهٔ سرسبز و پُرطراوتی از جهان نو. درختان ناپدیدشده‌اش، درختانی که برای خانهٔ گتسبی جا باز کرده بودند، روزی به نجوا به آخرین و بزرگ‌ترین رؤیاهای آدمی آفرین گفته بودند؛ و در حضور این قارّه لابد انسان در مدت یک لحظهٔ گذرانِ جادویی نفس خود را در سینه حبس کرده بود و به حظّ بصری تن درداده بود که نه درک می‌کرد و نه می‌خواست؛ برای آخرین بار در تاریخ، انسان رودرروی چیزی قرار داشت که همسنگ ظرفیت او برای اعجاب بود.

و در آن حال که آنجا نشسته بودم و بر دنیای ناشناس کهن اندیشه می‌کردم، به فکر اعجاب گتسبی در لحظه‌ای افتادم که برای اولین بار چراغ سبز انتهای لنگرگاه دی‌زی را یافته بود. از راه دور و درازی به چمن آبی‌رنگش آمده بود، و رؤیایش لابد آن‌قدر به‌نظرش نزدیک آمده بود که دست نیافتن بر آن تقریباً برایش محال می‌نمود. اما نمی‌دانست که رؤیای او همان‌وقت دیگر پشت سرش، جایی در سیاهی عظیمِ پشت شهر، آنجا که کشتزارهای تاریک جمهوری زیر آسمان شب دامن گسترده‌اند عقب مانده است.

گتسبی به چراغ سبز ایمان داشت، به آیندهٔ لذتناکی که سال‌به‌سال از جلو ما عقب‌تر می‌رود. اگر این‌بار از چنگ ما گریخت چه باک، فردا تندتر خواهیم دوید و دست‌هایمان را درازتر خواهیم کرد و سرانجام یک بامداد خوش...

و بدین‌سان در قایق نشسته پارو برخلافِ جریان بر آب می‌کوبیم، و بی‌امان به طرف گذشته رانده می‌شویم.

پاره‌ای توضیحات

توضیحات زیر همه از مترجم است و به قسمت‌هایی از متن کتاب که با ستاره (*) مشخص شده‌اند، مربوط می‌شود.

[ص ۱۸] the East، ایالت‌های شرقی آمریکا، در ساحل اقیانوس اطلس. اشاره‌هایی که از این پس به غرب و غرب میانه می‌شود نیز مربوط به ایالت‌های غربی و غرب میانهٔ امریکاست.

[ص ۱۹] the Civil War، جنگ آزادی سیاهان بین ایالت‌های شمالی و جنوبی امریکا (۶۵-۱۸۶۱).

[ص ۲۱] Midas، از پادشاهان افسانه‌ای یونان قدیم که می‌گویند دست به هرچه می‌زد تبدیل به طلا می‌شد.

[ص ۲۱] J. P. Morgan، میلیونر بسیار معروف امریکایی (۱۹۱۳-۱۸۳۷).

[ص ۲۱] Maecenas (فر. Mécène)، سردار رومی که در قرن اول قبل از میلاد می‌زیست و حامی اهل علم و ادب بود.

[ص ۲۴] Georgian Colonial، هر چه به روزهای قبل از استقلال امریکا برگردد، «مستعمراتی» خوانده می‌شود.

[ص ۲۵] rose، «گل سرخ» که همیشه هم سرخ نیست و آنها که با گل سروکار دارند برای جلوگیری از اشتباه «رز» می‌گویند.

[ص ۳۲] claret، یک نوع شراب سرخ فرانسوی.

[ص ۳۳] Nordic، سفید «شمالی»، نژادی از مردم سفیدپوست بلندبالا با موی بور که اصلاً در کشورهای اسکاندیناوی و اسکاتلند می‌زیسته‌اند.

[ص ۴۱] bans، مسیحیان خبر ازدواج قریب‌الوقوع دو تن را بر دیوار کلیسا اعلان می‌کنند تا اگر کسی از وجود مانعی بر سر راه ازدواج آنان آگاه باشد اطلاع دهد.

[ص ۴۳] در اصل retina که شبکیّه است. ویراستار چاپ انتقادی **گتسبی** در حاشیه می‌نویسد که شبکیّه در عقب چشم قرار دارد و دیده نمی‌شود. حتماً نویسنده مقصودش iris (عنبیّه یا مردمک) بوده است.

[ص ۴۴] Queens، یکی از پنج بخش شهر نیویورک.

[ص ۴۷] روز جشن استقلال در امریکا.

[ص ۴۸] drive، راه نیم‌دایره‌ای در محوطهٔ باغ یا ساختمان که اتومبیل‌ها از یک سوی آن داخل و از سوی دیگر خارج می‌شوند. مترجم ترکیب «اتومبیل‌گرد» را برای آن مناسب دید.

[ص ۴۸] airedale، سگی با جثهٔ متوسط و موهای کلفت مشکی، قهوه‌ای یا خاکستری که در شکار هم مورد استفاده قرار می‌گیرد.

[ص ۵۰] the Mckees، مقصود آقا و خانم مکی است.

[ص ۵۰] *Simon Called Peter*، که نام یکی از حواریّون عیسی است. اشارهٔ متن به رمان مردم‌پسندی است نوشتهٔ Robert Keable (لندن، انتشارات Constable، چ ۱، ۱۹۲۱) که قهرمان آن، به گفتهٔ ویراستار چاپ انتقادی **گتسبی**، کشیشی نظامی است که پی‌درپی درگیر ماجراهای عاشقانه می‌شود. هنگام نگارش **گتسبی**، این کتاب در امریکا به چاپ هشتاد و هشتم رسیده بود. و اسکات فیتس‌جرالد نگران بود که نام بردن از این رمانِ پُرالتهاب در متن «مستهجن» باشد. [توضیح جدید]

[ص ۵۰] Broadway، خیابان معروف نیویورک که بیشتر تئاترهای معتبر در آن واقع شده‌اند.

[ص ۵۰] مترجم می‌داند که اصل این کلمه «نعلبکین» است و اصل ملافه «ملحفه» اما ترجیح می‌دهد آنها را به‌صورت ساده‌شده و صیقل پذیرفتهٔ خود به‌کار ببرد.

[ص ۶۱] aquaplane، تخته‌ای که با قایق کشیده می‌شود و بر سطح آب می‌لغزد. امروز اسکی آبی جای آن را گرفته است.

[ص ۶۲] محوطه‌ای جلو سن تئاتر که اعضای ارکستر در آن می‌نشینند.

[ص ۶۲] Castile، ناحیه‌ای در مرکز اسپانیا.

[ص ۶۳] opal، یک نوع سنگ قیمتی که در فارسی به آن «عین‌الشمس» می‌گویند.

[ص ۶۳] Frisco، نام رقاص مشهوری است.

[ص ۶۳] understudy، در امریکا هنرپیشگان اول یک نمایش همیشه بدلی آماده دارند تا اگر بیمار شدند و نتوانستند بازی کنند نمایش تعطیل نشود.

[ص ۶۳] Follies، واریتهٔ رقص و آواز و موزیک که در نیویورکِ سال‌های ۱۹۲۰ رواج داشت. معروف‌ترین آنها زیگفید فالیز بود.

[ص ۶۹] Belasco، یکی از تهیه‌کنندگان تئاترهای برادوی که واقع‌گرایی دکورهایش معروف بود.

[ص ۷۱] old sport یا به قول مترجم فرانسوی vieux frère و به قول مترجم عربی «یاصاح». این خطاب امریکایی نیست، و بیشتر انگلیسی است، از نوع old chap. ظاهراً نویسنده خواسته است بگوید گتسبی این تکیه‌کلام را در دانشگاه آکسفورد پیدا کرده بود.

[ص ۸۶] the world and its mistress و در ترجمهٔ فرانسه chacun avec sa maîtresse. مترجم متأسفانه این عبارت را به‌صورت قالبی در هیچ کتاب لغتی نیافت. نزدیک‌ترین اصطلاحی که مترجم در مراجع یافت این است: all the world and his wife، به معنی همهٔ مردم.

[ص ۹۱] بندر سان‌فرانسیسکو در غرب است نه در غرب میانه. نویسنده می‌خواهد نشان بدهد که راوی به خاطر این اشتباه گتسبی از همان آغاز به اصالت شرح حالش شک می‌کند.

[ص ۹۲] Bois de Boulogne، پارک جنگلی کوچکی نزدیک پاریس.

[ص ۹۲] فیتس‌جرالد در این مورد ظاهراً از سرگذشت گروهبان Alvin York مشهورترین قهرمان جنگ جهانی اول الهام گرفته است.

[ص ۹۲] Montenegro، ناحیه‌ای که امروز بخشی از جمهوری فدرال یوگوسلاوی است.

[ص ۹۷] highball، معمولاً ویسکی سودا با یخ یا مخلوطی نظیر آن در یک لیوان بلند.

[ص ۹۷] Presbytarian، یا «شیخی»، از فرقه‌های پروتستان در مذهب مسیح.

[ص ۹۸] hash، خوراکی مخلوط از گوشت چرخ‌کرده، سیب‌زمینی و پیاز. یک‌جور قیمه یا دوپیازه.

[ص ۱۰۱] World Series، دورِ نهایی مسابقات بیس‌بال امریکا به این نام خوانده می‌شود، هرچند که فقط تیم‌های امریکایی در این مسابقات شرکت می‌کنند. در سال ۱۹۱۹، در دور نهایی واقعاً تقلب شده بود و شایع بود گانگستری به نام Arnold Rothstein در این گاوبندی دست داشته است.

[ص ۱۱۰] Coney Island، پارک تفریحات بزرگی نزدیک نیویورک.

[ص ۱۱۸] معروف است که Imannuel Kant، فیلسوف آلمانی وقتی در اندیشه فرو می‌رفت به برج کلیسایی که در نزدیکی منزلشان بود نگاه می‌کرد. [توضیح جدید]

[ص ۱۲۱] kiss-me-at-the-gate با نام علمی *Viola tricolor* که بنفشه‌ای است در اصل آسیایی که از اروپا به امریکا آورده شده و در اواخر تابستان گل می‌دهد. [توضیح جدید]

[ص ۱۳۱] Lutheran، منسوب به لوتر، از فرقه‌های پروتستان در مذهب مسیح.

[ص ۱۳۲] Madame de Maintenon (۱۶۳۵-۱۷۱۹)، معلمهٔ بچه‌های لوئی چهاردهم، معشوقه و بعد هم همسر او. در ترجمهٔ فرانسه مترجم از نام آشناترِ «مادام پمپادور» (معشوقهٔ لوئی پانزدهم) استفاده کرده است.

[ص ۱۴۷] Trimalchio، رومی نوکیسه‌ای که در کتاب *Petronii Arbitri Satyricon* اثر Petronius Gaius رئیس تفریحات نرون قیصر، ظاهر می‌شود و ضیافت عظیمی می‌دهد. کسانی که فیلم «ساتیریکن» فلینی را دیده‌اند این ضیافت را به‌یاد می‌آورند.

[ص ۱۶۱] مترجم از به کار بردن کلمهٔ «سکسی» به جای sensuous پوزش می‌طلبد. کلمهٔ انگلیسی اخیر صفتی است مشتق از sense با مفهوم «مربوط به حواس پنجگانه و مخصوصاً لذت‌هایی که از طریق این حواس به انسان منتقل می‌گردد». مترجم در جمع «حس» و ترکیبات آن کلمهٔ رسایی که این مفهوم و همهٔ رنگ و بوی آن را به خواننده منتقل کند نیافت، هرچند که خود در جایی دیگر معادل ادبی‌ترِ «هوس‌خیز» را به کار برده است.

[ص ۱۶۲] mint julep، مشروبی مخلوط از ویسکی، شکر، نعنا و یخ.

[ص ۱۸۹] the [holy] grail، جامی که طبق روایات، عیسی شب آخر از آن نوشید و بر صلیب که رفت آن را از خونش پر کردند. در افسانه‌ها آمده است که این جام مقدس بعداً مفقود شد و برای یافتنش دلاوران میز گرد سلطان آرتور کوشش بسیار کردند.

[ص ۲۱۱] James J. Hill، میلیونر معروفی در شهر سنت پال، زادگاه فیتس‌جرالد.

[ص ۲۱۴] the American Legion، اتحادیهٔ سربازان از جنگ برگشتهٔ امریکا.

[ص ۲۱۴] Albany، شهری در ایالت نیویورک و مقرّ دولت ایالتی.

[ص ۲۱۹] "the poor son-of-a-bitch"، جمله‌ای که بعداً دوروتی پارکر روز تشییع جنازهٔ فیتس‌جرالد بر زبان آورد.

دربارهٔ

اسکات فیتس‌جرالد

و

«گتسبی بزرگ»

۱. دربارهٔ اف. اسکات فیتس‌جرالد

الف) سالشمار زندگی

۱۸۹۶	سپتامبر	در شهر سنت پال در ایالت مینه‌سوتا به دنیا آمد.
۱۹۰۸	سپتامبر	در آکادمی سنت پال[۱] ثبت‌نام کرد.
۱۹۱۱	سپتامبر	در کالج نیومن[۲] به تحصیل پرداخت.
۱۹۱۳	سپتامبر	وارد دانشگاه پرینستن شد.
۱۹۱۵	دسامبر	دانشگاه را رها کرد و تا آخر سال تحصیلی برنگشت.
۱۹۱۷	سپتامبر	اولین فروش ــ شعری به مجلهٔ ***پوئت لور***[۳]
	نوامبر	با درجهٔ ستوان دومی به ارتش امریکا پذیرفته شد و برای کسب تعلیمات نظامی به فورت لیون‌ورث[۴] در ایالت کانزاس رفت.
۱۹۱۸	مارس	پیش‌نویس رمان ***خودپرست رمانتیک***[۵] را تمام کرد.
	ژوئیه	با زلداسیر[۶] آشنا شد.
۱۹۱۹	فوریه	خدمت نظام را تمام کرد و به نیویورک رفت.
	مارس	در آژانس تبلیغاتی بارون کالیه[۷] استخدام شد.
	ژوئن	زلدا نامزدی‌اش را به‌هم زد.
	ژوئیه	به سنت پال برگشت و رمان را دوباره نوشت.
	سپتامبر	رمان ***این سوی بهشت***[۸] از طرف مؤسسهٔ اسکریبنر برای چاپ پذیرفته شد.
	اکتبر	اولین داستان کوتاه خود را به مجلهٔ ***ساتردی ایونینگ پست*** فروخت.
	نوامبر	دوباره با زلدا نامزد شد.

---

1) St. Paul Academy   2) Newman   3) *Poet Lore*   4) Fort Leavenworth
5) *The Romantic Egoist*   6) Zelda Sayre   7) Barron Collier
8) *This Side of Paradise*

۱۹۲۰	مارس	***این سوی بهشت*** منتشر شد.
	آوریل	با زلدا ازدواج کرد.
	اوت	مجموعهٔ داستان‌های کوتاه ***آزادزنان و فیلسوفان***[۱] منتشر شد.
۱۹۲۱	مه	نخستین سفر به اروپا.
	اوت	بازگشت به سنت پال.
	اکتبر	دخترش فرانسس[۲] (اسکاتی[۳]) به دنیا آمد.
۱۹۲۲	آوریل	رمان ***زیبارویان و لعنت‌شدگان***[۴] منتشر شد.
	سپتامبر	مجموعهٔ داستان‌های کوتاه ***قصه‌های عصر جاز***[۵] منتشر شد.
۱۹۲۳	نوامبر	نمایشنامه‌اش، ***سبزی***[۶]، در برادوی بر صحنه آمد و نگرفت.
۱۹۲۴	مه	سفر به اروپا.
۱۹۲۵	آوریل	***گتسبی بزرگ*** منتشر شد.
	مه	با ارنست همینگ‌وی آشنا شد.
۱۹۲۶	فوریه	مجموعهٔ داستان‌های کوتاه ***همهٔ جوانان غمین***[۷] منتشر شد.
	دسامبر	بازگشت به امریکا.
۱۹۲۷	ژانویه	نخستین سفر به هالیوود.
۱۹۲۸	آوریل	سفر تابستانی به پاریس.
	سپتامبر	بازگشت به امریکا.
۱۹۲۹	مه	مسافرت به اروپا.
۱۹۳۰	آوریل	بروز بیماری روانی زلدا.
	ژوئن	زلدا در آسایشگاه پرانژن[۸] بستری شد.
۱۹۳۱	ژانویه	برای شرکت در مراسم سوگواری پدرش به امریکا برگشت.
	سپتامبر	زلدا از آسایشگاه مرخص شد.
	نوامبر	سفر دوم به هالیوود.
۱۹۳۲	ژانویه	بیماری روانی زلدا عود کرد. آسایشگاه فیپس.[۹]
۱۹۳۴	ژانویه	زلدا برای سومین بار بیمار شد. آسایشگاه شپرد پرات.[۱۰]
	آوریل	رمان ***شب دلاویز است***[۱۱] منتشر شد.

1) *Flappers and Philosophers* 2) Frances 3) Scottie
4) *The Beautiful and Damned* 5) *Tales of the Jazz Age* 6) *The Vegetable*
7) *All the Sad Young Men* 8) Prangins 9) Phipps 10) Sheppard Pratt
11) *Tender is the Night*

۱۹۳۵	آوریل	مجموعهٔ داستان‌های **شیپور خاموشی به هنگام بیدارباش**[۱] منتشر شد.
۱۹۳۶	سپتامبر	مادرش مرد.
۱۹۳۷	ژوئن	یک قرارداد شش ماهه با شرکت متروگلدوین مایر برای سناریونویسی امضاء کرد. زندگی در هالیوود.
	دسامبر	شرکت مترو قرارداد را یک سال تمدید کرد.
۱۹۳۸	دسامبر	شرکت مترو قرارداد را تمدید نکرد.
۱۹۳۹	اکتبر	نخستین فصل رمان ***آخرین قارون***[۲] را نوشت.
۱۹۴۰	نوامبر	نخستین حملهٔ قلبی.
	دسامبر	مرگ

1) *Taps at Reveille* 2) *The Last Tycoon*

ب) فهرست آثار

I. رمان

This Side of Paradise. New York (Scribner's) 1920. London (B.H. Vol. III), 1960. Scribner Paperback, New York, 1962. Penguin Books 1963.

The Beautiful and Damned. New York (Scribner's) 1922. London (Vol. IV), 1961.

The Great Gatsby. New York (Scribner's) 1925. London (B.H. Vol. II), 1958. Scribner Paperback, New York, 1960. *The Cambridge Edition of The Great Gatsby.* (ed. Mathew J. Bruccoli). Cambridge and New York (Cambridge University Press), 1991.

Tender is the Night. New York (Scribner's) 1934. London (B.H. Vol. II), 1959.

The Last Tycoon. (ed. Edmund Wilson). New York (Scribner's) 1941. London (B.H., Vol. I), 1958.

Tender is the Night (with the Author's Final Revision, ed. Malcolm Cowley). New York (Scribner's) 1951. Harmondsworth (Penguin) 1955. Scribner Paperback New York 1960.

توجه: علامت اختصاری .B.H اشاره به چاپ چهارجلدی مجموعهٔ آثار فیتس‌جرالد دارد که توسط انتشارات Bodley Head بین سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ در انگلستان نشر یافته است.

II. داستان کوتاه

Flappers and Philosophers. New York (Scribner's) 1921. With an Introduction by Arthur Mizener. New York (Scribner's) 1959. Contains "The Offshore Pirate," "The Ice Palace," "Head and Shoulders," "The Cut-Glass Bowl," "Bernice Bobs Her Hair," "Benediction," "Dalyrimble Goes Wrong," and "The Four Fists."

Tales of the Jazz Age. New York (Scribner's) 1922.

Contains "The Jelly-Bean," "The Camel's Back," "May Day," "Porcelain and Pink," "The Diamond as Big as the Ritz," "The Curious Case of Benjamin Button," "Tarquin of Cheapside," "O Russet Witch," "The Lees of Happiness," "Mr. Icky," and "Jemina."

All the Sad Young Men. New York (Scribner's) 1926.

Contains "The Rich Boy," "Winter Dreams," "The Baby Party," "Absolution," "Rags Martin-Jones and the Pr-nce of W-les," "The Adjuster," "Hot and Cold Blood," "The Sensible Thing," and "Gretchen's Forty Winks."

Taps at Reveille. New York (Scribner's) 1935. New York (Scribner's) 1960.

Contains "*Basil*: 1. The Scandal Detectives, 2. The Freshest Boy, 3. He Thinks He's Wonderful, 4. The Captured Shadow, 5. The Perfect Life"; "*Josephine*: 1. First Blood, 2. A Nice Quiet Place, 3. A Woman with a Past"; "Crazy Sunday," "Two Wrongs," "The Night of Chancellorsville," "The Last of the Belles," "Majesty," "Family in the Wind," "A Short Trip Home," "One Interne," "The Friend," and "Babylon Revisited."

The Stories of F. Scott Fitzgerald. A Selection of Twenty-Eight Stories with an Introduction by Malcolm Cowley. New York (Scribner's) 1951.

Contains eighteen stories from the four previous volumes, and "Magnetism," "The Rough Crossing," "The Bridal Party," "An Alcoholic Case," "The Long Way Out," "Financing Finnegan," "Pat Hobby Himself: A Patriotic Short, Two Old Timers," "Three Hours Between Planes," and "The Lost Decade".

Afternoon of an Author: A Selection of Uncollected Stories and Essays. With an Introduction and Notes by Arthur Mizener. New York (Scribner's) 1958.

Contains "A Night at the Fair," "Forging Ahead," "Basil and Cleopatra," "Outside the Cabinet-Makers," "One Trip Abroad," "I Didn't Get Over," "Afternoon of an Author," "Design in Plaster," "*Pat Hobby*: 1. Boil Some Water – Lots of It, 2. Teamed with Genius, 3. No Harm Trying"; "News of Paris – Fifteen Years Ago," and the essays, "Princeton," "Who's Who – and Why," "How to Live on $36,000 a Year," "How to Live on Practically Nothing a Year," "How to Waste Material: A Note on My Generation," "Ten Years in the Advertising Business," "One Hundred False Starts," and "Author's House."

Six Tales of the Jazz Age and Other Stories. With an Introduction by Frances Fitzgerald Lanahan. New York (Scribner's) 1960.

Contains six stories from *Tales of the Jazz Age* and three from *All the Sad Young Men.*

Babylon Revisited and Other Stories. New York (Scribner Paperback) 1962.

Contains "The Ice Palace," "May Day," "The Diamond as Big as the Ritz," "The Rich Boy," "Winter Dreams," "Absolution," "The Freshest Boy," "Crazy Sunday," "Babylong Revisited," and "The Long Way Out."

The Diamond as Big as the Ritz and Other Stories. Harmondsworth (Penguin) 1962.

Contains "The Cut-Glass Bowl," "May Day," "The Diamond as Big as the Ritz," "The Rich Boy," "Crazy Sunday," "An Alcoholic Case," and "The Lees of Happiness."

The Pat Hobby Stories. New York (Scribner's) 1962.

III. نمایشنامه

The Vegetable, or From President to Postman. New York (Scribner's) 1923.

IV. نوشته‌های پراکنده

The Crack-Up (ed. Edmund Wilson). New York (New Directions) 1945. New Directions Paperbook, New York 1956.

Contains "Echoes of the Jazz Age," "My Lost City," "Ring," "Show Mr. and Mrs. F. to Number –," "Auction – Model 1934," "Sleeping and Waking," "The Crack-Up," "Handle with Care," "Pasting it Together," "Early Success," "The Note-Books," and Letters.

The Letters of F. Scott Fitzgerald, (ed. Andrew Turnbull). New York (Scribner's) 1963.

ج) دربارهٔ زندگی و آثار اف. اسکات فیتس‌جرالد

Aldrige, John W.: "Fitzgerald: The Horror and the Vision of Paradise," in *After the Lost Generation*, New York 1951, pp. 44 ff.

--------: "The Life of Gatsby," in *Twelve Original Essays on Great American Novels*, ed. Charles Shapiro, Detroit 1958, pp. 210 ff.

Barrett, William: "Fitzgerald and America," in *Partisan Review*, XVIII (May-June 1951), pp. 345 ff.

Berryman, John: "F. Scott Fitzgerald," in *Kenyon Review*, VIII (Winter 1946), pp. 103 ff.

Bewley Marius: "Scott Fitzgerald and the Collapse of the American Dream," in *The Eccentric Design: Form in the Classic American Novel*, London 1959, pp. 259 ff.

Bezanson, Walter: "Scott Fitzgerald: Bedevilled Prince Charming," in *The Young Rebel in American Literature*, ed. Carl Bode, London 1959, pp. 77 ff.

Bicknell, John W.: "The Waste Land of F. Scott Fitzgerald," in *Virginia Quarterly Review*, XXX (Autumn 1954), pp. 556 ff.

Bishop, John Peale: "The Missing All," in *The Collected Essays of John*

Peale Bishop, ed. Edmund Wilson, New York 1948, pp. 66 ff.

Bruccoli, Matthew J.: ed. *Fitzgerald Newsletter.* No. 1 (Spring 1958).

--------: *The Composition of "Tender is the Night": A Study of the Manuscripts*, Pittsburgh 1963.

Chase, Richard: "The Great Gatsby," in *The American Novel and its Tradition*, New York 1957; London 1958, pp. 162 ff.

Cowley, Malcolm: "Third Act and Epilogue," in *M. & W.*, pp. 146 ff.

--------: "F. Scott Fitzgerald: The Romance of Money," in *Western Review*, XVIII (Summer 1953), pp. 245 ff.

Dyson, A. E.: "The Great Gatsby: Thirty-Six Years After," in *Modern Fiction Studies*, VII, 1 (Spring 1961), 37 ff.

Eble Kenneth: *F. Scott Fitzgerald*, New York 1963.

Fiedler, Leslie: "Some Notes on F. Scott Fitzgerald," in *And End to Innocence*, Boston 1955, pp. 174 ff.

Fussell, Edwin: "Fitzgerald's Brave New World," in *F.L.H.: A Journal of English Literary History*, XIX (Dec. 1952), pp. 291 ff.

Geismar, Maxwell: "F. Scott Fitzgerald: Orestes at the Ritz," in *The Last of the Provincials: The American Novel, 1915-1925*, Boston 1943, pp. 287 ff.

Goldhurst, William: *F. Scott Fitzgerald and his Contemporaries*, New York 1963.

Graham, Sheilah, and Gerold Frank: *Beloved Infidel*, New York 1958; London 1959.

Hall, William F.: "Dialogue and Theme in *Tender is the Night*," in *Modern Language Notes*, LXXVI (1961), pp. 616 ff.

Hanzo, Thomas A.: "The Theme and the Narrator of *The Great Gatsby*," in *Modern Fiction Studies*, II, 3 (Winter 1956-57), pp. 183 ff.

Harding, D. W.: "Scott Fitzgerald," in *Scrutiny*, XVIII (Winter 1951-52), pp. 166 ff.

Hart, John E.: "Fitzgerald's The Last Tycoon: A Search for Identity," in

Modern Fiction Studies, VII, 1 (Spring 1961), pp. 63 ff.

Harvey, W.J.: "The Theme and Texture in *The Great Gatsby*," in *English Studies*, XXXVIII (1957), pp. 12 ff.

Hoffman, Frederick J.: *The Twenties : American Writing in the Postwar Decade*, New York 1955, pp. 91 ff.

--------, ed.: *The Great Gatsby" : A Study*, New York 1962. (Essays by William Troy, Lionel Trilling, Marius Bewley etc.)

Hughes, Riley: "F. Scott Fitzgerald: The Touch of Disaster," in *Fifty Years of the American Novel: A Christian Appraisal*, ed. Harold C. Gardiner, New York 1952, pp. 135 ff.

Kazin, Alfred: *On Native Grounds : An Interpretation of Modern American Prose Literature*, New York, pp. 315 ff.

--------, ed.: *F. Scott Fitzgerald : The Man and His Work*, Cleveland and New York 1951.

Kreuter, Kent, and Gretchen, "The Moralism of the Later Fitzgerald," in *Modern Fiction Studies*, VII (Spring 1961), pp. 71 ff.

Lucas, John, "In Praise of Scott Fitzgerald," in *The Critical Quarterly*, V (Summer 1963), pp. 132 ff.

Miller, James E., Jr.: *The Fictional Technique of Scott Fitzgerald*, The Hague 1957.

Millgate, Michael: "Scott Fitzgerald as Social Novelist: Statement and Technique in *The Last Tycoon*," in *English Studies*, XLIII (Feb. 1962), pp. 1 ff.

Mizener, Arthur: *The Far Side of Paradise: A Biography of F. Scott Fitzgerald*, Boston 1951; New York 1960.

--------: "F. Scott Fitzgerald (1896-1940): The Poet of Borrowed Time," in *M. & W.*, pp. 23 ff.

--------: "The Maturity of Scott Fitzgerald," in *F.S.F.*, pp. 157 ff.

--------, ed.: *F. Scott Fitzgerald: A Collection of Critical Essays*, Englewood Cliffs, N.J. 1963.

Morris, Wright: "The Function of Nostalgia: F. Scott Fitzgerald," in *F.S.F.*, 25 ff.

Raleigh, John Henry: "F. Scott Fitzgerald's *The Great Gatsby*," in *F.S.F.*, pp. 99 ff.

Reece, David C.: "The Novels of F. Scott Fitzgerald," in *Cambridge Journal*, V (July 1952), pp. 613 ff.

Savage, D. S.: "The Significance of F. Scott Fitzgerald," in *F.S.F.*, pp. 146 ff.

Schorer, Mark: "Fitzgerald's Tragic Sense," in *M. & W.*, pp. 169 ff.

Shain, Charles E. L.: *F. Scott Fitzgerald*, Minneapolis 1961.

--------: "F. Scott Fitzgerald," in *American Writers*, vol. 2, ed. Leonard Unger, New York 1974, pp. 77 ff.

(این مقالهٔ بلند را کریم امامی به فارسی برگردانده است: *اسکات فیتس‌جرالد*. نشر سمر با همکاری دفتر ویراسته. «نسل قلم» ش ۶. ۱۳۷۲)

Stallman, Robert W.: "Conrad and *The Great Gatsby*," in *Twentieth Century Literture*, I (April 1955), pp. 5 ff.

--------: "Gatsby and the Hole in Time," in *Modern Fiction Studies*, I (Nov. 1955), pp. 2 ff.

--------: "By the Dawn's Early Light: *Tender is the Night*," in *The Houses that James Built and Other Literary Studies*, East Lansing 1961, pp. 112 ff.

Trilling, Lionel: "F. Scott Fitzgerald," in *The Liberal Imagination: Essays on Literature and Society*, New York 1950, pp. 243 ff. Also in *M. & W.*, pp. 149 ff., and *F.S.F.*, pp. 11 ff.

Troy, William: "F. Scott Fitzgerald – The Authority of Failure," in *M. & W.*, pp. 187 ff., and *F.S.F.*, pp. 20 ff.

Turnbull, Andrew: *Scott Fitzgerald*, New York and London 1962.

Weir, Charles: "An Invite with Gilded Edges," in *M. & W.*, pp. 133 ff.

Westcott, Gelnway: "The Moral of F. Scott Fitzgerald," in *M. & W.*, pp. 116 ff.

White, Eugene: "The 'Intricate Destiny' of Dick Diver," *Modern Fiction Studies,* VII (Spring 1961), pp. 55 ff.

Wilson, Edmund: "Fitzgerald Before *The Great Gatsby*" in *The Shores of Light,* New York 1952, pp. 27 ff. Also in *M. & W.,* pp. 77 ff.

Yates, Donald A.: "The Road to Paradise: Fitzgerald's Literary Apprenticeship," in *Modern Fiction Studies,* VII (Spirng 1961), pp. 19. ff.

برای فهرست کامل‌تری از مقالات و کتاب‌هایی که دربارهٔ فیتس‌جرالد و آثارش نوشته شده به کتاب‌های زیر مراجعه شود:

Bruccoli, Matthew J.: *F. Scott Fitzgerald: A Descriptive Bibliography.* Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1972.

--------: *Supplement to F. Scott Fitzgerald: A Descriptive Biblioraphy.* Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1987.

--------: *F. Scott Fitzgerald: A Descriptive Bibliography, Revised Edition.* Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1987.

Bryer, Jackson R.: *The Critical Reputation of F. Scott Fitzgerald.* Hamden, Conn.: Archon, 1967.

--------: *Supplement One Through 1981.* Hamden, Conn.: Archon, 1984.

و اینک چند عنوان جدیدتر از میان کتاب‌ها و مجموعهٔ مقالاتی که در سال‌های اخیر دربارهٔ اسکات فیتس‌جرالد و **گتسبی بزرگ** انتشار یافته‌اند:

Bloom, Harold, ed.: *F. Scott Fitzgerald.* New York: Chelsea House, 1985.

--------, ed.: *F. Scott Fitzgerald's The Great Gatsby.* New York: Chelsea House, 1986.

Bruccoli, Matthew J., ed.: *New Essays on the Great Gatsby.* Cambridge: Cambridge University Press, 1985.

--------: *Scott and Ernest: The Authority of Failure and the Authority of Success.* New York: Random House, 1978; *Fitzgerald and Hemingway: A Dangerous Friendship.* New York: Carroll & Graf, 1994.

--------: *Some Sort of Epic Grandeur: The Life of F. Scott Fitzgerald.* Rev. ed. New York: Carroll & Graf, 1991.

Crosland, Andrew T.: *A Concordance to F. Scott Fitzgerald's The Great Gatsby.* Detroit, Mich.: Bruccoli Clark/Gale Research, 1975.

Donaldson, Scott, ed.: *Critical Essays on F. Scott Fitzgerald's The Great Gatsby.* Boston: Hall, 1984.

Kuehl, John & Bryer, Jackson.: *Dear Scot/Dear Max: The Fitzgerald-Perkins Correspondence.* New York: Scribner, 1973.

Milford, Nancy: *Zelda.* New York: Avon Books, 1972.

و سرانجام، کسانی که به شبکهٔ اینترنت دسترسی دارند می‌توانند با مراجعه به جایگاه ویژهٔ اسکات فیتس‌جرالد در شبکه، که به همّت دانشگاه کارولینای جنوبی برپا شده و نشانی آن را در زیر داده‌ایم، به مطالب متنوعی دربارهٔ نویسنده و رمان **گتسبی** و نیز کتاب‌شناسیِ روزآمدِ فیتس‌جرالد دسترسی پیدا کنند. نشانی این است:

http://www.sc.edu/fitzgerald

۲. دربارهٔ «گتسبی بزرگ»

(الف) چند نامه

از تی. اس. الی‌یت[1]

لندن، ۳۱ دسامبر ۱۹۲۵

آقای فیتس‌جرالد عزیز،

گتسبی بزرگ با اهدائیهٔ قشنگ و مقهورکنندهٔ آن صبح همان روزی به دستم رسید که با عجله به توصیهٔ پزشک خود عازم سفر دریا بودم. بنابراین آن را همراه نبردم و تنها پس از بازگشت خود، چند روز پیش، آن را خواندم. اما تا به‌حال چند بار آن را خوانده‌ام. و هنگامی‌که می‌گویم آن‌چنان مرا جلب کرده و به‌هیجان آورده است که هیچ رمان تازه‌ای، چه انگلیسی و چه امریکایی، در چند سال اخیر نیاورده بود، به‌هیچ‌وجه تحت تأثیر گفتهٔ شما دربارهٔ خودم نیستم.

وقت که پیدا کردم میل دارم نامهٔ مفصل‌تری به شما بنویسم و بگویم درست به چه دلایلی این کتاب در نظر من تا این حد قابل ملاحظه جلوه می‌کند. در حقیقت به‌نظر من این کتاب نخستین گامی است که داستان‌نویسی امریکایی بعد از هِنری جیمز[2] برداشته است.

راستی، هر وقت داستان کوتاهی داشتید که فکر می‌کنید برای

---

1) T. S. Eliot (1888-1965)   2) Henry James (1843--1916)

کرای‌تیری‌ین[1] مناسب باشد، اجازه دهید نگاهی به آن بکنم.

با ارادت صادقانه

تی. اس. الی‌یت

از گرترود استاین[2]

بِلی[3] (فرانسه)، ۲۲ مه ۱۹۲۵

فیتس‌جرالد عزیزم،

ما اینجاییم و کتابت را خوانده‌ایم و کتاب خوبی است. آهنگ اهدائیه‌ات را می‌پسندم و نشان می‌دهد که زمینه‌ای در کار زیبایی و مهربانی داری و این خود مایهٔ تسلی است. حسن دیگر آن این است که به‌طور طبیعی جمله‌جمله می‌نویسی و آدم می‌تواند همهٔ آنها را بخواند و این نیز از جمله چیزهای دیگری مایهٔ تسلی است. دنیای عصر خودت را خلق می‌کنی، کم‌وبیش همان‌جور که ثکری[4] در ***پندنیس***[5] و ***یاوه بازار***[6] خلق کرد و این تعریف بدی نیست. دنیای نوینی می‌پردازی و بزم نوینی که عجیب است تا تو آن را در ***این سوی بهشت*** نساختی کس دیگری نساخته بود. اعتقاد من به ***این سوی بهشت*** درست بود. این یکی همان‌قدر خوب است و فرق دارد و مسن‌تر است و همین‌طور است که آدم کار می‌کند. آدم بهتر نمی‌شود بلکه فرق می‌کند و مسن‌تر می‌شود و این همیشه مایهٔ شادی است. اقبال همیشه یارت باد و سپاس بسیار برای شادی اصیلی که در من ایجاد کردی. پاییز که برگشتیم در انتظار دیدار شما و خانم خواهیم بود. سلام مرا به خانم برسان.

گرترود استاین

---

1) *Criterion* 2) Gertrude Stein (1874-1946) 3) Belley

4) William Makepeace Thackeray (1811-1863) 5) Pendennis

6) Vanity Fair

از ادیت وارتن[1]

سارسل[2] (فرانسه)، ۸ ژوئن ۱۹۲۵

آقای فیتس‌جرالد عزیز،

در هفته‌های اخیر به سیر و سفر پرداخته بودم و رمان شما را ــ با اهدائیهٔ محبت‌آمیز آن ــ چند روز پیش هنگام بازگشت در انتظار خود یافتم.

از این‌که نسخه‌ای از کتابتان را برای من فرستاده‌اید تحت تأثیر قرار گرفته‌ام، چون حس می‌کنم برای نسل شما که جهشی تا این حد بلند به‌سوی آینده کرده است من باید معادل ادبیِ مُبل منگوله‌دار و چهل‌چراغ گازی باشم. بنابراین چند روز دیگر که جسارتاً آخرین محصول کارگاه خود را به حضورتان تقدیم می‌کنم با روحیهٔ ستایش خالصانه خواهد بود.

و اما در حال حاضر اجازه بدهید فوراً بگویم چقدر گتسبی را و درحقیقت کتابش را می‌پسندم و چه جهش بزرگی به‌نظر من شما این‌بار با مقایسه با آثار قبلی خود کرده‌اید. دعوای فعلی من با شما فقط این است: برای آن‌که گتسبی واقعاً بزرگ بشود، شما می‌بایستی شرح حالش را در آغاز زندگی (نه از گهواره بلکه از رفتنش به کشتی تفریحی حداقل) به جای خلاصهٔ کوتاه آن به ما می‌دادید. این کار جای او را مشخص می‌کرد و فاجعهٔ نهایی به‌صورت یک تراژدی واقعی و نه حادثهٔ پرآب‌وتابی برای روزنامه‌های صبح درمی‌آمد.

اما شما به من خواهید گفت که این راه قدیمی است و درنتیجه راه شما نیست؛ و اما در حال حاضر باز هم آنچه در کتاب است کافی است که این یکی خواننده را خوشحال بسازد که با یهودی کاملتان و ویلسن لنگ آشنا شود و در بزم محقر آپارتمان بیوکنن، در حالی‌که توله‌سگ گیج شاهد

---

1) Edith Wharton (1862-1965)   2) Sarcelle

قضایاست، شرکت جوید. جزء به جزء آن استادانه است، اما ناهار با هیلدس‌هایم[۱] و هر بار که او پس از آن ظاهر می‌شود، مرا وادار به پیشگویی آثار بزرگ‌تری می‌کند.

ارادتمند ادیت وارتن

در نامه تقریباً جایی باقی نگذاشته‌ام که خواهش کنم شما و خانمتان این هفته برای ناهار یا چای عصر به منزل ما بیایید. حتماً تلفن بزنید.

از ماکس‌ول پرکینز[۲] ویراستار کتاب‌های فیتس‌جرالد در بنگاه انتشارات اسکریبنر

نیویورک، ۲۰ نوامبر ۱۹۲۴

اسکات عزیز،

فکر می‌کنم از همه لحاظ حق داشته باشی به این کتاب فخر کنی. کتابی است فوق‌العاده که همه‌جور فکر و حالی را در آدم برمی‌انگیزد. شیوهٔ کاملاً درستی را برای بازگفتن آن انتخاب کرده‌ای. یعنی به کار بردن داستانگویی که بیشتر تماشاگر است تا بازیکن؛ این کار خواننده را در دیدگاهی بالاتر از آدم‌های کتاب قرار می‌دهد و در فاصله‌ای که عمق و ابعاد قضایا را به‌خوبی می‌تواند درک کند. به‌هیچ طریقهٔ دیگری نه طنزت می‌توانست تا این حد گیرا باشد و نه خواننده قادر می‌شد غرابت وضعیت انسانی را در جهانی عظیم و بی‌پروا به این قوّت لمس کند. خوانندگان مختلف معانی مختلفی در چشمان دکتر اکل‌برگ خواهند یافت؛ اما وجود این دو چشم حالت فوق‌العاده‌ای به همهٔ قضایا می‌دهد: چشمان عظیم خیره‌ماندهٔ بی‌حالت که از بالا بر عرصهٔ انسانی می‌نگرند. عالی است!

---

۱) Hildesheim ؛ مقصود همان وولفشیم است.

2) Maxwell Perkins (1886-1946)

می‌توانستم همچنان به ستایش کتاب بپردازم و دربارهٔ عناصر مختلف آن و وسیله‌هایی را که به‌کار گرفته‌ای نظرآزمایی کنم، اما در این مرحله نکات انتقادی اهمیت زیادتری دارند. فکر می‌کنم درست حس کرده باشی که یک نوع کُندی و سُستی مختصری در فصل‌های ششم و هفتم مشهود است، و من نمی‌دانم چگونه چاره‌ای برای آن پیشنهاد کنم. شک ندارم که علاجی برای آن خواهی یافت و فقط این تذکر را می‌دهم تا بدانی چیزی لازم دارد که آن را به حدّ سرعتی که قبلاً گرفته‌ای و پس از آن می‌گیری برساند. خودم دو انتقاد دارم:

اول آن‌که در جمع آدم‌هایی که به‌نحو حیرت‌آوری قابل لمس و زنده‌اند ــ مثلاً اگر تام بیوکنن را در خیابان ببینم می‌شناسم و از او پرهیز می‌کنم ــ گتسبی نسبتاً مبهم است. البته چندوچون کار گتسبی سرّی است یعنی کم‌وبیش مبهم است، و این خود ممکن است تعمّد هنری باشد. اما به‌نظر من اشتباه است. آیا نمی‌شود او را از لحاظ بدنی همان‌قدر روشن و واضح توصیف کرد که دیگران را کرده‌ای، و آیا نمی‌شود یکی دو خصیصه، مثل این جوانمرد گفتنش، اما نه خصیصهٔ صوتی بلکه جسمی، به او اضافه کنی؟ فکر می‌کنم خواننده به عللی گتسبی را در تصوّر خود آدم مسن‌تری می‌بیند ــ و در مورد آقای اسکریبنر و لوئیز [همسر پرکینز] این نکته صادق بود ــ هرچند که از زبان نویسنده می‌گویی که از او چندان مسن‌تر نیست. اما اگر می‌شد که گتسبی در اولین ظهورش به همان وضوحی دیده شود که دی‌زی و تام دیده می‌شوند، این تصور غلط پیش نمی‌آمد و من فکر نمی‌کنم که اگر گتسبی را واضح‌تر بپردازی لطمه‌ای به نقشهٔ تو وارد شود.

نکتهٔ دوم باز هم دربارهٔ گتسبی است: کار و شغلش البته باید سرّی بماند. اما آخرسر تقریباً شکی باقی نمی‌گذاری که ثروتش را از طریق

ارتباطش با وولفشیم به دست آورده است. این موضوع را به اشاره نیز خیلی دورتر می‌رسانی. اما مسلّم است که تقریباً همهٔ خوانندگان از این همه ثروت حیرت خواهند کرد و خود را مستحق دریافت توضیحی خواهند دانست. البته توضیح مشخص و قاطع دادن کاملاً بی‌معنی است. اما به فکر من رسید که اگر اینجا و آنجا جمله‌هایی، و احتمالاً اتفاقاتی، چیزهای کوچک گوناگون، جا بزنی که به اشاره نشان بدهند گتسبی به کار مرموزی مشغول است شاید بد نباشد. تو او را پای تلفن احضار می‌کنی ولی آیا نمی‌شود کاری بکنی یکی دو بار در مهمانی‌هایش با آدم‌هایی که اهمیتشان مبهم و مرموز است و دست‌اندرکار سیاست یا قمار یا برگزاری مسابقه‌های ورزشی هستند در حال مشورت دیده شود؟ می‌دانم که برای توضیح این مطلب دارم دست‌وپای بیهوده می‌زنم، ولی اقلاً خود این موضوع ممکن است به تو کمک کند مقصودم را بفهمی.

دلم می‌خواست اینجا بودی تا می‌توانستم دربارهٔ این مشکل با تو صحبت کنم، چون در آن صورت می‌دانم می‌توانستم مقصودم را به تو بفهمانم. کاری که گتسبی به آن مشغول بود نباید ـ حتی اگر ممکن باشد ـ مشخص شود. این‌که آلت معصومی در دست دیگری بوده یا نبوده است و یا این‌که تا چه حد چنین بوده است موضوعی است که نباید شکافته شود. اما اگر گوشه‌ای از کسب و کارش را سایه‌وار هم که شده ببینیم، این قسمت از داستان قابل قبول‌تر خواهد شد.

نکتهٔ دیگری هم هست: در بیان گذشته گتسبی، وقتی آن را برای راوی تعریف می‌کند، کتاب تا حدی از شیوهٔ داستانگویی منحرف می‌شود، زیرا به‌جز این مورد همه‌چیز ضمن سیر منظم قصه، در توالی وقایع و یا همراه آنها گفته می‌شود و قشنگ هم گفته می‌شود. البته از این بیوگرافی نمی‌توانی کاملاً چشمپوشی کنی. ولی فکر کردم بتوانی راهی پیدا کنی که

حقیقت بعضی از ادعاهای گتسبی مثل «آکسفورد» و خدمت نظامش را کم‌کم در خلال داستانگویی آشکار کنی. این نکته را هم از این لحاظ تذکر می‌دهم تا در این مدتی که طول می‌کشد تا نمونه‌های چاپخانه را برایت بفرستم فکرش را بکنی.

درخشندگی کلی کتاب، مرا حتی از این چند انتقاد خود شرمسار می‌سازد. آن مقدار معنی که در یک جمله جا می‌دهی، ابعاد و شدت تأثیر تصویری که از یک پاراگراف می‌گیری، از هر لحاظ فوق‌العاده است. کتاب پُر از عبارت‌هایی است که هر صحنه را از پرتو زندگی روشن می‌کند. اگر آدم مسافرت سریعی با راه‌آهن انجام دهد و از آن لذت ببرد، تعدّد و زنده بودن تصاویری را که کلمه‌های جاندار تو القاء می‌کنند به صحنه‌های زنده‌ای که مسافر از قطار دیده تشبیه می‌کردم. کتاب، هنگام خواندن، بسیار کوتاه‌تر از آنچه واقعاً هست به‌نظر می‌رسد، اما فکر خواننده را در معرض تجاربی قرار می‌دهد که شرح و بسط آنها به‌نظر می‌آید کتابی سه‌برابر حجم این یکی لازم داشته باشد.

معرفی تام، خانه‌اش، دی‌زی و جوردن، و نمایان ساختن تدریجی خوی و خصلت آنها تا جایی که من می‌دانم بی‌نظیر است. توصیف درهٔ خاکستر در مجاورت طبیعت زیبا، گفتگو و اتفاقات آپارتمان مرتل، فهرست معرکهٔ آدم‌هایی که به خانهٔ گتسبی آمدند ــ اینها چیزهایی است که آدم را مشهور می‌کند. و همهٔ این چیزها، همهٔ ماجراهای غم‌انگیز را تو در زمان و مکان محاط کرده‌ای، زیرا به کمک چشمان اکل‌برگ یا با نگاه سریعی اینجا و آنجا به آسمان و دریا و شهر یک‌جور حس ابدیّت به آنها بخشیده‌ای. روزی تو به من گفتی نویسنده‌ای با استعداد طبیعی نیستی ــ خدای من! درست است که به رموز نویسندگی تسلط یافته‌ای ولی آدم برای نوشتن این کتاب خیلی چیزها بیشتر از «صناعت نویسندگی» لازم دارد.

دوستدار همیشگی

از فیتس‌جرالد به پرکینز

رم، دسامبر ۱۹۲۴

ماکس عزیز،

خواندن تلگراف و نامه‌های تو یک میلیون دلار کیف داشت ـ متأسفم که نتوانستم عکس‌العمل بهتری از تلگراف ناله‌مانندی که برای پول زدم نشان بدهم. اما این بسیج طولانی رمان مرا اندکی از نفس انداخت و در کار شروع داستان‌های کوتاهی که وسیلهٔ معاش من هستند تأخیر کرده‌ام.

فکر می‌کنم همهٔ انتقادهای تو درست باشد.

الف) دربارهٔ عنوان کتاب. حداکثر کوشش خود را می‌کنم ولی نمی‌دانم چه کاری از من ساخته است. شاید به‌طور ساده «تری ملیکو» یا «گتسبی». در صورت اول، چه اشکالی دارد که توضیح آن در پشت جلد چاپ شود؟

ب) فصل‌های ششم و هفتم را می‌دانم چگونه اصلاح کنم.

ج) اشکال کسب و کار گتسبی را می‌توانم رفع کنم. می‌فهمم در این‌باره چه می‌خواهی بگویی.

د) ابهام او را می‌توانم با مشخص‌تر کردن آن اصلاح کنم. به‌ظاهر ممکن است نویدبخش نیاید ولی خواهی دید. او را روشن می‌کنم.

ه) ولی شرح حال طولانی‌اش در فصل هشتم را مشکل بتوان تقسیم کرد. زالد هم فکر می‌کرد کمی از کوک خارج شده باشد، اما خوب نوشته شده است و فکر نمی‌کنم بتوانم خود را راضی کنم قسمتی از آن فدا شود.

و) یک هزار اصلاح جزئی در نظر دارم که روی نمونه‌های چاپخانه انجام خواهم داد، و چند اصلاح بزرگ‌تر که اسمی از آنها نبرده بودی.

انتقادهای تو عالی و بسیار مفید بود و همهٔ قسمت‌های مورد علاقهٔ مرا به عنوان بهترین قسمت‌های کتاب ستوده بودی. جز آن‌که تو قسمتی را که بیش از همه خودم می‌پسندم اسم نبرده بودی و آن فصلی است که گتسبی

و دی‌زی با هم ملاقات می‌کنند.

یک نکتهٔ دیگر ــ در فصل دوم کتاب، وقتی که تام و مرتل به اتاق‌خواب می‌روند و در آن حال کاره‌وی با خواندن **شمعون معروف به پطرس** وقت می‌گذراند ــ آیا این قسمت مستهجن است؟ فکر می‌کنم وجود آن بسیار لازم باشد.

حق‌التألیف را کمتر حساب کردم چون می‌خواستم جبران همهٔ مساعده‌هایی را که در دو سال گذشته به من پرداخته بودید به‌اضافهٔ یک‌جور بهره‌ای بکنم، اما حالا می‌بینم که آن را در محاسبه خیلی کم گرفته‌ام، یعنی به اندازهٔ ۲۰۰۰ دلار. حالا چطور است تا ۴۰,۰۰۰ نسخه پانزده درصد باشد و بالاتر از آن بیست درصد؟ این، قرار عادلانه‌ای برای هر دو طرف خواهد بود.

باید تا به‌حال دیگر نامه‌ای از یک دخترخانم شیک فرانسوی که می‌خواهد کتاب مرا ترجمه کند دریافت کرده باشی. اگر به او بگویی برای موضوع حق‌النشر و غیره چه کار باید بکند، تصور می‌کنم چه از لحاظ فکری و چه از لحاظ زباندانی از عهده بر بیاید ــ همهٔ کتاب‌های دیگر مرا خوانده است.

باری، از نامه‌هایت ممنون و ممنون و ممنون. ترجیح می‌دهم تو و بنی[1] آن را بپسندید تا هر شخص دیگری. ترجیح می‌دهم تو آن را بپسندی تا بنی. اگر حالا تا این حد که تو می‌گویی خوب باشد، پس وقتی که کارم با نمونه‌های چاپخانه تمام شد دیگر از هر لحاظ بی‌نقص خواهد بود.

راستی یادت باشد که مقداری پارچهٔ کالیکو (گالنگور) از جنس جلد کتاب‌های دیگرم کنار بگذاری.

---

۱. Bunny، نام خودمانی ادمند ویلسن (Edmond Wilson)، نویسنده و منتقد امریکایی و «وجدان ادبی» فیتس‌جرالد (۱۸۹۵-۱۹۷۲).

به‌مجرد آن‌که بتوانم فکری برای عنوان بکنم، با نامه یا تلگراف اطلاع خواهم داد. از جانب من از لوئیز تشکر کن که از کتاب خوشش آمده است. به آقای اسکریبنر سلام برسان. به او بگو گلزوردی[1] در رم است.

دوستدار همیشگی، اسکات

ایضاً از اسکات فیتس‌جرالد به پرکینز

کاپری، ۱۰ آوریل ۱۹۲۵

ماکس عزیز،

امروز روز انتشار کتاب است و من گرفتار ترس و دلشوره هستم. اگر زن‌ها از کتاب خوششان نیاید، چون زن واقعاً مهمی در کتاب نیست، چه می‌شود؟ و اگر منتقدان کتاب را نپسندند چون فقط به آدم‌های پولدار می‌پردازد و از روستاییانِ به‌عاریت گرفته از تس[2] و به کار گماشته در ایالت آیداهو در آن خبری نیست چه خواهد شد؟ فرض کنیم فروش کتاب حتی بدهکاری مرا به شما صاف نکند ــ چون برای این کار باید دست‌کم ۲۰,۰۰۰ نسخه بفروشد! در واقع اعتمادم را از دست داده‌ام ــ و اگر به‌خاطر این نکته نبود که وقتی این نامه به دست تو می‌رسد وضع روشن شده است این اعتراف را نمی‌کردم. خودم از دست کتاب به‌جان آمده‌ام ــ آن را اقلاً پنج بار از نو نوشته‌ام و هنوز حس می‌کنم آنجا که باید صحنهٔ قوی آن باشد (در هتل) در واقع شتابزده و غیرمؤثر است. و نیز فصل آخر ــ تشییع جنازه، پدر گتسبی و غیره معیوب است. حیف است چون پنج

---

۱) John Galsworthy: نویسندهٔ انگلیسی (۱۸۶۷-۱۹۳۳).

۲) اشاره به رمان معروفی از توماس هاردی (Thomas Hardy)، نویسندهٔ انگلیسی (۱۸۴۰-۱۹۲۸) که عنوان کامل آن چنین است: *Tess of the d'Urbervilles* و به فارسی هم ترجمه شده است.

فصل اول کتاب و قسمت‌هایی از فصل‌های هفتم و هشتم بهترین چیزهایی است که تابه‌حال نوشته‌ام...

از اسکات فیتس‌جرالد به ادمند ویلسن

پاریس، ۱۹۲۵

بنی عزیز،

از نامه‌ات دربارهٔ کتاب ممنون. خوشحالم که از آن خوشت آمده است و طرحش را می‌پسندی. بدترین عیب آن عیب بزرگی است: از روابط عاطفی گتسبی و دی‌زی از زمان به‌هم رسیدن دوبارهٔ آنها تا زمان فاجعه چیزی ننوشته‌ام (و خود احساسی یا اطلاعی از آن نداشتم). اما این کمبود چنان ماهرانه زیر دورنمای گذشتهٔ گتسبی و تخته‌تخته نثر عالی پنهان شده است که هیچ‌کس متوجه آن نشده ـ اگر چه همه کمبود را حس کرده و نام دیگری بر آن نهاده‌اند. منکن[۱] در نامهٔ سراپا شوق‌آمیزی که امروز به دستم رسید نوشته است که تنها عیب کتاب این است که داستان مرکزی آن بی‌اهمیت و «انکدت»[۲] مانند است (چون منکن فراموش کرده است که از کنراد[۳] خوشش می‌آمد و حالا خودش را به رمان «گسترده» تطبیق داده است) و من حس می‌کنم آنچه برای او به‌صورت یک انتظارِ برنیامده باقی مانده است وجود نداشتن یک شالودهٔ عاطفی در نقطهٔ اوج کتاب است.

بی‌آنکه بخواهم هیچ‌گونه مقایسهٔ بغض‌آلودی بین «درجه یک» و «درجه سه» کرده باشم، اگر رمان من «انکدت» باشد پس *برادران کارامازوف*

---

۱) H. L. Mencken ؛ نویسنده و منتقد همعصر فیتس‌جرالد (۱۸۸۰-۱۹۵۶).

۲) anecdote معمولاً شرح یک پیشامد جالب و خنده‌دار است که به‌صورت گزارش واقعیت بیان می‌شود. اما «داستان» که ممکن است حقیقی یا تخیلی باشد مشتمل بر سلسله حوادثی است که مجموعاً مسیر زندگی فرد یا افرادی را عوض می‌کنند.

۳) Joseph Conrad ، نویسندهٔ لهستانی‌الاصل انگلیسی (۱۸۵۷-۱۹۲۴).

هم به همین ترتیب انکدت است. حتی از یک زاویه می‌توان کتاب اخیر را به‌صورت یک داستان پلیسی دید. در هر حال نامه‌های تو و منکن جبران این نکته راکرده‌اند که از میان همهٔ نقدهایی که بر کتاب نوشته شده است، و حتی شوق‌آمیزترین آنها، هیچ‌کس نفهمیده اصلاً کتاب چه می‌خواهد بگوید، و نیز جبران این نکتهٔ دلگیرکننده‌تر که کتاب در مقایسه با کتاب‌های دیگرم توفیق مالی نداشت (و پس از آن که پیشنهاد پانزده هزار دلار برای پاورقی کردن آن را در مجله رد کرده بودم!) دلم می‌خواهد بدانم نظر رزنفلد[۱] دربارهٔ کتاب چه بود.

سراغ همینگ‌وی[۲] رفتم. قرار است فردا مرا پیش گرترود استاین ببرد. پاریس پُر از امریکایی است ــ بیشترشان دوستان سابق ما هستند که بیشتر وقت خود را صرف فرار از آنها می‌کنیم، نه به این علت که میل نداریم آنها را ببینیم، بلکه چون حال زلدا چندان خوب نیست و خودم باید کار کنم؛ و مثل این است که آنها نمی‌توانند در هیچ نوع گفتگویی که شامل غیبت نیمه‌غرض‌آلود دربارهٔ شخصیت‌های به اصطلاح مشهور نیویورک نباشد شرکت کنند.

حالا دیگر از فرانسه خوشم می‌آید. آپارتمان مجللی تا ماه ژانویه اجاره کرده‌ایم. پس از دو هفته اقامت در پاریس و دیدن امریکایی‌های اینجا ــ این زنان و دختران پُرمدعا و سمجی که پیش خود فرض می‌کنند آدم توجه خاصی به آنها پیدا کرده است و همه جیمز جویس[۳] را خوانده‌اند (یا این‌طور ادعا می‌کنند) و همه به‌طور ساده برای منکن غش می‌کنند ــ پُر از انزجار نسبت به امریکایی‌ها به‌طور کلی شده‌ام. گمان

---

۱) Paul Rosenfeld؛ نویسنده و منتقد امریکایی (۱۸۹۰- ۱۹۴۶).

۲) Ernest Hemingway، نویسندهٔ بزرگ امریکایی (۱۸۹۸-۱۹۶۱).

۳) James Joyce؛ نویسندهٔ بزرگ ایرلندی (۱۸۲۲-۱۹۴۱).

می‌کنم ماها بدتر از دیگران نباشیم، تنها تماس با نژادهای دیگر است که بدترین خصایل ما را برملا می‌سازد. اگر من در به‌وجود آوردن آداب معاشرت دختران معاصر امریکایی سهمی داشته باشم، به‌طور مسلم خراب کرده‌ام.

دلم می‌خواهد تو را ببینم. خدا! کلی می‌توانستم بخندانمت. خبری نیست جز آن‌که من و زلدا طبق معمول فکر می‌کنیم آدم‌های معرکه‌ای هستیم، و فقط حالا کمی بیشتر.

اسکات

باز هم از بابت نامهٔ شادی‌بخشت ممنون.

از اسکات فیتس‌جرالد به جان پیل بیشاپ[1]

پاریس، اوت ۱۹۲۵

جان عزیز،

از نامهٔ بسیار دلپذیر، پُرپیمان، موشکاف و مفیدت دربارهٔ **گتسبی بزرگ** ممنون. تقریباً تنها انتقاد قابل فهمی است (به‌استثنای نامه‌ای از خانم وارتن) که بر کتاب نوشته شده است. فقط دربارهٔ آنچه در کار دقت در نگارش گفته‌ای تأمل می‌کنم و شاید بهتر است بگویم تأمل کرده‌ام. من متأسفانه هنوز کاملاً به آن حد از هنرمندی جلّادانه نرسیده‌ام که بتوانم ظریف‌ترین جزء ناهماهنگ با متن کتاب را قطع کنم و بیرون بیندازم. می‌توانم شبه‌ظریفش را، کافیش را، درخشانش را وجین کنم ــ اما تیزدستی واقعی، همان‌طور که خودت می‌گویی، هنوز در راه و متعلق به آینده است. نیز آنچه دربارهٔ محو بودن و چند تکه بودن تصویر گتسبی

---

۱) John Peale Bishop، نویسنده، شاعر، منتقد امریکایی و همکلاس فیتس‌جرالد در دانشگاه (۱۸۹۲-۱۹۴۴).

نوشته‌ای کاملاً درست است. هیچ‌گاه خودم او را روشن و واضح ندیدم ـ چون در آغاز کار مردی بود که می‌شناختم و بعد به‌صورت خود من درآمد و این معجون هرگز در ذهن من قوام نیافت.

رمانت بسیار جالب به‌نظر می‌رسد و سخت مشتاقم آن را ببینم. ماه آینده در ری‌ویرا رمان تازه‌ای شروع می‌کنم. از قرار معلوم مکلیش[1] هم از جملهٔ آدم‌های دیگر آنجاست (در آنتیب که به آنجا می‌رویم). بهار گذشته پاریس دارالمجانینی بود، و همان‌طور که خودت می‌توانی حدس بزنی، ما درست در مرکز آن بودیم. نمی‌دانم کی (به امریکا) برمی‌گردیم ـ شاید هیچ‌وقت. تا ژانویه اینجا هستیم (به‌استثنای یک ماهی که در آنتیب می‌گذرانیم.) و بعد بهار را به نیس می‌رویم و تابستان بعد را به آکسفورد. به مارگارت سلام برسان و از بابت نامهٔ پُرلطفت تشکر بسیار.

اسکات

از اسکات فیتس‌جرالد به دخترش فرانسس[2]

ژوئن ۱۹۴۰

اگر در مدرسه نمره‌هایت «ب» بود با تو همصدا می‌شدم و به مخالفت با مدیرتان، آقای تامسن، می‌گفتم چون نمی‌خواهی دبیر یا محقق حرفه‌ای بشوی دنبال نمرهٔ «الف» نرو ـ درس‌هایی را نگیر که در آنها می‌توانی عالی‌ترین نمره را بگیری، چون خودت می‌توانی آنها را بیاموزی. چیز مشکل تازه‌ای را بیازما و سخت هم بیازما و هر نمره‌ای که توانستی بگیر. اما تو از چنین حاشیهٔ اطمینانی برخوردار نیستی و مسئلهٔ در حدّ فاصل بودن برایت مایهٔ ناراحتی است. شک و نگرانی ـ همان‌قدر تو را فلج کرده

---

1) MacLeish

۲) Frances، معروف به اسکاتی (Scottie).

است که ناتوانی من در *نگاهداری پول و گشادبازی‌های گذشتهٔ من مرا.* این پاشنهٔ آشیل تو است ــ و هیچ پاشنهٔ آشیلی به خودی خود سخت نمی‌شود، بلکه روز به روز زخم‌پذیرتر می‌گردد. آن مقدار کار اندکی که من از عهده برآمده‌ام از شاق‌ترین و سربالایی‌ترین راه بوده است و حالا دلم می‌خواست هیچ‌وقت نیاسوده بودم، هیچ‌وقت پشت سرم را نگاه نکرده بودم، بلکه در پایان **گتسبی بزرگ** گفته بودم: «راهم را پیدا کرده‌ام. از این به‌بعد این بر همه چیز مقدم است، این وظیفهٔ فوری من است، بدون آن هیچم.»

از مترجم فارسی «گتسبی بزرگ» به دوستش عزیز هندوخان

تهران، تیرماه ۱۳۴۴

دوست عزیز،

گتسبی بزرگ به عقیدهٔ اهل فن بهترین اثر نویسنده‌ای است که شرح حالش در جهان و حتی در وطنش امریکا تا مدتی شناخته‌شده‌تر از کتاب‌هایش بود. کما این‌که سرگذشت آدمی که یک شبه از راه قلمش پولدار و مشهور شد، و مثلاً ۳۵۰۰ دلار بابت نوشتن هر داستان کوتاه دستمزد گرفت، شبیه میلیونرها زندگی و سفر کرد و بعد زنش دیوانه و خودش الکلی شد و سال‌ها با بدبختی دست‌وپنجه نرم کرد تا بالاخره در لحظاتی که واقعاً در لجن افتاده بود توانست دوباره در یک گوشهٔ وجودش چیزی به اسم «عزم استوار» پیدا کند و به کمک آن مشروب را کنار بگذارد و بار دیگر با تلاش فراوان به کار بپردازد، اما این بار دیگر تنش طاقت نیاورد و در چهل و چهار سالگی قلبش از طپش باز بماند ــ ممکن است برای تو آشنا باشد حتی اگر ندانی اسم این آدم اسکات فیتس‌جرالد بود

(که البته هیچ ارتباطی به ادوارد فیتس‌جرالد[1] بریتانیایی، مترجم انگلیسی رباعیات خیام ندارد.) ولی به احتمال نود درصد قبلاً عنوان کتاب حاضر را از کسی نشنیده و جایی ندیده بودی.

حالا بعد از بیست و پنج سالی که از مرگ اسکات فیتس‌جرالد می‌گذرد و تکلیفش در تاریخ ادبیات معاصر امریکا روشن شده است، آثارش مخصوصاً جدّی‌ترین آنها بیشتر مورد توجه است تا شرح زندگی پُرحادثه‌اش. دیگر نه آن شور و هیجان اول که هنگام انتشار نخستین آثارش به‌وجود آمد و سخنگوی نسل جوان و ملک‌الشعرای عصر جاز لقب گرفت برایش وجود دارد و نه آن بی‌اعتنایی بعد برای یک آدم شکست‌خورده، برای یک نویسندهٔ «بازاری».

امروز اسکات فیتس‌جرالد از نویسندگان بزرگ قرن بیستم امریکا به‌حساب می‌آید، آدمی همسنگ همینگ‌وی و شاید هم بالاتر و مقداری پیش‌کسوت‌تر از او چون فیتس‌جرالد بود که به عنوان یک آدم مشهور، وقتی که در فرانسه بودند و به خانهٔ گرترود استاین رفت‌وآمد داشتند همینگ‌وی را که هنوز ناشناس بود به ناشر خودش، بنگاه اسکریبنر توصیه کرد.

همینگ‌وی در کتاب *ضیافت سیّار*[2] که شرح خاطرات او در پاریس در دهۀ سوم این قرن است سه فصل را به اسکات فیتس‌جرالد و زنش زلدا اختصاص داده است. تصویری که از ایشان ترسیم می‌کند هجوآمیز است ــ کما این‌که تصویر خیلی آدم‌های دیگر هم دراین کتاب هجوآمیز است ــ

1) Edward FitzGerald (1809-1883)

۲) *A Moveable Feast*. زنده‌یاد سیروس طاهباز اول یکی دو فصل کتاب را ترجمه کرد و عنوانش را «عیش مدام» نهاد. بعد از او فرهاد غبرایی. مترجم فقید، تمام کتاب را ترجمه و منتشر کرد: «جشن بیکران»، بی‌نا، ۱۳۶۹، ۱۷۴ ص.

ولی در عین‌حال همینگ‌وی از تحسین استعداد فیتس‌جرالد خودداری نمی‌کند:

«استعدادش طبیعی بود، همان‌قدر طبیعی که نقش ذرات رنگ بر بال پروانه. مدت زمانی چندوچون حال خودش را بیشتر از یک پروانه درک نمی‌کرد و نفهمید چه وقت بالش ساییده شد و لطمه دید. اما بعد وقتی به بال آسیب‌دیده‌اش و ترکیب نقش آن توجه کرد و بلد شد فکر کند، دیگر نتوانست بپرد چون عشق پرواز از سرش رفته بود و تنها زمانی را می‌توانست به یاد بیاورد که پریدن برایش طبیعی و بدون زحمت بود.»

دیگران هم دربارهٔ استعداد طبیعی فیتس‌جرالد مطالبی گفته‌اند، مخصوصاً پس از انتشار **گتسبی بزرگ** که یک سروگردن بالاتر از داستان‌های کوتاه و بلندی بود که قبلاً نوشته بود. به‌ظاهر یک جواب برای معمای اختلاف سطح **گتسبی بزرگ** و آثار پیش از آن وجود داشت: این‌که چشمهٔ نبوغی دفعتاً فوران کرده بود. محققانی که در سال‌های اخیر در تحول نویسندگی فیتس‌جرالد تأمل کرده‌اند، و دوست عزیز، در دانشگاه‌های متعدد امریکا محققانی که ادبیات معاصر کشور خود را زیر ذره‌بین می‌گذارند و یا دانشجویان را به تجزیه و تحلیل آن آثار دلالت می‌کنند بسیار فراوان‌اند، این فرضیهٔ فوران ناگهانی نبوغ را رد می‌کنند. طلیعه‌های **گتسبی بزرگ** را جابه‌جا می‌توان در داستان‌های کوتاه سال‌های ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ فیتس‌جرالد دید. در همین اوان نیز تحولی در دید او پدید آمده بود و تصورش از کار یک نویسنده و تکنیک او پخته‌تر شده بود. به جای نویسندگانی چون کامپتن مکنزی[1] اسکاتلندی که در آغاز جوانی می‌پسندید حالا به آدم‌های استخوان‌دارتری چون هنری جیمز و جوزف کنراد روی آورده بود.

---

1) Compton Mackenzie

کنراد در مقدمهٔ خود بر کتاب **زنگی کشتی نارسیسوس**[1] نوشته بود: «اثری که می‌کوشد خود را، هر چند در کمال تواضع، به پایهٔ هنر برساند باید در هر سطر موجب توجیه خود را همراه داشته باشد.» باز کنراد گفته بود نویسنده وظیفه دارد که «به کمک نیروی کلام خواننده را به شنیدن، به حس کردن و بیش از همه به دیدن وادارد.» و فیتس‌جرالد در نوشتن **گتسبی بزرگ** کوشیده بود به هر دو دستور عمل کند.

گتسبی بزرگ نمونهٔ کاملی است از یک رمان حساب شده: فکر، طرح، نقشه، پیش‌نویس اول، پیش‌نویس تصحیح شده، پاکنویس و باز هم جرح و تعدیل تا آخرین لحظات چاپ. بررسی فصل اول کتاب می‌تواند این موضوع را روشن کند. همهٔ آدم‌های اصلی رمان (به‌استثنای ویلسن) در آن جمع می‌آیند، اگر همه از طریق تلفن و دو آدم اصلی هم، یعنی گتسبی و دی‌زی مسیرشان دو بار تلاقی می‌کند، اگر همه نام گتسبی باشد که دی‌زی برحسب تصادف از زبان جوردن بیکر می‌شنود، و گتسبی که از دور به‌سوی چراغ سبز انتهای لنگرگاه دی‌زی اشاره‌های نیایش‌مانند می‌کند. بدین‌ترتیب فصل اول خلاصهٔ کپسول‌مانندی می‌شود از همهٔ کتاب و حتی درون‌مایهٔ آن که تضاد آشتی‌ناپذیر خواب و خیال از یک طرف و واقعیت از طرف دیگر است.

اما غیر از آنچه فیتس‌جرالد از لحاظ تکنیک داستان‌نویسی انجام داده است، و از آن جمله است استفاده از راوی، و استفاده از اجزاء سمبولیک از قبیل «چراغ سبز» و «چشم‌های دکتر تی. جی. اکل‌برگ» که خود در کتاب گاهی صورت گوشت و پوست‌داری هم مثل «مرد چشم‌جغدی» پیدا می‌کند، حُسن بزرگ کتاب انعکاس زندگی امریکا در سال‌های پُرجوش و خروشِ پس از جنگ جهانی اول است: نخستین جلوهٔ

1) *The Nigger of the Narcissus*

معجزه‌آسای اقتصاد توسعه‌یافتهٔ امریکا که رونق و راه و رسم تازه‌ای به زندگی مردم آن دیار می‌بخشید؛ پول بود، پول سرشار، که حکومت می‌کرد، که زندگی می‌آفرید، که مایهٔ شادمانی بود. که زیباترین مهرویان را اسیر می‌کرد. اگر پول داشتی دارای همه‌چیز بودی و اگر پول نداشتی هیچ. تجارت و صنعت میلیونر می‌زایید و تحریم مشروبات الکلی به قاچاقچیان میدان می‌داد جیبشان را پُر کنند و نیویورک با آسمان‌خراش‌هایش و چراغانی مدامش و عیش‌ونوش و رقص و آوازش جولانگاه این جیب‌های پُر بود.

فرق پولدارهای نسل تازه با ثروتمندان پیش از خودشان در این بود که پولشان را خرج می‌کردند. ثروتشان به‌صورت قصر و مزرعه و سپردهٔ بانکی نبود. طلای مذاب بود. هنر آدم در این بود که بتواند به‌همان سرعتی که پول درمی‌آورد خرج کند و اسکات فیتس‌جرالد نویسنده هم می‌کوشید چنین کند. اصلاً نویسنده شده بود که پول دربیاورد تا بتواند معشوقهٔ جنوبی‌اش زلدا سیر را که شوهر تهیدست نمی‌خواست به دام ازدواج بکشد، که بتواند سالی ۳۶۰۰۰ دلار خرج کند. و امریکای خروشان سال‌های ۱۹۲۰ به نویسنده‌ای که کارش می‌گرفت و داستان‌هایش را در مجله‌های پُرتیراژ چاپ می‌کردند و کتاب‌هایش سی‌هزار و چهل هزار نسخه به فروش می‌رسید فرصت این بلندپروازی‌ها را می‌داد.

گتسبی بزرگ تصویر زنده‌ای از این سال‌های سرسام‌آور است، تصویری است از میلیونرها و در عین‌حال از خاکسترنشین‌ها و از برخورد آنها ــ و تحلیلی است از مسائل اخلاقی و معنوی که راه و رسم تازهٔ زندگی به‌وجود آورده بود. خون زنده چنان در رگ‌های کتاب جریان دارد که نه‌تنها برای خوانندگان امریکایی و انگلیسی‌زبان، بلکه برای خوانندگان

دست دوم کتاب نیز صحنه‌های فراموش‌نشدنی، آنجا که تشابه تجربهٔ نویسنده و خواننده صحنهٔ تشریح شده را ناگهان جان می‌بخشد، فراوان است.

دوست عزیز، شاید یکی از دلایل پذیرفتن کار دشوار ترجمهٔ این کتاب از طرف من، گذراندن چند صباحی در زادگاه اسکات فیتس‌جرالد و چشیدن طعم زمستان‌های «تندوتیز و وحشی و نیروبخش» مینه‌سوتا باشد. «تشابه تجربه» کار خودش را کرد و برگرداندن کتاب به فارسی عجولانه تقبل شد. و حالا هم که پس از ساعت‌ها و روزها عرق ریختن و پنجه در مو کردن و بعد بر تکمه‌های ماشین تحریر کوبیدن، ترجمهٔ فارسی گتسبی بزرگ را به تو و دوستانت تقدیم می‌کنم، تنها خوشحالی من از این است که اولین ترجمهٔ فارسی یکی از آثار معتبر اسکات فیتس‌جرالد را انجام داده‌ام.

ولی اگر از توفیق این ترجمه بپرسی خواهم گفت هر چه توانسته‌ام کرده‌ام و از درست‌ترین راهی که بلد بودم رفته‌ام ولی نتیجهٔ کار هر چه باشد ترجمه است و اسکات فیتس‌جرالد اصل نیست، چون اسکات فیتس‌جرالد اصل را فقط به انگلیسی می‌توانی بخوانی، و وقتی پای ترجمه در میان آمد صحبت از صافی‌های متعددی است که مادهٔ اصلی را از آنها باید بگذرانی ــ که تنها یکی از آنها صافی توانایی مترجم است ــ و معلوم نیست این صافی‌ها چقدر از مادهٔ اصلی را بگذرانند و چقدرش را نگاه دارند.

نمی‌خواهم صحبت از «نارسایی» زبان فارسی بکنم، چون وقتی هم قصد می‌کنیم چند سطر فارسیِ پدر و مادردار به انگلیسی ترجمه کنیم فوراً گرفتار «نارسایی» زبان انگلیسی می‌شویم و این در حقیقت نارسایی دو زبان نیست، نارسایی خود ما و نارسایی کار ترجمه است و مشکل آن

قضیهٔ رنگ و بوی کلمات در یک زبان که زادهٔ استعمال مرسوم آنهاست، و این‌که وقتی معادل «قراردادی» همان کلمه‌ها را در زبان دیگر به‌کار بردی می‌بینی از آن رنگ‌وبوی اصلی خبری نیست، و وقتی هم دنبال «رنگ‌وبوی» مشابه در زبان دوم رفتی از ریشهٔ کلمات در زبان اول دور می‌افتی. و این مشکل در اسکات فیتس‌جرالد که کلمات را به معانی مجازی و حتی گاه کاملاً اختیاری به‌کار می‌گیرد چندبرابر است.

لحن **گتسبی بزرگ** در انگلیسی «محاوره‌ای» است، مثل صحبت طنزآمیز آدم‌های تحصیل‌کردهٔ معاصر اسکات فیتس‌جرالد (و ضبط کتاب به این لحن خود به عقیدهٔ اهل فن از محاسن آن است) ــ چون هر چه باشد داستان از زبان نیک کاره‌وی بیان می‌شود، و در آن این حالت پای صحبت راوی نشستن باید روشن باشد. این کار اشکالی برای نویسنده ایجاد نکرده است چون اولاً در انگلیسی، زبان گفتار و نوشته برخلاف فارسی دوگانگی چندانی ندارد و ثانیاً سنت داستان‌نویسی راه را برای او قبلاً کوبیده است.

در کار ترجمهٔ فارسی در همین مورد، دوست عزیز، باید بگویم که من جرئت نکردم در تمام طول داستان به نیک کاره‌وی بیان «عامیانه» بدهم. چون به‌علت همان دوگانگی فارسی «محاوره‌ای» و فارسی «ادبی» بعضی از ترکیبات ناآشناتر و دور از ذهن ممکن بود به کلمه‌ها و ترکیبات ساده‌تر نخورد. و از آن گذشته چون برخلاف سنت نویسندگی و ترجمهٔ داستان عمل می‌شد ممکن بود غرابتی در متن فارسی به‌وجود آید که زایل‌کنندهٔ قدرت قلمی اسکات فیتس‌جرالد باشد. تنها آزمایش کوچکی از این بابت در فصل چهارم در بیان گذشتهٔ دی‌زی از زبان جوردن بیکر شده است.

در ضمن، نزدیک به پایان ترجمهٔ کتاب بود که ترجمهٔ فرانسهٔ گتسبی

بزرگ[۱] به دستم رسید و برای حصول اطمینان از صحت ترجمهٔ خود و درست بودن بعضی استنباط‌ها جابه‌جا مقابله‌ای به‌عمل آوردم و خوشحالم که بگویم به‌جز یکی دو مورد که ترجیح دادم برخلاف نظر مترجم فرانسه از استنباط خود عدول نکنم، اتفاق نظر موجود بود.

و همین‌جا سخن کوتاه.

کریم امامی

۱) مشخصات ترجمهٔ فرانسه کتاب از این قرار است:

Gatsby le Magnifique, traduit par Victor Liona, Paris: Éditions du Sagitaire, 1946.

مشخصات ترجمهٔ عربی گتسبی هم که یکی دو بار به آن مراجعه شد به شرح زیر است: غاتسبی‌العظیم، ترجمهٔ نجیب‌المانع، بغداد، ۱۹۶۲.

ب) یک نقد:

گتسبی و رؤیای امریکایی

نوشتهٔ کنت تاینان[1]

دربارهٔ موجبات دلتنگی ما برای سال‌های ۲۰ (دههٔ ۱۹۲۰)، سال‌های ۳۰، سال‌های ۴۰، سال‌های ۵۰ یا سال‌های ۶۰ که هر کدام اینک جرگهٔ پرستندگان خود را دارد و برای کاسبکاران نان و آبی وافر در آن است رازی در کار نیست. حقیقت ساده این است که ما دلمان برای این دوران‌ها تنگ می‌شود، چون توانایی زنده کردن دوبارهٔ آنها را به کمک علم به دست آورده‌ایم. می‌توانیم آنها را از قفسه برداریم و با فشار دادن تکمه‌ای، فیلم‌های سینمایی و خبری‌شان را، سخنرانی‌ها و تصنیف‌هایشان را دوباره ببینیم و بشنویم.

اگر ما علاقهٔ خاصی به سال‌های ۲۰ داریم، به این جهت است که نخستین دهه‌ای است که به‌نحوی تا بدین حد خصوصی و در عین‌حال جامع به آن دسترسی پیدا کرده‌ایم. (البته مردمان سال‌های ۲۰ خود چنین فرصت‌هایی را برای ابراز دلتنگی نداشتند. آنها فاقد فن و دانش برای بازآفریدن صداها و حرکات سال‌های پیش، مثلاً سال‌های ۱۸۹۰ بودند. نوئل کاورد[2] روزی به من گفت «هیچ چیز از دلتنگی امروزی‌تر نیست. به همین جهت است که من همیشه باب روز باقی خواهم ماند.» و حق کاملاً

1) Kenneth Tynan (1927-1980) 2) Noel Coward

با نوئل کاورد است.

اما دلیل این شور خاص برای **گتسبی بزرگ** چیست؟ این رمان اسکات فیتس‌جرالد که در سال ۱۹۲۵ منتشر شد و تاکنون یک‌بار به‌صورت تئاتر اجرا شده و سه بار فیلم شده و بارها و بارها تجدید چاپ شده است چگونه جادوی خود را به اطراف می‌پراکند؟ تی. اس. الی‌یت آن را نخستین گامی خواند که داستان‌نویسی امریکایی پس از هنری جیمز برداشته است. با این وجود تشخیص محاسن رمان **گتسبی**، حتی پس از سومین و چهارمین مرور آن، کار چندان آسانی نیست. اگر بخواهیم توصیف بسیار کوتاهی از کتاب کرده باشیم می‌توانیم بگوییم که داستان کوتاه بسیار بلندی است از یک مرد خودساخته، از «یک جوان بزن‌بهادر شیکپوش» سی و چند ساله که مالک خانهٔ پُرعرض و طولی در لانگ آیلند است و در همین خانه است که ضیافت‌های عظیم می‌دهد و در عین‌حال احساس تنهایی می‌کند. این مرد عاشق دختر ثروتمندی است به نام دی‌زی بیوکنن که او را برای اولین بار در سال ۱۹۱۷ دیده است، وقتی که او خود افسر مفلسی بوده و دی‌زی هم هنوز با تام بیوکنِن بسیار پولدار ازدواج نکرده بود. این مرد (گتسبی) سرانجام در سیلان حوادث فجیع بیهوده به قتل می‌رسد.

چگونگی ماجرایی که روی داده این است که تام رفیقه‌ای دارد که زیر اتومبیلی می‌رود که دی‌زی آن را می‌راند و پس از تصادف هم توقف نمی‌کند؛ زن کشته می‌شود و شوهر او به‌خطا گمان می‌کند که گتسبی قاتل زن است؛ شوهر ردّ گتسبی را پیدا می‌کند و او را با تیر می‌زند؛ با از میان رفتن گتسبی، تام و دی‌زی هم برمی‌گردند «توی پولشان؛ توی بی‌قیدی عظیمشان یا توی همان چیزی که آنها را به‌هم پیوند می‌داد...» موضوع کتاب در این حد از فشردگی بی‌شباهت به یک رمانچهٔ عشقیِ مبتذل

نیست. واقع این است که این فشردگی پردهٔ اسرارآمیز تراژدی را که نویسنده قهرمان خود را در آن پوشانده است به یکسو می‌افکند.

تصویری که اسکات فیتس‌جرالد از گتسبی ــ یا به گفتهٔ تمسخرآمیز تام «آقای هیچ‌زادهٔ اهل هیچ‌آباد» ــ ترسیم می‌کند تصویری است به‌وجود آمده از اشاره‌ها و ضد اشاره‌ها، از شایعات و کنایه‌ها، از حقایق باورنکردنی و دروغ‌های شنیدنی. مهمانان توی گوش هم پچ‌پچ می‌کنند که گتسبی «برادرزاده یا پسرعموی قیصر آلمانه، شاید هم قوم و خویش هیندن بورگ باشه و ای بسا هم که پسرعموزادهٔ شیطونه». یک بار می‌شنویم که گتسبی جاسوس آلمانی‌ها بوده است، چند بار می‌شنویم که در کار قاچاق مشروب است و چندین بار به ما می‌گویند که آدم کشته است. به ادعای خودش پدر و مادرش «اشخاص پولداری [بودند] از اهالی غرب میانه»؛ در جنگ جهانی سرگرد ارتش بود؛ به‌خاطر ابراز شجاعت نشان‌های فراوان گرفت؛ و پس از آنکه به دانشگاه آکسفورد رفت در پایتخت‌های اروپا به سیر و سفر پرداخت؛ به نقاشی رو کرد؛ کلکسیونر جواهر شد و به شکار جانوران درنده رفت. گتسبی خود می‌گوید ارثیه‌ای که به او رسیده بود در ماجرایی که به‌طور مبهم آن را «اضطراب بزرگ ــ اضطراب جنگ» می‌خواند از دست رفت، و بعد ادعا می‌کند که بار دیگر از تجارت دارو و کارِ نفت پولدار شده است: «ولی تو هیچ کدومش حالا نیستم.»

ما بعد کشف می‌کنیم که برخی از این مطالب راست است. گتسبی واقعاً یک قهرمان جنگ بود، واقعاً به دانشگاه آکسفورد رفته بود (هر چند که تنها به مدت پنج ماه، با استفاده از یک نوع بورس دولتی برای سربازان از جنگ برگشته)، و واقعاً صاحب تعدادی داروخانه بود. اما در کار اخیر بانی و مددکار او قمارباز شیادی بود که گتسبی ای بسا در کار گاوبندی

روی نتیجهٔ دور نهایی مسابقات بیس‌بال امریکا در سال ۱۹۱۹ با او به توطئه نشسته بود (و شاید هم ننشسته بود)، و آنچه در این داروخانه‌ها به‌فروش می‌رسید الکل خانگی بی‌باندرول بود. این‌که گتسبی واقعاً آدم کشته یا نکشته است هیچ‌وقت روشن نمی‌شود، هرچند که بعید به‌نظر نمی‌رسد آدم هم کشته باشد.

گتسبی با نام جیمز گتس در داکوتای شمالی به دنیا آمده بود. پدر و مادرش «کشاورزان تهیدستی بودند که طعم کامیابی را هرگز نچشیده بودند.» گتسبی هفده ساله، در ساحل دریاچهٔ سوپریور از کار شکار ماهی آزاد به‌زحمت گذران می‌کرد که فرصتی پیش آمد تا خودش را به یک میلیونر مستِ صاحبِ معادن مس که سوار بر یک کشتی تفریحی از آن سو می‌گذشت بچسباند ــ و از آنجا با چنگ و دندان پیمودن راه دشوار ترقی به‌سوی بالا را آغاز کند. از میان این همه دروغ‌ها و گفته‌های ضد و نقیض یک حقیقت کوبنده ظاهر می‌شود:

> حقیقت این است که جی گتسبیِ ساکن وست‌اگ در لانگ آیلند زادهٔ تصوّر افلاطونی خودش بود.

گتسبی نیز چون چارلز فاستر کینِ[1] ارسن ولز[2] ــ مظهر خیالی و داستانی دیگری از دوران رونق اقتصادی امریکا که در سال مرگ فیتس‌جرالد آفریده شد ــ مرد خودپرداخته‌ای است. جملاتی که پدر گتسبی پس از قتلش بر زبان می‌آورد و در واقع نوعی نوشته برای سنگ گور اوست به‌هیچ‌وجه به طعنه بیان نمی‌شود. پیرمرد می‌گوید: «اگر زنده مانده بود آدم بزرگی می‌شد... کمک می‌کرد به آبادانی کشور.»

---

1) Charles Foster Kane   2) Orson Welles

گتسبی با وجودی که در قلب راه و رسم فاسد و فاسدکننده‌ای زندگی می‌کرد معصومیّت خود را ـ همچون آفرینندهٔ خود ـ حفظ می‌کند. البته شکی نیست که گتسبی قانوناً جنایتکار است ولی تا پایان کار به‌صورت موجود رمانتیک سرسخت و غیرنادمی باقی می‌ماند که نیروی پیش‌راننده و نگاه‌دارندهٔ وجود او عشق به دی‌زی است، و چیزی که فیتس‌جرالد آن را «جوشش حیاتی توّهم غول‌آسایش» می‌خواند؛ گتسبی سرانجام بدون کمترین پشیمانی غرامت گزافی را به‌خاطر این‌که «مدتی بیش از حد دراز با رؤیای واحدی زندگی» کرده است می‌پردازد. درون گانگستر شاعری پنهان است: و فیتس‌جرالد برای بیان این نکته مخاطرات ادبی زیادی را می‌پذیرد. گتسبی کم‌حرف است، و همان چند جمله‌ای را هم که می‌گوید چون سخن گفتنِ نوجوانانِ تازه‌بالغِ خجالتی کوتاه و مقطّع است و هنگام مکالمه با مردها، از تکیه‌کلام ناجور "old sport" [جوانمرد] که شاید یادگاری است از دوران تحصیل او در دانشگاه آکسفورد ضرب می‌گیرد. فیتس‌جرالد، گتسبی را در حال کار و عمل نیز نشان نمی‌دهد، جز آن‌که بی‌قراری جسمانی وی را ـ «با آن تنوّع حرکات که به‌نحو خاصی امریکایی است» ـ توصیف کند، و نیز تبسمش را، که یقیناً شبیه به تبسم خود فیتس‌جرالد بوده است:

> یکی از آن تبسم‌های نادری بود که کیفیتِ اطمینان ابدی داشت و آدم در زندگی ممکن است فقط چهار پنج بار به نظایرش بربخورد... تو را می‌فهمید همان‌قدر که میل داشتی تو را بفهمند، و به تو اعتماد می‌یافت همان‌قدر که می‌خواستی به خودت اعتقاد داشته باشی، و به تو اطمینان می‌داد تأثیری که در او نهاده‌ای درست همان است که در اوج درخشش خود امیدواری در دیگران بگذاری.

فیتس‌جرالد برای آن‌که به ما بقبولاند که گتسبی مردی است با طبع شاعرانه، راه پُرمخاطره‌ای را انتخاب می‌کند و به‌سادگی می‌گوید که وی چنین بوده است، آن هم با زبانی که مقاومت‌ناپذیر است. «پس باید گفت که گتسبی دارای شکوهی بود، که یک‌جور حساسیّت تیزشده نسبت به نویدهای زندگی داشت، انگار به یکی از آن دستگاه‌های پیچیده‌ای متصل بود که وقوع زمین‌لرزه را از فاصلهٔ ده‌ها هزار کیلومتر ثبت می‌کنند.» و باز راویِ داستان، نیک کاره‌وی، به ما یادآوری می‌کند که گتسبی «استعداد خارق‌العاده‌ای... [داشت] برای امیدواری، آمادگی رمانتیکی که نظیرش را تا به‌حال در هیچ کس دیگر ندیده‌ام...» گتسبی، به گفتهٔ نیک کاره‌وی در گفتار معرکهٔ پایان کتاب که به‌نحوی موضوع رمان را خلاصه می‌کند، «به چراغ سبز ایمان داشت، به آیندهٔ لذت‌ناکی که سال به سال از جلو ما عقب‌تر می‌رود. اگر این‌بار از چنگ ما گریخت، چه باک ــ فردا تندتر خواهیم دوید و دست‌هایمان را درازتر خواهیم کرد... و یک بامداد خوش...».

عجیب نیست که نیک، وقتی برای آخرین بار از گتسبی خداحافظی می‌کند و او را با اطرافیانش مقایسه می‌نماید ــ اشخاصی که وقتی به یک اتومبیل‌سواری نیم‌ساعته هم که می‌روند باید نیم‌بطر ویسکی با خود بردارند ــ به عقب برمی‌گردد و فریاد می‌زند: «جماعت گندی هستن... شما ارزشتون به‌تنهایی به‌اندازهٔ همهٔ اونا با همه.»

اما تنها گتسبی، اشراف‌زادهٔ خود آفریده نیست که دارای این حساسیّت، این امیدواری و این ایمان به آینده است. فیتس‌جرالد هم هست که هرگاه بانگ برمی‌دارد به نمایشنامه‌نویسی که در وجود ما پنهان است سخن می‌گوید ــ فیتس‌جرالد، افسر وظیفه‌ای از طبقات پایین که گل نورستهٔ اشرافیت محل (دختری به نام زلدا) را دید و چید و تا آخر عمر

غلام حلقه‌به‌گوشش شد، فیتس‌جرالد که به دنبال آیندهٔ لذت‌ناک از سنت پال (در مینه‌سوتای امریکا) به سن پل دو وانس[1] (در فرانسه) رخت کشید، فیتس‌جرالد که زیر بار زندگی از وقوف بر تفاوت میان آنچه او می‌توانست بشود و آنچه واقعاً شده بود به‌زودی از رفتن بازمی‌ماند، آدمی که فطرتاً اعتقاد به اخلاق به‌عنوان یک نیروی برتر داشت و در عین‌حال معتقدات اخلاقی خودمتهم‌کننده‌اش او را فلج ساخته بود، آدم رمانتیکی که، چون گتسبی، گرفتار اوضاع و احوال غیررمانتیک شده بود. ولی در گتسبی کیفیاتی است بیش از احوالات فیتس‌جرالد، و این نکته‌ای است که امیدوارم بتوانم آن را نشان بدهم.

در سال ۱۹۲۹ فیتس‌جرالد داستان کوتاهی نوشت که قسمتی از آن مربوط به عزیمت از نیویورک در کشتی پُرشکوه «ماژستیک» می‌شود:

> بهترین امریکا بهترین جهان بود... فرانسه یک کشور بود، انگلستان یک ملت، ولی امریکا، که هنوز چیزی از فکر اصلی را در خود نگاه داشته بود، دشوارتر بیان می‌شد... امریکا نوعی تمایل قلبی بود.

در نامه‌ای که فیتس‌جرالد در اواخر زندگی خود نوشت دربارهٔ گذشتهٔ وطنش چنین اظهار عقیده کرد:

> به‌نظر من زیباترین تاریخ جهان است... و اگر من چون شیلا [شیلا گراهام[2]، معشوقه‌اش] همین دیروز به اینجا آمده بودم باز هم همین را می‌گفتم. این تاریخ تاریخ همهٔ آرزوهاست ــ و نه فقط رؤیای

---

1) St. Paul de Vence 2) Sheila Graham

امریکایی بلکه رؤیای انسانی، و اگر من در انتهای صف هم به امریکا رسیده باشم ــ همان نیز برای خود جایی در صف پیشگامان است.

در انتهای صف ــ همین نشانهٔ روشن‌کننده است که ما باید دنبالش را بگیریم. فیتس‌جرالد امریکا را می‌پرستید و در آثار اوست که میهن‌پرستی او آخرین پناهگاه را می‌جوید و به عالی‌ترین وجهی تجلی می‌کند. در آخرین صفحهٔ کتاب گتسبی نیک کاره‌وی در عالم خیال احساس نخستین کوچندگان را، در لحظه‌ای که از کشتی چشم به ساحل دنیای نو دوخته‌اند، مجسّم می‌کند:

... در حضور این قاره لابد انسان در مدت یک لحظهٔ گذران جادویی نفس خود را در سینه حبس کرده بود و به حظّ بصری تن در داده بود که نه درک می‌کرد و نه می‌خواست؛ برای آخرین بار در تاریخ، انسان رو در روی چیزی قرار داشت که همسنگ ظرفیّت او برای اعجاب بود.

آدم‌های کتاب گتسبی اروپایی‌های امریکایی‌شده نیستند، ساحل‌نشینان شرق امریکا هم نیستند، از نوع بوستنی‌های هنری جیمز هم نیستند. از تیپ‌های دهاتی و محلی چون تام سایر و هاک فین هم نیستند. آدم‌هایی هستند از میانهٔ امریکا که اگر همینگ‌وی رمانی دربارهٔ امریکا می‌نوشت دربارهٔ آنها می‌نوشت، و من تصور می‌کنم که همینگ‌وی ــ هر چند که بعداً اعلام داشت هیچ‌وقت ارزش زیادی برای گتسبی قائل نشده است ــ در خفا به فیتس‌جرالد رشک می‌برد که بر او پیشدستی کرده

و اثری به‌وجود آورده است که آن را به‌نحوی کاملاً قابل قبول می‌توان «رمان بزرگ امریکایی» خواند. نیک کاره‌وی می‌گوید:

> حالا می‌بینم که این داستانی از غرب میانه بوده است. چون از هر چه گذشته تام و گتسبی و دی‌زی و جوردن و من همه اهل غرب بودیم و شاید یک کمبود مشترک در همهٔ ما بود که ما را به‌نحوی نامحسوس برای زندگی در ایالت‌های شرق انطباق‌ناپذیر ساخته بود.

پس گتسبی کیست؟ مظهر چه چیزهایی است؟ خوب است او را در جای خود بگذاریم و تماشا کنیم. جنگ با پیروزی به پایان رسیده است. هنوز چند سالی به سقوط وال استریت باقی است. زندگی پُرتجمل تکهٔ لانگ آیلند در نثری از این نوع متجلی می‌شود:

> بال‌های سپید زورق آهسته بر زمینهٔ آبی و خنک آسمان پیش می‌رفت. پیشاپیش آن اقیانوس مضرّس و جزیره‌های بی‌شمار و تبرک‌شدهٔ خدا گسترده بود.

از این نوع نثر این روزها کمتر می‌بینیم، مگر اندکی آبکی‌تر در آگهی‌های تلویزیونی برای مشروب‌های گرانقدر نیمه‌شیرین. در مقابل این پردهٔ پُرزرق‌وبرق آدمی ایستاده است، خونسرد و از طبقه‌ای غیرمشخص، ظاهراً اهل هیچ‌کجا، بدون ریشه‌هایی که تشخیص داده شوند، هر چند که سرانجام معلوم می‌شود روستایی به شهر کوچیده است. در جوانی خوانندهٔ کتاب‌های هاپ‌الانگ کسیدی بوده است و برای خودش

برنامه‌ای برای مطالعه و اصلاح فکر چیده بود و سرانجام می‌شود یک جنایتکار ثروتمند. کسانی که به ضیافت‌های او می‌آیند ــ که نام و نشانشان را در یکی از شورانگیزترین قطعات ادبیات امریکایی می‌توانیم بخوانیم ــ بیشتر از ثروتمندان قدیمی نیستند، نوکیسه‌اند:

... کت‌لیپ‌ها و بم‌برگ‌ها و جی. ارل ملدون، برادر آن یکی ملدون که بعداً زنش را خفه کرد... دیوئرها و اسکالی‌ها و اس. دابلیو. بلچر و اسمرک‌ها و کوین‌های جوان، که حالا از هم جدا شده‌اند، و هنری ال. پالمتو که در تایمز اسکوئر خودش را جلو قطار زیرزمینی انداخت. بنی مکله‌نهان همیشه با چهار زن می‌آمد... علاوه بر اینها، یادم می‌آید که فاستینا اوبراین اقلاً یک بار آنجا آمد، و دخترهای بدکر و بروئر جوان که دماغش در جنگ دم گلوله رفته بود و آقای آلبرکس برگر و دوشیزه هاگ و نامزدش و آردیتا فیتس‌پیترز و آقای پی. جیوویت که سابقاً رئیس لژیون امریکا بود و دوشیزه کلودیا هیپ همراه مردی که شهرت داشت رانندهٔ اوست... همهٔ این آدم‌ها در آن تابستان به خانهٔ گتسبی آمدند.

و گتسبی مظهر همهٔ آرزوها و خواست‌های ایشان است. او نمایندهٔ ملتی است در اوج سرافرازی و اعتماد به‌نفس، آلوده به فساد ولی در کار دست‌یازی به‌سوی ستارگان. گتسبی جلوه‌گاه همهٔ چیزهایی است که به‌نحوی خاص و منحصر به‌فرد و پُرشکوه امریکایی است. او مظهری است از شکوفایی ملی، زاییدهٔ استعدادهای نهفتهٔ کشور. به‌طور خلاصه، او قهرمان امریکاییِ نمونه و ایده‌آل است.

جادوی گتسبی بیرون از مرزها و کرانه‌های امریکا همچنان کارگر

است، چون برای ما که در مغرب‌زمین زندگی می‌کنیم قرن بیستم قرن امریکایی‌ست. کتابی چون گتسبی که از تارک شاه‌موج امریکایی به ساحل افکنده شده برای ما جاذبه‌ای آنی و ماندنی دارد. احساسی از lacrimae rerum [اشکهای حسرت] در آن است، نوعی ندبه به‌خاطر معصومیتِ محکوم به تباهی، که بی‌زمان است، ولی این حس قوی‌تر و تندوتیزتر است چون از آخرین دورانی برمی‌خیزد که در آن معصومیّت هنوز جزءِ جدایی‌ناپذیری از روان ملی امریکا بود.

همان‌طور که همه می‌دانیم در سال ۱۹۲۹ رؤیای شیرین شور شد و معصومیّت از دریچه گریخت. فروریختن ستون‌های اقتصاد کشور دورنمای زرّین را تیره و تار کرد. بحران بزرگ لبخند را از چهر فرهنگ والای امریکا برای همیشه زدود. به قول ویلیام سارویان معلوم شد که «از اول تا آخر صف، همه بی‌بته بوده‌اند». دزدی که قلب شاعر در سینه‌اش می‌تپید، نیست و نابود شد؛ شاید او خارج از ذهن فیتس‌جرالد، هرگز وجود نداشته بود.

در سال‌های ۳۰ و پس از آن، قهرمان رمان‌ها و نمایشنامه‌های جدّی امریکایی بیشتر از انواعی هستند که زیر بار زندگی تلخکام و عاصی می‌شوند. اینان معمولاً توسط فشارهای زندگیِ گرد خود از پا درمی‌آیند، چه روستاییان تهیدستی باشند از غرب میانه چون جودها[1] در ***خوشه‌های خشم***، چه آدم‌های با اصل و نسبی چون بلانش دوبوا[2] در ***تراموایی به نام هوس***، یا فروشندگانی از ایالت‌های شرقی چون ویلی لومن[3] آرتور میلر[4]. بعد از گتسبی، داستان‌نویسی امریکایی قهرمانانی را که دنیایی باشند و شکاک و بی‌اعتقاد باشند نپرورده است، مگر آن‌که یک ربع قرن پس از

---

1) Joads 2) Blanche Dubois 3) Willy Loman 4) Arthur Miller

زمان فیتس‌جرالد، هولدن کالفلد[1] قهرمان **ناطور دشت** را به‌حساب بیاوریم. به همین علت است که گتسبی، که رؤیایش را درست و دست‌نخورده با خود به گور برد، ما را رها نمی‌کند و در ما علاقهٔ شدیدی برمی‌انگیزد تا بگردیم و دریابیم که اشکال درکجای کار بود و چطور شد که رؤیای رنگین اژدر خورد و درهم شکست و به کابوسی بدل شد.

«در میانهٔ تنعم، آدم‌ها را که می‌بینی خیال می‌کنی لحظه‌ای زودتر، جیب‌شان را زده‌اند.» این جمله را من در سال ۱۹۶۰ در توصیف مردمان نیویورک نوشتم، و هر کس که امریکا را بشناسد مقصود مرا درک می‌کند. همه‌جا در کوچه و خیابان، و مخصوصاً در جمع تهیدستان، چهره‌هایی را می‌بینی که تاریخ به آنان نویدها داده بود ولی در پایان امیدهایشان را با ناکامی عوض کردند و مغبون شدند. حتی لبخندهای آنها هم به‌نحوی نشان از رنج و درد تجربه‌های تلخ دارد؛ و در سیمای آنها حالتی است که حتی در لحظه‌های جشن و شادمانی آثار تلخی و بدگمانی و فریب‌خوردگی ابدی در آن به چشم می‌خورد. این سیمای امریکای پس از گتسبی است.

از آبزردور[2] لندن،
۱۴ آوریل ۱۹۷۴

1) Holden Caulfield 2) *The Observer*

ج) ۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم

آنچه در زیر ملاحظه می‌کنید فهرست کتاب‌هایی است که به عنوان آثار داستانیِ برجسته‌ترِ قرن بیستم برگزیده شده‌اند. بانیِ انتخاب مؤسسهٔ انتشاراتی «رندم هاوس»[۱] امریکا بوده است و هیئت انتخاب‌کنندگان ده تن از نویسندگان و کتاب‌شناسانی[۲] که با این مؤسسه همکاری دارند و در انتخاب کتاب‌های مناسب و باارزش برای مجموعهٔ «مادرن لایبراری» (کتابخانهٔ نوین)[۳] مورد مشورت قرار می‌گیرند. این فهرست در نیمهٔ دوم سال ۱۹۹۹ روی شبکهٔ اینترنت قرار داده شد[۴] و بحث‌ها برانگیخت. متعاقباً، نهادهای دیگری نیز صورت‌های مشابهی از رمان‌های برجستهٔ قرن بیستم را انتشار دادند، که این صورت‌ها طبعاً تفاوت‌هایی با یکدیگر و با فهرست حاضر دارند.

---

1. Random House.

۲. هیئت ژوری عبارت بوده‌اند از:

Dr. Daniel J. Boorstin, A.S. Byatt, Christopher Cerf, Shelby Foote, Vartan Gregorian, Edmund Morris, John Richardson, Arthur Schlesinger, Jr., William Styron, and Gore Vidal.

۳. Modern Library، که مجموعهٔ معتبری از آثار داستانی و غیرداستانی محک خورده است.

۴. ما نیز فهرست را از روی شبکهٔ اینترنت، پایگاه اطلاعاتی مؤسسهٔ رندم هاوس به نشانی www.randomhouse.com/modernlibrary برداشته‌ایم.

در تهیهٔ فهرستِ «مادرن لایبراری» تنها رمان‌هایی که در اصل به زبان انگلیسی نوشته شده بودند مورد توجه قرار گرفته‌اند و در آن از آثار نویسندگان آمریکای لاتین، اروپا یا آسیا خبری نیست. و فهرست در حقیقت صورتی از یکصد رمان برجستهٔ زبان انگلیسی در قرن گذشته است.

در نقل فهرست ما سعی کرده‌ایم عناوینی را که از آن میان به فارسی ترجمه شده‌اند مشخص کنیم و برای این کار از فهرست کتاب‌های چاپی مشار (برای کتاب‌های منتشر شده تا سال ۱۳۴۵) و نیز فهرست کامپیوتری کتابخانهٔ ملی (برای کتاب‌های منتشر شده در سال‌های بعد از انقلاب) سود جسته‌ایم. یک شکاف ۱۲ ساله میان دو فهرست وجود دارد که ممکن است حافظهٔ ما نتوانسته باشد آن را کاملاً پُر کند. و تازه هر دو فهرست نیز جاافتادگی‌هایی دارند. عنوان فارسی کتاب‌ها همان است که مترجمان انتخاب کرده‌اند، مگر در مورد کتاب‌هایی که به فارسی برگردانده نشده‌اند. تاریخ انتشار ترجمه‌ها نیز تاریخ اولین چاپ آن‌هاست، هرچند که بعداً چند نوبت توسط همان ناشر یا ناشران دیگری تجدید شده باشند. و با تشکر از فرخ امیرفریار که چند مجهول را معلوم کرد.

1. *Ulysses* by James Joyce

● *اولیس* اثر جیمز جویس. برگردان فارسی از منوچهر بدیعی، انتشارات نیلوفر (در انتظار اجازهٔ نشر)

2. *The Great Gatsby* by F. Scott Fitzgerald

● *گتسبی بزرگ* اثر اف. اسکات فیتس‌جرالد. برگردان فارسی از کریم امامی، فرانکلین /انتشارات سیروید، ۱۳۴۴.

3. *A Portrait of the Artist as a Young Man* by James Joyce

- ***سیمای مرد هنرآفرین در جوانی*** اثر جیمز جویس. برگردان فارسی از پرویز داریوش، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۰؛ برگردان دوم: ***چهرهٔ هنرمند در جوانی*** ترجمهٔ منوچهر بدیعی، انتشارات نیلوفر (منتشر نشده).

4. *Lolita* by Vladimir Nabokov

- ***لولیتا*** اثر ولادیمیر نباکف. برگردان فارسی: اجازه بدهید ترجمهٔ استاد ذبیح‌الله منصوری را از این کتاب به حساب نیاوریم.

5. *Brave New World* by Aldous Huxley

- ***دنیای قشنگ نو*** اثر آلدوس هاکسلی. برگردان فارسی از سعید حمیدیان، انتشارات پیام، ۱۳۵۰. ترجمه‌های دیگری نیز از این اثر به فارسی وجود دارد.

6. *The Sound and the Fury* by William Faulkner

- ***خشم و هیاهو*** اثر ویلیام فاکنر. برگردان فارسی از: (۱) بهمن شعله‌ور. فرانکلین/انتشارات پیروز، ۱۳۴۴؛ (۲) صالح حسینی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۹.

7. *Catch-22* by Joseph Heller

- ***تبصرهٔ ۲۲ (دور باطل)*** اثر جوزف هلر. ظاهراً این رمان کمدی جنگ جهانی دوم به فارسی ترجمه نشده است.

8. *Darkness at Noon* by Arthur Koestler

- ***ظلمت نیمروز*** اثر آرتور کوستلر. برگردان فارسی از ناصرقلی نوذری، بی‌نا، ۱۳۳۱.

9. *Sons and Lovers* by D.H. Lawrence

- ***پسران و عشاق*** اثر دی. اچ. لارنس. برگردان فارسی؟

10. *The Grapes of Wrath* by John Steinbeck

- ***خوشه‌های خشم*** اثر جان استاین‌بک. برگردان فارسی از شاهرخ مسکوب و عبدالرحیم احمدی، انتشارات سپهر، بی‌تا (دههٔ ۱۳۳۰).

○ ادامهٔ فهرست تنها با ارائه مشخصات کتاب‌ها به زبان اصلی جز در مورد عناوینی که به فارسی برگردانده شده‌اند:

11. *Under the Volcano* by Malcolm Lowry

12. *The Way of All Flesh* by Samuel Butler

13. *1984* by George Orwell

● ۱۹۸۴ اثر جورج اورول. برگردان فارسی از: (۱) ژیلا سازگار، اطاق چاپ، ۱۳۵۹؛ (۲) صالح حسینی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۱

14. *I Claudious* by Robert Graves

● منم کلادیوس اثر رابرت گریوز. برگردان فارسی از فریدون مجلسی، جی‌نشر (اصفهان) و نشر رسانه (تهران)، ۱۳۶۹.

15. *To the Lighhouse* by Virginia Woolf

● به سوی فانوس دریایی اثر ویرجینیا وولف. برگردان فارسی از: (۱) سیلویا بجانیان، انتشارات به‌نگار، ۱۳۷۰؛ (۲) صالح حسینی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۰.

16. *An American Tragedy* by Theodore Dreiser

● تراژدی امریکایی اثر تئودور درایزر. برگردان فارسی از سعید باستانی. انتشارات هاشمی، ۲ج، ۱۳۶۳.

17. *The Heart Is a Lonely Hunter* by Carson McCullers

18. *Slaughterhouse Five* by Kurt Vonnegut

● سلاخ‌خانهٔ شمارهٔ ۵ اثر کورت ونه‌گات. برگردان فارسی از علی‌اصغر بهرامی. انتشارات روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۷۲.

19. *The Invisible Man* by Ralph Ellison

20. *The Native Son* by Richard Wright

● خانه‌زاد اثر ریچارد رایت. برگردان فارسی از سعید باستانی، نشر نقره، ۱۳۶۶.

21. *Henderson the Rain King* by Saul Bellow

● **سلطان باران** اثر سائول بلو. برگردان فارسی از عباس کرمی‌فر، انتشارات اردیبهشت، ۱۳۶۳.

22. *Appointment in Samarra* by John O'Hara

23. *U.S.A.* (trliogy) by John Dos Passos

24. *Winesburg, OHIO* by Sherwood Anderson

25. *A Passage to India* by E.M. Forster

● **گذری به هند** اثر ئی.ام. فورستر. برگردان فارسی از حسن جوادی، انتشارات خوارزمی، ۱۳۴۷.

26. *The Wings of the Dove* by Henry James

27. *The Ambassadors* by Henry James

28. *Tender Is the Night* by F. Scott Fitzgerald

29. *The Studs Lonigan Trilogy* by James T. Farell

30. *The Good Soldier* by Ford Madox Ford

31. *Animal Farm* by George Orwell

● **قلعهٔ حیوانات** اثر جورج اورول. برگردان فارسی از امیر امیرشاهی، فرانکلین/کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۶. چندین ترجمهٔ دیگر هم از این کتاب وجود دارد.

32. *The Golden Bowl* by Henry James

33. *Sister Carrie* by Theodore Dreiser

● **خواهر کاری** اثر تئودور درایزر. برگردان فارسی از مینا سرابی، انتشارات دنیای نو، ۱۳۶۲.

34. *A Handful of Dust* by Evelyn Waugh

35. *As I Lay Dying* by William Faulkner

● **گور به گور** اثر ویلیام فاکنر. برگردان فارسی از نجف دریابندری، نشر چشمه، ۱۳۷۱.

36. *All the King's Men* by Robert Pen Warren

37. *The Bridge of San Luis Rey* by Thornton Wilder

38. *Howards End* by E.M. Forster

● ***هواردز اند*** اثر ئی.ام. فورستر. برگردان فارسی از احمد میرعلایی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۴.

39. *Go Tell It on the Mountain* by James Baldwin

40. *The Heart of the Matter* by Graham Greene

● **واقعیت چیست؟** اثر گراهام گرین. برگردان فارسی از نجمه طباطبایی. نشر اوحدی، ۱۳۷۸.

41. *Lord of the Flies* by William Golding

● ***خداوندگار مگس‌ها*** اثر ویلیام گولدینگ. برگردان فارسی از جواد پیمان، فرانکلین /امیرکبیر، ۱۳۵۱.

42. *Deliverance* by James Dickey

43. *A Dance to the Music of Times* (series) by Anthony Powell

44. *Point Counter Point* by Aldous Huxley

45. *The Sun Also Rises* by Ernest Hemingway

● ***خورشید همچنان می‌دمد*** اثر ارنست همینگ‌وی. برگردان فارسی از: (۱) "ع. کارن"، انتشارات سپهر، ۱۳۲۹؛ (۲) رضا مقدم با عنوان ***خورشید همچنان می‌درخشد***، کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۰.

46. *The Secret Agent* by Joseph Conrad

● ***مأمور سرّی*** اثر جوزف کنراد. برگردان فارسی از پرویز داریوش، انتشارات بزرگمهر، ۱۳۶۵.

47. *Nostromo* by Joseph Conrad

48. *The Rainbow* by D.H. Lawrence

49. *Women in Love* by D.H. Lawrence

50. *Tropic of Cancer* by Henry Miller

51. *The Naked and the Dead* by Norman Mailer

● **برهنه‌ها و مرده‌ها** اثر نورمن میلر. برگردان فارسی از سعید باستانی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۲

52. *Portnoy's Complaint* by Phillip Roth

53. *Pale Fire* by Vladimir Nabokov

54. *Light in August* by William Faulkner

● **روشنایی ماه اوت** اثر ویلیام فاکنر. برگردان فارسی از عبدالحسین شریفیان. نشر چشمه، ۱۳۶۶.

55. *On the Road* by Jack Kerouac

56. *The Maltese Falcon* by Dashiell Hammett[۱]

57. *Parade's End* by Ford Madox Ford

58. *The Age of Innocence* by Edith Warton

● **عصر بیگناهی** اثر ایدیت وارتن. برگردان فارسی از: (۱) مینو مشیری، نشر فاخته، ۱۳۷۳؛ (۲) پرتو اشراق، انتشارات جار، ۱۳۷۳.

59. *Zuleika Dobson* by Max Beerbohm

60. *The Moviemaker* by Walker Percy

61. *Death Comes for the Archbishop* by Willa Cather

---

۱. دوست کتابشناسی که فهرست را در مرحلهٔ تدارک دیدند براین باور بودند که «شاهین مالت» هم به فارسی ترجمه شده است، ولی مشخصات این ترجمه در کتاب‌شناسی‌های مورد استفادهٔ ما یافت نشد.

62. *From Here to Eternity* by James Jones

63. *The Wapshot Chronicles* by John Cheever

64. *The Catcher in the Rye* by J.D. Salinger

- ***ناطور دشت*** اثر ج.د. سالینجر. برگردان فارسی: (۱) از احمد کریمی، فرانکلین / انتشارات اشرفی، ۱۳۴۵؛ (۲) محمد نجفی با عنوان ***ناتور دشت***، انتشارات نیلا، ۱۳۷۸.

65. *A Clockwork Orange* by Anthony Burgess

66. *Of Human Bondage* by Somerset Maugham

- ***پیرامون اسارت بشری*** اثر سامرست موآم. برگردان فارسی از: (۱) محمود محرر خمامی، انتشارات بهمن، ۱۳۶۳؛ (۲) عبدالحسین شریفیان با عنوان ***پای‌بندی‌های انسانی***، نشر چشمه، ۱۳۶۴.

67. *Heart of Darkness* by Joseph Conrad

- ***دل تاریکی*** اثر جوزف کنراد. برگردان فارسی از: (۱) محمدعلی صفریان (به انضمام ترجمهٔ داستان ***جوانی***)، فرانکلین/کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۴؛ (۲) صالح حسینی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۳.

68. *Main Street* by Sinclair Lewis

69. *The House of Mirth* by Edith Warton

70. *The Alexandria Quartet* by Lawrence Durell

- ***ربعهٔ اسکندریه*** اثر لارنس دارل. اقلاً دو جلد ***ژوستین*** و ***بالتازار*** از این کتاب چهارجلدی را زنده‌یاد احمد میرعلایی به فارسی برگردانده است. (منتشر نشده).

71. *A High Wind in Jamaica* by Richard Hughes

72. *A House for Mr Biswas* by V.S. Naipaul

- ***خانه‌ای برای آقای بیسواس*** اثر وی.اس. نیپال. برگردان فارسی از مهدی غبرایی، انتشارات فرزان روز، ۱۳۷۸.

73. *The Day of the Locust* by Nathanael West

74. *A Farewell to Arms* by Ernest Hemingway

- **وداع با اسلحه** اثر ارنست همینگوی. برگردان فارسی از نجف دریابندری، انتشارات صفی‌علیشاه، ۱۳۳۳.

75. *Scoop* by Evelyn Waugh

76. *The Prime of Miss Jean Brodie* by Muriel Spark

77. *Finnegans Wake* by James Joyce

78. *Kim* by Rudyard Kipling

79. *A Room with a View* by E.M. Forster

80. *Brideshead Revisited* by Evelyn Waugh

81. *The Adventures of Augies March* by Saul Bellow

82. *Angle of Repose* by Wallace Stenger

83. *A Bend of the River* by V.S. Naipaul

- **خم رودخانه** اثر وی.اس. نیپال. برگردان فارسی از مهدی قراچه‌داغی، انتشارات ویس، ۱۳۶۵.

84. *The Death of the Heart* by Elizabeth Bowen

85. *Lord Jim* by Joseph Conrad

- **لرد جیم** اثر جوزف کنراد. برگردان فارسی از صالح حسینی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۲.

86. *Ragtime* by E.L. Doctorow

- **رگتایم** اثر ای.ال. دکتروف. برگردان فارسی از نجف دریابندری، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱.

87. *The Old Wive's Tale* by Arnold Bennett

88. *The Call of the Wild* by Jack London

● *آوای وحش* اثر جک لندن. برگردان فارسی از پرویز داریوش، انتشارات صفی‌علیشاه، ۱۳۳۴.

89. *Loving* by Henry Green

90. *Midnight's Children* by Salamn Rushdie

● *بچه‌های نیمه‌شب* اثر سلمان رشدی. برگردان فارسی از مهدی سحابی. نشر تندر، ۱۳۶۳.

91. *Tobacco Road* by Erskine Caldwell

● *جادهٔ تنباکو* اثر ارسکین کالدول. برگردان فارسی از رضا سیدحسینی، بی‌تا، ۱۳۳۳.

92. *Ironweed* by William Kennedy

93. *The Magus* by John Fowles

94. *Wide Sargasso Sea* by Jean Rhys

● *گردابی چنین هایل* اثر جین ریس. برگردان فارسی از گلی امامی، انتشارات اسپرک، ۱۳۷۰.

95. *Under the Net* by Iris Murdoch

96. *Sophie's Choice* by William Styron

97. *The Sheltering Sky* by Paul Bowles

98. *The Postman Always Rings Twice* by James M. Cain

99. *The Ginger Man* by J.P. Donleavy

100. *The Magnificent Ambersons* by Booth Tarkington

انتشارات نیلوفر



رمان شورانگیز و خواندنیِ «گتسبی بزرگ» از آثار برجستهٔ ادبیات امریکا در قرن بیستم است، یک اثر کلاسیک که پیوسته تجدید چاپ می‌شود، در دانشگاه‌ها مورد حلاجی و بحث قرار می‌گیرد، از روی آن فیلم ساخته می‌شود و خوانندگان چند نسل را مسحور خود ساخته است. «گتسبی»، به گفتهٔ کنت تاینان، هنرشناس فقید انگلیسی، «کتابی است که از تارک شاه‌موج امریکایی به ساحل افکنده شده و برای همهٔ ما جاذبه‌ای آنی و ماندنی دارد.»

ترجمهٔ فارسی «گتسبی» نیز به دست مترجمی دقیق و باوسواس انجام گرفته، چند بار تجدید چاپ شده و در هر نوبت، پالوده‌تر و صیقل‌یافته‌تر از چاپ پیش به خوانندگان عرضه شده است. کتاب‌دوستانِ نسل بعد از انقلاب برای اولین بار است که فرصت خواندن «گتسبی» را به فارسی پیدا می‌کنند...

شابک: ۳-۱۴۵-۴۴۸-۹۶۴
ISBN: 964-448-145-3

۳۵۰۰ تومان